حدیقة الحقیقه سنائی ۱۴۰۰ ریال

یکصد و چهل ریال

[illegible]

ای درون‌پرور برون‌آرای / وی خردبخش بی‌خردبخشای
خالق و رازق زمین و زمان / حافظ و ناصر مکین و مکان
آتش و باد و آب و خاک سکون / همه در آیت قدرت بی‌چون
هوش با هوش جز و مبدع تست / عقل با روح پیک مسرع تست
در دهان هر زبان که گردانست / از ثنای تو اندران حالت
نامهای بزرگ محترمت / رهبر جود و نعمت و کرمت
هر یک افزون ز عرش و فرش و ملک / زان هزار و یکیست صد کم یک
هر یکی زان بحاجتی منسوب / لیک نامحرمان ازو محجوب
یارب از فضل و رحمت ایمانم / محرم در نام خود گردان
کفر و دین هر دو در رهت پویان / وحده لا شریک له گویان

لا و هو زان سرای روزبهی / بازگشته بجیب و کیسه تهی
صانع و مکرم و توانا اوست / واحد و کامران چون ما اوست
برتر از فهم و وهم و چون و عیان / چیست جز خاطر خدای‌شناس
هر کجا عارفیست در همه فرش / هست چون نعل زیر پاش عرش
هرزه داند روان بیننده / آفرین جز بر آفریننده
آنکه داند ز خاک تن کردن / باد را دفتر سخن کردن
واهب العقل و ملهم الالباب / منشی النفس و مبدی الاسباب
همه از صنع اوست کون و فساد / خلق را جمله مبدا اوست و معاد
همه را از وی بازگشت بدو / خیر و شر جمله سرگذشت بدو
اختیار آفرین نیک و بد اوست / باعث نفس و مبدع خرد اوست
هیچ دل را بکنه او ره نیست / جان و عقل از کمالش آگه نیست
عقلا از جمال او خیره / بلغا از کمال او تیره
عقل اول نتیجه صنعش / راه داده ز معبر نقش
گشت جولان حس ز تشویش وهم / تنگ میدان گرد صنعش فهم

عقل را پر بسوخت آتش او | از پی رشک کرد مفرش او
نفس در موکبش کمردوزیست | عقل در مکتبش نوآموزیست
نیست عقل اندرین سپنج‌سرای | جز مزور نویس خط خدای
عقل را خود بخود چو راه نمود | بس بشایستگی درو بستود
کاول آفریده عقل است | برتر از برگزیده عقل است
عقل کل یک سخن ز دفتر او | نفس کل یک پیاده از در او
هش اسم بعشق داده کمال | عقل را هم بعقل کرد مثال
عقل مانند مات سرگردان | در ره کنه او چو ما حیران
عقل رهبر و لیک تا در او | فضل او مر ترا برد بر او
گرنه ایزد ترا نمودی راه | از خدایی کجا شدی آگاه
بدلیل عقل ره نبری | خیره چون دیگران مکن تو خری
فضل او در طریق رهبر ماست | صنع او سوی او دلیل و گواست
عقل تلقنت و جان جانب او | وانکه زان برترست آفت او

فی التوحید باری تعالی

بخودش کس شناخت نتوانست | ذات او هم بدو توان دانست
کرمش گفت مر مرا بشناس | ورنه بشناسدی برای قیاس
با تقاضای نفس و عقل و حواس | کی توان بود کردگارشناس
بدلیل حواس کی شاید | کوزه بر پشت قبه کی پاید
ای شده از نهاد خود عاجز | کی شناسی خدای را هرگز
چون تو در علم خود زبون باشی | عارف کردگار چون باشی
چون ندانی تو سر ساختنش | چون توهم کنی شناختنش
هست در وصف او بوقت دلیل | نطق تشبیه و خامشی تعطیل
غایت خلق در رهش عبرت | مایهٔ عقل سوی او حیرت
او ز ناچیز چیز کرد ترا | خوار بودی عزیز کرد ترا
انبیا زین حدیث حیران | اولیا زین صفات سرگردان
وهمها قاصرست از اوصافش | فهمها هرزه میزند لافش
عقل و جان از مرید و مالک اوست | منتهای مرید و سالک اوست
عقلها ما ورای هستی اوست | منتها زیر دست هستی اوست

فعل او خارج از درون و برون / ذات او برتر از چگونه و چون
ذات او را نبرده ره ادراک / عقل را جان و دل دران ره خاک
عقل بی کحل آشنایی او / چه خبر بود از خدایی او
چه کنی وهم را ز جنبش خویش / کی بود با قدم حدیث حدیث
نیست از راه وهم و درک حواس / جز خدا ایچ کس خدای شناس
عجز وصفش چو روی بنماید / عقل را جان ز عشق برباید
هر که آنجا رسید سر بنهد / مرغ کانجا پرید پر بنهد
هرچه را هست گفتی از بن و بار / گفت او را شریک هش میدار
جز بحس رنگ و نقش خویش / مکنه در قدم حدیث حدیث
در ره قهر خوف صنعش / که تو خود بس است مفرشش
وهم را خود ز کس نشد تمکین / در مقامی که جبرئیل امین
کم ز گنجشک آید از هیبت / جبرئیل بدان همه صولت

حکایت فی التمثیل

بود شهری بزرگ در حد غور / واندران شهر مردمان همه کور

پادشاهی

پادشاهی دران مکان بگذشت / لشکر آورد و خیمه زد بر دشت
داشت پیلی بزرگ با هیبت / از پی جاه و حشمت و صولت
مردمان را ز بهر دیدن پیل / آرزو خواست زانچنان تهویل
چند کور از میان آن کوران / بر پیل آمدند از آن عوران
هر یکی را بلمس بر عضوی / اطلاع اوفتاد بر جزوی
هر یکی صورت محالی بست / دل و جان در پی خیالی بست
چون بر اهل شهر باز شدند / بر ایشان دگران فراز شدند
تا بدانند شکل و هیأت پیل / هر یکی تک زنان دران تعجیل
آمدند و بدست میسودند / زانکه از چشم بی بصر بودند
آرزو کرد هر یکی زیشان / آنچنان کز زبان بد ایشان
صورت و شکل پیل پرسیدند / وانچه گفتند جمله بشنیدند
آنکه دستش بسوی گوش رسید / دیگری حال پیل ازو پرسید
گفت شکلیست سهمناک عظیم / سخت پهن و فراخ همچو گلیم
وانکه دستش رسید بر خرطوم / گفت گشتست مر مرا معلوم

ذات چون نامد در آیات آیتیت — سبحانکت و ما تیهیت

وانکه را بد زیر پیل تو پیش — دست و پای ظلمت با تو پیش

گفت شکل خانکه مضبوطست — راست همچون عمود مخروطست

هر یکی دید جزوی زان اجزا — همگنان ز انظر افتاده خطا

هیچ دل از کل آگه نیست — عقلا را درین سخن ره نیست

آن یکی گفته رجل و دیگر ید — بیهده گفتها ببرد ز حد

آن یکی اصبعین نقل و نزول — گفته و آمده بر اجلول

وان یکی استوا و عرش و سریر — کرده در علم خویشتن تقریر

وان یکی از خری ز جهد و جبس — بسته برکرد خیال جرس

وجه گفته یکی دگر قدمین — کس نکشته و را که طالب این

زین همه گفته قال و قیل آمد — حال کوران و حال پیل آمد

جهل و کر بهتر نامدند و چون — انبیا را شده جگرها خون

وهم را زین حدیث پی کردند — علما را علوم طی کردند

همه بر عجز خود شدند مقر — وای آنکو بجهل گشت مصر

متشابه بخوان و راه مورز — وز خیالات بیهده بگریز

آنچه نص است جمله آمنا — وانچه اخبار نیز صدقنا

حکایت

راد مردی ز خانقه برسید — چون در آنجا خلاف و جدال دید

گفت هرگز تو ز خر افتادی — یا خود از نام خر شنیدی

گفت با مات خورده ام بسیار — صد ره و بیشتر نه خود یکبار

تا ترا گفت مرد راد حکیم — اینت بیچاره اینت قلب سلیم

تو بفصل بز هم نیدانی — بیهده ریش چند جنبانی

انکه او نفس خویش نشناسد — نفس دیگر کسی چه بشناسد

آنکه او دست و پای را خواند — او چگونه خدای را داند

انبیا عاجز اندرین معنی — تو چرا هرزه میکنی دعوی

چون نمودی درین سخن برهان — بس و اینست مهر ایمان

ورنه او از کجا و تو ز کجا — خامشی بهترست ز آن غوغا

علما جمله هرزه می لافند — دیو بر پای هر کسی بافند

فی وحدانیة الحق سبحانه

احدست و شمار ازو معزول / صمدست و نیاز ازو معزول
آن احد نی که وهم داند و فهم / وان صمد نی که حس شناسد و وهم
نه فزاوان اندکی باشد / یکی اندر یکی کی باشد
در دویی جز بد و سقط نبود / یکی اندر یکی غلط نبود
تا ترا در درون شمار یکیست / چه یکی و چه دو که مرد دویست
نه بزرگیش هست از فزونی / ذات او برتر از چندی و چونی
نیست از بهر طالب عاجز / مثل من گفتن اندر آن جایز
بس بگو صفات مبدع او / چند و چون و چرا و چه و که و کو
بید قدرتست دوجه تعاش / شدن ملکش فزون ز اعطاش
قدر بخش جلال قدر و خطر / اصبعینش نفاذ حکم و قدر
همه بالا تحت قدرت اویند / همه با او و او همی پیوند
جنبش نور سوی نور بود / نور کی ز آفتاب دور بود
در ازل بسته کی بود نظرش / که خلاییست خانه زاد ارش

از ابد دور و از وهم و گمان / که ابد از ازل گرفت نشان
با وجودش ازل زیر آمد / یکه آمد ولیک دیر آمد
شرع مقلوب را مکان گویی / عرش مقلوب را کجا جویی
کی مکان باشدش پیش از کم / که مکان خود مکانش ار دهم
نه بارکان ثبات او قاتش / نه مکان جای هستی ذاتش
خلق از آن صفت جهانی ساخت / چون ز بهر خود آشنایی ساخت
ای که در بند صورت فرشی / بسته استوی علی العرشی
صورت محدثات حالی نیست / در خور عز لایزالی نیست
زانکه نقاش بود و نقش نبود / استوا بود و عرش و فرش نبود
کاستوی آیتی ز قرآنست / گفتن لامکان ز ایمانست
عرش چون حلقه از برون درست / از صفات خدای بی‌خبرست
در صحیفه کلام مسطورست / نقش و آواز و شکل از آن دورست
ینزل الله هست در اخبار / آمد و شد تو اعتقاد مدار
رقم عرش بهر تشریفست / نسبت کعبه بهر تعریفست

لامکان کوی حاصل دین نیست / سر بجنبان که جای گفتن نیست
روشنی جستی از آن حقیقت / که علی نقط لامکان گفت
بامکان آفرین مکان چکند / آسمان گر خود آسمان چکند
آسمان دی نبود امروز نیست / باز فردا نباشد او نو نیست
نبود در زمین سر دو خان / یوم نطوی السما بر دو زبان
عارفان چون دم از قدیم زنند / های و هو را میان دو میم زنند

فی التنزیه حق سبحانه

دهر بی قالب قدیمی او / طبع بی باعث کریمی او
نشود دهر طبع بی قولش / همچو جان در نهاد طولش
این و آن هر دو ناقص و ابتر / آن و این هر دو ابله و بی بر
عادت او ز کهنه و نو نیست / اوست کز منتها خبر او نیست
نه نهایت ز نکت او معروف / نه بدایت ز ذات او موصوف
زرق و تلبیس و حیله را نخرد / سوی توحید صدق بنگرد
دیده عقل من کر نشد حق / دیده زرنگ من نه به حق

باطلست

باطلست آنچه دیده آراید / حق در او نام آب و گل ناید
عقل باشد بجان و هم محیط / هر دو زان لیک بر بساط بسیط
خلق را ذات چون نماید او / بکدام آینه در آید او
جای و جان هر دو پیشکار تواند / کو توان نفس شمار تواند
چون برون آمدی ز جان و ز جای / پس ببینی خدای را بخدای
بار توحید هر کسی نکشد / طعم توحید هر خسی نچشد
هست در هر مکان خدا معبود / نیست معبود در مکان محدود
پرده چشمی ز راه کم است / کفر و تشبیه هر دو همراه است
در ره صدق نفس را بگذار / خیز و زین نفس شوم دست بدار
فعل و ذاتش برون ز ایش و آن / سر کنه موتیش ز زمان
کن دو حرفست بی نوا برده / هر دو حرفست بر هوا برده
ذات او سوی عارف عالم / برتر از این و کیف ابل قلم
صنع او عدل و حکمتست و عطا / سر او مهر و عزتست و نفع
پیکر آب و گل ز شوخش کور / لعبت چشم دل ز کنهش کور

عقل آگه دو از پی دیدار — ارنی گوی گشته موسی وار
چون پدید آید از تجلی پاک — گفت در گوش او که تبت الیک
صفت ذات او بعلم بدان — نام پاکش هزار و یک بر خوان
وصف او زیر علم مرد نیست — هر که در گوش آید آن او نیست
نقطه و خط و سطح بر صفتش — هست چون جسم و شخص حقیقتش
مبدع آن سه از ورای مکان — خالق این سه از برون زمان
هیچ عاقل در آن ندید عیب — او بداند درون عالم غیب
مطلع بر ضمایر اسرار — نور پاک کرده بر دل تو گذار

فی التقدیس حق سبحانه

کاف و نون نیست جز نوشته ما — چیست کن هست نفوذ قضا
نه ز عجز است دیری و زودیش — نه بصبر است خشم و خشنودیش
علمش از کفر دان و از دین — صنعش از آن شناس دان این
پاک ز آنها که عاقلان گفتند — پاکتر زانچه عاقلان گفتند
ذات او زیر فهم نیکو نیست — هرکجا وهم خاطر است او نیست

وهم خاطر آفریدهٔ اوست — داده وهم و عقل نورسیدهٔ اوست
ذات او فارغ است از چونی — زشت و نیکو درون و بیرونی
تو درین گفت همسر اشکی — دیده عقل پرکار سرشکی
زانکه اثبات هست او ورنیست — پی اثبات ما درمهیست
ور ندانی مشوشی باشی — ور نکوئی تو هیچی باشی
واندرائی که مادری دارد — لیک چونی بوهم در نارد
چون برون از کجا و کی بود او — گوشه خاطر تو کی شود او
آنچه نزد تو بیش از آن نیست — غایت وهم تست اندیشه نیست
عامه چون نزد حضرتش بویند — آنک آنک بهرزه میگویند
بازمردان چو فاخته در کوی — طوق در گردنند کوکو گوی
خواه امید گیر خواه بیم — هیچ بر هرزه نافرید حکیم
عالم او دان هرچه کرد بکنه — تو ندانی از آنت درد کنه
بنه ز تسلیم منت در حلمش — تو ندانی ز حیلی و حلمش
خلق را داده از حکیمی خویش — هر که را هست حاجت آلت بیش

همه را داده آلت در خور / از پی نفع خیر و دفع ضرر

در جهان آنچه رفت و آنچه آید / وانچه هست آنچنان همی باید

تو مگو در میانه هیچ فضول / آمده را بدیده کن تو قبول

حکایت در تمثیل

ابلهی دید اشتری بچرا / گفت نقشت همه کجست چرا

گفتش اشتر که اندرین پیکار / عیب نقاش میکنی هش دار

در کجی من مکن بنقش نگاه / تو ز من راه راست رو بخواه

نقشم از مصلحت چنان آمد / از کجی راستی کمان آمد

تو فضول از میانه بیرون بر / گوش خر در خورست با سر خر

هست شایسته هرچ آمد هم / طاق ابرو برای حفظ چشم

دست عقل از نخابه تیره شده / چشم خورشید هم ازو خیره شده

با بد و نیک جز نکو نکند / هرچه او کرد و چیز او نکند

حکایت

پسری احول از پدر پرسید / کای خنیهای بسته را کلید

کشتی احول یکی دو بیند چون / من نمی‌بینم از آنچه هست فزون

احول ار هیچ کم شمارستی / بر فلک مه دو دوست چارستی

پس خطا گفت آنکه این گفتست / کاحول از طاق بنگرد جفت

تو هم اندر طریق شارع دین / نه خطاپیشهٔ تو کاحول کهن

یا چو ابله که با شتر پیکار / کرده بیهوده از پی کردار

روح را از خرد شرف او داد / صور را از گه نشاط او داد

جسم را قسم راحت آمد و رنج / روح با راحتست محو کنج

لیک مار شکنج بر سر اوست / دست و پای خرد برابر اوست

همه را از طریق حکمت و داد / آنچه بایست بیش از آن همه داد

در و دُر عالم از فراوانست / هر یکی را فراز ده بانفست

پیل را پشه کرد بدرو پوست / کوبران گوش پشه را با اوست

کوه اگر پر ز مار شد شکوه / هست تریاک هست هم در کوه

شبش اهست ساخت هم هست / کیک را کو شمال چرخ جست

ور ز کژدم بدل نشان داری / نعل کفش از برای آن داری

در هم آویخت از پی تصویر   کره زمهره و چرخ اثیر
معتدل بهر جنبش کل را   سردی خفته و گرمی دل را
جگر و دل ز اکحل و شریان   سوی تن آب و باد کرد روان
تا جسد را بود لطافت دم خون   جان رسد این بخشش آنگه بن
ملکوتست و ملک در عالم   زیر تخت علوست تحت علم
کرد بخشش این دو پایه را وضع   چون یکی بستر و سایه را وضع
ملک از داد و لطف جابر داد   ملکوت از شرف و انرا داد
تا درون و برون رید قوت   تن ز دنی الملک و جان ز حی الملکوت
نوش جان هرچه زهر او باشد   لطف دان هرچه قهر او باشد
زشت و نیکو بر اهل خرد   نیک نیکیست از و نیاید بد
بخدای که سر امر او دان   شب و شبگیر زو مراد روان
آن نه بینی که طفل را دایه   گاه خورده بیا و لیس ایه
گاه بر بندد ش گهواره   گاه بر بندد ش همواره
گه زند صعب و گاه بنوازد   گاه دورش کند بپندازد

کاه

گاه بوسد بمهر رخسارش   گاه بنوازد و کشد بارش
مرد بیگانه چون نگاه کند   خشم گیرد ز دایه آگه کند
گویدش نیست مهربان دایه   بر او هست طفل کم مایه
تو چه دانی که دایه داند   شرط کار آنچنان همی راند
بنده را نیز کردگار بشرط   میگذارد بجای کار بشرط
آنچه باید همی دهد روزی   گاه نقصان گاه پیروزی
گاه بر سر نهد ز گوهر تاج   گه بدانکی ورا کند محتاج
هرچه هست از خوب و زشت از و   بود تو خود بهانه یاوه مگو
بی تو خود کارها همه کرده است   بود تو چون گره پرورده است
گبر و ترسا و رسته و معیوب   همگنان طالبند و او مطلوب
تو نکوکار باش تا بهی   با قضا و قدر چرا ستهی
تو بحکم خدای راضی شو   ورنه بخروش و زود قاضی شو
تا ترا از قضاش بر هاند   ابلها آنکس که همچنین داند
بد نخواهد و بهتر بکند   گر نکوکار هیچ بد نکند

بد از او در وجود خود ناید   که خدای و بد از کجا شاید
هرچه هست از بلا و عافیتی   خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن   لقب خیر و شر تست و بمن
مرگ این را هلاک و آن را برگ   زهر این را غذا و آن را مرگ
آنکه آرد جهان بکن فیکون   چون کند بد بخلق عالم چون
از زمان کار زاید از آفاق   هیچ بد نافرید بر اطلاق
آینه روی را بهشت سیاه   ببد کس نکرد هیچ نگاه
ز آینه روی به بود خورشید   پشت او بی سیاه خواهی سپید
ز آینه روی را نظر باشد   گرچه پشتش از گهر باشد

در صفت صنعة الصانع

نقشبند برون کلها اوست   نقش دان درون لها اوست
مبدع آنچه هست و باد اوست   صانع دست آنچه در دست اوست
قبله عقل صنع بی خللش   کعبه شوق ذات بی بدلش
عقل را کرده قابل سورت   مایه را کرده قابل صورت

صنع

صنع او را مقدمست عدم   ذات او را مسلمست قدم
چون ترا از درون دل بنگاشت   آینه‌ش نور او بره داشت
تا ترا گر بتیر خشم نکرد   یا تر از خشم تو چشم نکرد
پای طاوس اگر چو پر بودی   در شب و روز جلوه‌گر بودی
کی تواند نگاشت در آدم   نقشبند قلم نگار قدم
سنگ بشکست گلمنی و زنی   تو چو لعلش درو جهت نهی
کرده در راه ناجوامردان   در هوا شمع و شمعدان گردان
کرده در شهر دهاش معاد   فعل و قوت قرین کون و فساد
قدرتش کرده در جهان پنهان   قوتی را بفعل آبستن
هرچه آمد بفعل حالیش را   هرچه در قوتست دانش را
جمع ایشان دلیل قدرت اوست   قدرتش نقشبند حکمت اوست
گفت گنجی بدم نهانی من   خالق الخلق تا بدانی من
سیم بهر خزینه دار شاه   لعل بهر خزینه دار شاه
سیم ناب از نهاد و از دست   لعل شاه از درون کوهست

آتش آب و باد و خاک و فلک / برترش عقل و جان بیانک
ساخت دولابی از زبرجد ناب / گوی سیمین ببست بر دولاب
آنکه صنع قدم وجود نهاد / عدم از عالم احد بنهاد
آنگهی وصف جسم پیدا کرد / اسم احمد رقیم پیدا کرد
کیسه را پر مه و زر پرده / کاسه را پر ملمس و شعشعه مهر
آوریدت ز صنع در تکلیف / کرده فضلش ز انجمت تعریف
از در دولت نگاشت صنع آله / رنگ زرد و سپید و سرخ و سیاه
وز بر دولت نگاشت افلاک / از چه از باد و آب و آتش و خاک
داده خود سپهر بستاند / نقش اصله جاودان ماند
آنکه بر رنگ زد ترا نیرنگ / باز بستاند از تو بیرنگ رنگ
کند از دست تو فلک جاوید / رنگ زرد و سیاه و سرخ و سپید
کرده از کاف و نون همی شش تن / زنده را یک دمی ز پا ایمن
همه را تا ابد بامر قدم / دیده یکرنگ در سرای عدم
همه اضداد لیک زامر آله / همه با یکدگر شده همراه

چار گوهر بسی صفت اشر / شد پی رنگ را گذارش گر
زیر گردون بامر صنع خدای / ساخته چار خصم را یکجای
آنکه بی خامه زد ترا نیرنگ / هم تواند که داردت بی رنگ
همه زو یافته نگار صور / هم هیولانی اصل هم پیکر
عنصر و مایهٔ هیولانی / طبع و الوان چار ارکانی
نیست گویی جهان زشت و نکو / جز از او و بد و نکو خود او
همه از غایت مباهی آن / ز دبان مایه لیک همی دان

فی الموعظة الاخوان

جانت را در ز رنج آشیا مکن / خاطرت را وبال خانه مکن
گرد سهو و صد محال مگرد / بر در خانهٔ خیال مگرد
از خیال محال دست بدار / تا بدان بار که بیابی بار
کان سرای بقا برای تو است / وین سرای فنا نه جای تو است
آن سرای بقا تراست معد / بوم بگذار و جان کن از پی عد
در جهان زشت و نیکو و جب است / ناخلف زادگان آدم راست

پایه بسیار سوی بام بلند / تو بیک پایه چون شوی خرسند
پایه اول بدان علم است / کان تحقق خواجه حلم است
علم بی حلم شمع بی نورست / مرد و با هم چو شهد و زنبورست
شهد بی موم زهر احمر است / موم بی شهد بابت نار است
جمع کردی با اولین پایه / خرد و جان و صورت و مایه
تو حقیقت بدانکه در عالم / از برای نتیجه آدم
نیست از بهر آسمان ازل / نردبان پایه به ز علم و عمل
بر بالا و شیب منزل را / حکمت جان قوی کند دل را
اندرین راه گرچه آن سنگی / دست و پایی زنان زنان سنگی
هر که او تخم کاهلی کارد / کاهلی کاندیش بار آرد
بتر از کاهلی ندانم چیز / کاهلی کرد رستم از چیز
از پی کارت آفرینش / جامه خلقت بر اندیشه
در دو عالم یکی بود صادق / سر منزل یکی کند عاشق
ملک و ملک از کجا بدست آری / چون همی شصت روز بیکاری

روز بیکاری و شب آسانه / بد رسی بر سریر سلطانه
اندرین خاک تو ذره بر آب / آتشی و پیکرت شراب
تاج و تخت ملوک را بدریغ / دسته گرز دان و قبضه تیغ
رستم از جاهلی و نادانی / تا کمان بر صراط در مانی
تو بخلعات چرا شوی قانع / چون نکردی بدان خلل طامع
جامه‌ها مر ترا نبارد به / تا ترا کوک کو کنار ده
دیگران آب گل دارند / وان دگر آب زیر گل دارند

فی کیفیت السلوک والمعاملات

بس چو مطلوب بود اندر جانی / سوی او کی بود سفر از پای
سوی حق شاهراه نفس و نفس / آینه دل زدودن آمد و بس
آینه دل ز زنگ و زنگ نفاق / نشود روشن از خلاف و شقاق
صیقل آینه زمین شما / چیست محض بقای دین شما
پیش آن کش دل شکی بنود / صورت و آینه یکی بنود
گرچه در آینه بشکل بوی / آنکه در آینه بود بنوی

آینه صورت از سر دورست | که بدید ای صورت آن نورست
دیگری تو چو آینه دگرست | آینه از صورت تو بیخبرست
نور خود ز آفتاب بریست | عیب در آینه نه در دیدست
هر که اندر حجاب جاویدست | مثل او چو بوم و خورشیدست
گر ز خورشید بوم بی بهرست | از پی ضعف خود نه از پی اوست
تو نه بینی خراز خیال و هوس | چون نه سطح و خط و نقطه شناس
تو درین راه معرفت غلطی | سال و مه مانده در حدیث بطی
گوید آنکس درین مقام فضول | که تجلی ندانم او ز حلول
گرت باید که بر دهد دیدار | آینه کج مدار و روشن دار
کافتابی که نیست نور دریغ | آبگینه نماید اندر میغ
یوسفی از فرشته نیکوتر | دیو رویت نماید از خنجر
چون ز باطل معاینه کند | خبرت کار آینه کنند
صورت خود در آینه دل کش | نتوان دید از آنکه در گل وش
بگسل این سلسله که پیوستی | گر ز گل دور و روشنی بستی

زانکه

زانکه گل ظلمتست و دل روشن | گل تو گلخن است و دل گلشن
هر چه روی دلت مصفاتر | زان سبب تجلی ترا هویداتر
چون امت فرشته بود و اخلاص | گشت بو بکر در تجلی خاص

فی السوابق الکلمة الارادی

هر کرا چون حق حصار بود | عنکبوتیش پرده دار بود
سوسماری ثنای او گوید | اژدها پی رضای او پوید
نعل او فرش عرش را شاید | نعل او زیب فرش را شاید
زهر در کام او شکر گردد | سنگ در دست او گهر گردد
هر که او سر درین ستانه نهد | پای بر تارک زمانه نهد
عقل درمانده وار این خواند | باز درماند هر که زین ماند
لمعه دیدی که مرد بینایه | کنده می زان بیان آیه
تو چه بینی خراس و مور و ستور | دیده تا بر خراس و تف تنور
مرورا از نقش بحسنه بر جای | که نگه داشتش خدای خدای
از پی حرز مال و خط بنفس | او ترا بی تو کرده رو و پس

سگ و زنجیر چون بدست آری | آهوی دشت را بچنگ آری
بس برین اعتقاد و این اخلاص | از برای معاش و کسب خلاص
اعتماد تو بر سگ و زنجیر | بیش منعم که بر سمیع و بصیر
بس بگویم ترا بعقل و بهوش | گر نه بندی تو پند من در گوش
نور ایمانت را درین بنیاد | آهنی و سگی بغارت داد

حکایت

رادمردی کریم پیش پسر | داد چندین هزار بدره زر
پسرش چون بدید بذل پدر | تر زبان شد بعیب و عدل پدر
گفت بابا نصیبه من کو | گفت ای پور در خزانه هو
قسم تو بی وصی و بی انباز | من بدو دادم او دهد بتو باز
اوست چون کارساز دنیا | او نه بس دین و دنیی ما
او بجز کارساز جانها نیست | نکته با تو بد از نهان نیست
هر یکی را عوض بهفتاد | گر در بسته بر تو ده بگشاد
گر ترا زیت و درم نبود | گو ترا بود هیچ کم نبود

او بخر آرد نه پنیحار | او غریبت کند نگردی خوار
انچه داری تو دل از آن بسپار | آنچه او داد بسپر آن دار
تو خزینه نهی نیابی باز | چون بدو دادی او دهد بتو باز
زر باتش دهی بجنبش سوزد | زر صافی بود و بیفروزد
بد او سوخت نیک داد بتو | دولت چرخ سر نهاد بتو
نفع آتش اگر مقیم ترا | خازن او به تراکه تو خود را
یار با ماست چون نی تو درش | باید بارت چون دوی برش
ای صدف جوی جوهر والا | جامه و نان منه بساحل لا
هست حق خرج بست کرا | زاد این راه نیستی باید
تا تو در نیستی قدم ننهی | روی در راه بقا بهم ننهی
چون شوی نیست سوی حق پوید | تا بود هست راه دق جوید
گرت هست زمانت کند | احسن الخالقینت هست کند

فی نعت النبی صلی الله علیه و سلم

سبب هدیه ایادی او | نفس احمدی و هادی او

در ره شرع فرض و سنت خویش	محنت حق کشد ز سنت خویش
مهربان تر ز مادر و پدرست	هر ترا سوی خلد راهبرست
چون پرستنده تن گران او را	کی شناسد پدر روان او را
سنگ مادرست لعل و کان آنجا	بو الفضولست عقل و جان آنجا
پر زبانی تو زبان تو بس	هرزه گوی غم زبان تو بس
از پس کز اهل بیان گردد	البیانی سبیه بیان گرد
منت کرد کارهای حسن	گاو می را ز جمله کرد کهن
حضرتش ابرای مادهٔ تو	بی نیازی ز بهر پیغمبر
کرده از بهر رهبری شش	کرده بر آب سکی را پیر
تو مرا زاکه رخ بیخ تمازه	بت شمر مرده اند و داده
رهبرت لطف او تمام بود	هیچ از آن لیس تر اعلام بود
روی بر تافته ز حضرت حق	من نگویم که مرد مستحق
سگ به از ناکسی که روی بتافت	زانکه ناجسته سگ شکار بیافت
سگ بهدانی اگرچه خوب شد	نه ز تازی شکار باید

خور ز رخسار صبح بست و شفق	در ره عشق شیخ سر حق
روز کز نور پرده در باشد	شب که باشد که پرده گر باشد
هر که آمد بدو در گوشش آورد	خود نیامد که لطف اوش آورد
همه از نور دان که جان بخود کند	کار هم ز آفتاب جود کند
آن یکی ز جود کس نشنید	با سخاوت و خمس کس نشنید
نام ایشان چو روح باقی ماند	ور چه گردون فنای ایشان خواند
تو مران روزگار اگرچه خوشنید	چون نگس چشم شوخ و دیده خشند
بسخن چون شکر همه نوشند	بسخن دل درند و جان جوشند

فی العجز والانکسار

هر بدایت که داری ای درویش	به به حق شمر نه که به خویش
دیگران غافلند گوش دار	واندرین زبانت خامش دار
چون تو از عجز خویش گرفت	کمر دل ببند و در ره ایست
چون کمر بسته ایستادی تو	تاج بر فرق سر نهادی تو
تاج آمال بسر دل نه	پای ادبار بر خود و گل نه

گرت باید که گشت گردد ذره / او لا پوستین بکار زده
گرچه غافل زین سخن خندد / لیک عاقل خران نپسندد
پوستین باز کن که تا در شاه / پوستین در نیست اندر راه
نخستین قدم که زد آدم / پوستینش درید گرگ ستم
نه چو قابیل تشنه شد بجفا / داد هابیل پوستین بقضا
نه چو ادریس پوستین افکند / در فردوس را ندید بند
چون خلیل از ستاره و مه خورد / پوستینها درید بی غم خور
شب او همچو روز روشن شد / نار نمرود باغ گلشن شد
بسلیمان نگر که از سر داد / پوستین امل بکار نداد
جن و انس و طیور و مور و ملخ / در بن آب قلزم و سر شخ
رای او را همه زبون شدند / امر او را همه مطیع شدند
چون کلیم کریم غم پرورد / رنج دید و نهاد با غم و درد
پوستین را ز روی مردوری / برکشید از نهاد رنجوری
کرد ده سال چاکری شعیب / تا گشادند بر دلش در غیب

دست او همچو چشم بینا شد / پای او تاج فرق سینا شد
روح چون دم ز مهر روحانی / زو پذیرفت لطف ربانی
پوستین را بآولین منزل / بفرستاد سوی کار ز دل
دل و را افسر آلهی داد / هم بخورد پیش پادشاهی داد
گشت بی او بقدرت ازلی / از ثنای خفی و لطف جلی
تن ابرص از او چو سایه عرش / چشم اکمه از او چو پایه عرش
هر که جز او بنام جوید ننگ / از یکی خم برآورد ده رنگ
سنگ با او چو مشک بشد گویا / زنده کرد او مردگان گویا
گل و را از لطف جان پرور کرد / دل گل را ز دست جانور کرد
چون دکانها بهر کرد قضا / دست تقدیر در نشیب فنا
ماند عالم پر از هوا و هوس / گشته بازار پر جواهر حس
شحنه را زبهر دفع ستم / بفرستاد اندرین عالم
پوستین خود نداشت در ره دین / بس چه دادی بکار آن آیین
چون شد از آسمان دل ظاهر / هم بجان است هم تن طاهر

از فنا چون سوی بقا آمد | زینت و زیب از فنا آمد
در رهش خوانده عاشقان جان | آیت کل من علیها فان
کان سیفیان که دزد و طرارند | عقل الجهر روز دی وارند
هر که گشت از برای حق خاموش | سخن او حیات باشد و هوش
گر بگوید ز جان بلی بنود | ور نگوید نگاه بلی بنود
دیدی ای خواجه سخن فربه | که ترا در دل از سخن فربه
در خموشی نبوده لغو اندیش | گاه گفتن نبوده لغو پریش
بسته از جد و جهد و عشق طلب | بر گریبان روز دامن شب

فی الترغیب والتعلیم

از در و شرع بوی جان یابند | بی زبانان همه زبان یابند
دلش از بند ملک برباید | ملکوت جهانش بنماید
تا کند عقلش از بلی رازی | گرد میدان عشق رو درازی
دل و جانش همه شده حق جوی | شد زبانش بحق انا الحق گوی
مرد باید که چون خلیل بود | تا ز حق قل او خلیل بود

زهره دارد زمانه گردش | یک نفس بر زند تعلیمش
موسی را که خفته گونست | فرعونش هلاک فرعونست
لطف حق سایه افکند بر دل | پس بگوید که کیف مد الظل
چون ز ظل جای او بیاید پس | روی بنمایدش جعلنا الشمس
هر کرا توبه زین سراب دهند | بوی و رنگش باد و آب دهند
نیز بنمایدش بحسن زبون | کلک طبع زنگ بو قلمون
راه دور از دل دو رنگی تست | کفر و دین از بلی دو رنگی تست
ور نه در وحدتست راه دو | بنده باشی شوی تو شاه بدو
لعب رنگها مجازی دان | خود ز دریای بی نیازی دان
تا از آن قطره ها مگوش نوی | وحده لا شریک له شنوی
پیش سودای رنگها نرزی | گر کنه عیسی تو زنگ رزی
هر چه خواهی ز رنگ بر داری | دیر یکی خم نهی چو آبی
بحقیقت شوند از بر حل | نیست آن نکته تابت اهل
کین همه رنگهای رنگ رنگ | خم وحدت کند همه یکرنگ

بس چو یکرنگ شد همه او شد　　رشته باریک شد چو یکتو شد

قول فی بیان معنی سواد الوجه فی الدارین

با سیه باش چونت نگزیرد　　که سیه هیچ رنگ نپذیرد

با سیه روی خوش دلی بهست　　طرب اکنون ز سرخ رویی کهست

نقش آن آتشی که دلجویست　　طالب سوخته سیه رویست

هست روشن‌تر از ضیا بلال　　کیف حال بلال و کیف بلال

طرب او نه از نکویی اوست　　خوش دلی او ز مشکبوی اوست

زنگی زشت با بلا جویی　　خوش دلی یافت با سیه رویی

زین هوسهای خام هرزه‌وار　　آرزو زو نبرد آن بلخی چو یار

افعی آرزو کرت بگزد　　با تو این آرزو بسر نبرد

راز دل گر همی نخواهی فاش　　با سیه روی در دو عالم باش

زانکه آنرا که آرزو طلبست　　پرده در روز و پرده‌دار شبست

اندرین راه در بدبختیست　　آب حیوان درون تاریکیست

دل ز رنگ سیه چه غم دارد　　زانکه شب روز در شکم دارد

هرچه جز حق هر آنچه باطلیست　　نز طریق حقیقت و دینیست

چون بداغ خدای بگدازد　　هرچه تلقین بود براندازد

زانکه مردان این کهن خانه　　برگرفتند بی‌دم و دانه

بحو دینی مسمای کار همست　　مرغ روح پاک پاکلمست

بگذر از جان و عقل کیابی　　تا بفرمان حق رسی یا رب

ای که در نقش زمانه نوشتی　　وی که از تار و پود دم‌کشی

می نه بینی از آنکه شب کوری　　روز چون عقل ابلهان عوری

من بگویم ترا سخن بغمز　　لیک از راه مکر و بر رمز

تا ز باطل نگهی ز حق بینیست　　که ازین نمه حق مطلق نیست

جز بزر زاد راه عالم سی　　زور ز لاخیر دان و زر لاشی

هست لاخیر زور و زر دوران　　همچو لاشی عقل مزوران

از من و از تو کارسازی را　　بی‌زبانیست بی‌نیازی را

بی‌نیازیش را چه کفر و چه دین　　بی‌زبانیش را چه آن و چه این

او ترا راعی و تو گوسپند　　او ترا داعی و تو حاجتمند

گرگ و یوسف تبه خورد ورنه / ورنه زین و تحیت یوسف گرگ
لطف او را چه ماهی و چه یونس / قهر را چه کلیم و چه فرعون
نقش افلاک آفریده اوست / خنک آنکس که برگزیده اوست
چه غریبی بعقل و رخ او را / چه بزرگی ز نقش چرخ او را
چرخ آنکس که چرخ گردانست / آسیای و آسیابانست
حکم فرمان و عقل فرمان گیر / نقش عاش و طبع نقش پذیر
جنبش چرخ و سکون زمین / هست چون مور در دو طحین
مور را از دو تا فرو نبرد / گردش چرخ چنبر گذرد
بی‌خبروار در مشیمه ولا / گرده در کار آسیا بالا
همبر تو دانه وار در دم او / سور را و همنشین با تم او
بود دست اگر ازلی سودا / کاسهٔ تو چهار دارد پا
چه بود دست نزد او چه قدم / مثل تو با درش بباشد کم
آنکه در خود بدست و پای رسید / کی تواند که در خدای رسید
خبر فضلش را او ز بی / ور چه در طاقتش قوی نفسی

ولی

طاعت و معصیت ز رنگ تست / ورنه با او ز رنگ یکرنگست
پیش تا صور در دهد آواز / خویشتن را بکش بتیغ نیاز
گر بمیری ز کشتی آسوده / ورنه انگار بوده نابوده
بر در بی نیازی از که و مه / گر تو باشی وگرنه او را به
این همه طمطراق آب و گلست / ورنه آنجا که محض جان و دلست
چه کنه طرقوا بهشت خس / طرقوا گوی نور رویش بس
چون برون تاخت چشمه روشن / حاجتی نایدت بطرقه زدن

در ترک الارادات

از تو زاری نکو ز زور بدست / حور زنبور خانه شور بدست
زور بگذار و کرد زاری کرد / تا ز نوق هوا برآیی کرد
زانکه داند خدا که از سر صدق / از تو زاریست زور بر در صدق
قدرتش را بچشم عجز ببین / خواجه آزاد کن مباش حسین
چون تو دعوی زور و زر داری / دیده را کور و گوش کر داری
بوم چون کرد کاخ نشت کرد / شوم و بد روز و پرکند گرد

چون قناعت کن بویرانه جای / ور او به بود گنج همای
روی تو زرد و جامه رنگکار / نام تو صلح جوی و تو تنگ
بر در حق بگرد و زور مکرد / کی براری شوی درین ره مرد
این نه از دام تو حیلت شه / که نیازی و خوش باشد
تا نخود قائمی بوش بخور / ور بد و قایمی بدو خور
هر چه هست ای عزیز از او / بود تو چون بهانه‌ای و مگو
بی توکل مسجدست و با تو کنشت / با تو دل دوزخست و بی تو بهشت
بی تو خود کار ما همه کردست / با تو چون کرده از سر دردست
تو توی محو و کین از آن آمد / تو توی کفر و دل از آن آمد
بنده باش بی نصیبه در / که فرشته نه گرسنست نه سیر
از تو بیم و امید دولت راند / چون تو رفتی امید و بیم نماند
نقطه عیسی بخوان که در روشه / طرقو کوی موئش است بحشر
مصطفی گفت چه از آن شه / دست منوز حلل آوده شد
داد آوه و فای دنیش داد / رتبت و قربت و تقیش داد

پس چو آوازشان آورفت / ماند آهی و مرد آنیت نگشت
آه ماندست یادگار از وی / ملت او نمود کار از وی
ز آب و آتش زبان ز رشک / نا فرشتگ راچه نرو خشک
چه مسلمان چه گبر بر داو / چه کنشت و چه صومعه بر او
نیست علت بدیر ذات خدای / تو بعلت کنو چو جوی جای
مهر دین بر نیاز ملعن / نه فرو شد و تافت نور تعن
پارسا کو بست او را به / پادشاه کردست او را چه
اندرین منزلی که یک شده است / بوده نابوده آمده رفتست
آن چراغ تراکه نیست امید / خود در آید تا شرق خورشید
صرصر این شمع را بنشانند / جان او نیم عطه بستانند
پس درین کوچه نیست راه شما / راه کرست نیست آه شما
همه از راه بندگی دورید / چون خراس سال و ماه بخورید
روز بهر چروس که ماند / چون شود روز رود درون آید
چون تو گز نیک باشی و گر بد / رشتار خود بود امید بخود

بس چو شد روی عقل هم سفید | در تو یکسان شمار بیم و امید

حکایت

کرد روزی عمر به رهگذری	سوی جوقی ز کودکان نظری
همه مشغول گشته در بازی	کرده یکیک همی سرافرازی
هر یکی از پی مصارعتی	بنمودی ز خود مسارعتی
برکشیده برای حرب و لعب	جامه از سر برون به رسم عرب
چون عمر سوی کودکان گروید	حشمتش پرده طرب بدرید
کودکان زو گریخته تفت	جز که عبدالله زبیر نرفت
گفت عمر مرش که ای همه فن	تو نگریختی بگفتا من
چه گریزم ز پیشت ای مکرم	نه تو بیدادگر نه من مجرم
میر چون خیر دین و داد بود	خلق را دل به عدل شاد بود
ور بود رای او سوی بیداد	ملک خود داده بر سر باد
نیک باش و ز در درستی	ور بدی جمله عهد بشکستی
آنچنان شو ز غیرت دادش	که دگر یاد ناید از یادش

آن

چون گرفتی به عدل پیشه خویش | مرکب تو بود دو منزل بیش

فی الغیبت والشهود

ذکر بر دوستان کم‌سخنان	چه شماری بسان بی‌زبان
جور با حلم او همه داد است	عمر بی یاد او همه باد است
آنکه گریان ز دست هجران است	دل گهی یاد او تسلی آن است
تو بیاد وی چو گل زبان کن تر	تا دهانت چو گل کند پر زر
سیر جان کرده جان بجز در را	تشنه دل کرده عاشق خود را
یک زمان از روش مشو غایب	با تو در رای عزم تو صایب
ذکر جز در ره مجاهده نیست	ذکر در مجلس مشاهده نیست
کار نادان کوته اندیش است	یاد کردن کسی که در پیش است
رهبرت اول اره یاد بود	رسد آنجا که یاد باد بود
زانکه غواص از درون بحار	آب جوید کشد هم آتش زار
فاخته غایبت گوید کو	تو اگر حاضری چه گویی هو
ناله شوق فاخته بشنو	حالت شوق فاخته بدو جو

اکه خشنودی احد جوید / نور توحید در لحد جوید
لحدش روضهٔ بهشت شود / ور دو چشمش بهشت زشت شود
تا درین خطه تکاپویی / با همه خاک با همه رویی
چون ازین خطه او دو خطوه برفت / جان طالب عنان شوق گرفت
مردگی جهل و زندگی دینست / هرچه گفتند مغز آن اینست
هر که شد لحظه ز خود خشنود / دل او گشت آتش نمرود
کی بدین اصل و نسبت ارزنست / جز کسی کش سر مسلمانیست
عشق و آهنگ آن جهان کردن / شرط نبود حدیث جان کردن
آنکسانی که مرد این راهند / از غم جان و دل آگاهند
چون گذشتی ز عالم رنگ و بوی / چشمهٔ زندگانی آنجا جوی

حکایت

ثوری از بایزید بسطامی / از پی طاعت و نکونامی
کرد نیکو سوالی و بگریست / گفت شیخا بگو که ظالم کیست
گفت ظالم کسیست هر روزی / کو یکی لحظه در شبانروزی

کند

کند از خالق خود فراموشش / نبود بنده حلقه در گوشش
گر فراموش گردیش نفسی / ظالمی نیست چون تو خود بکسی
ور بود حاضری ز ری باشش / نیست گردی ز جرم انکاش
آنچنان یاد کن که از دل و جان / نشوی غایب از زمان و مان
یاد دار این سخن از آن بیدار / مرد این راه چیست در کردار
فاجعل الرب فی الصلوة براه / ور نباشی چنین تو وا غوثاه
آنچنانش بپرست در کونین / که همی بینیش برأی العین

فی المعنی وجه وجه

جهد کن تا ز نیست هست شوی / ور شراب خدای مست شوی
باشد آزاد که جان کند تنش / گوی و چوگان و سر در دستش
چون ازین حرص گشت جان تو پست / بر بلندی نیست گردی هست
هر که آزاد کرده آنجاییست / حلقه در گوش و بند بر پایست
لیک آن بنده به که مرکب و تخت / لیک آن حلقه به که حلقه بخت
بند گو بر نهند تو باج شمر / ور یلهات دهد دو واج شمر

تو نداری خبر ز عالم غیب | تا بر شناسی از سر لاریب
حال آنجای صورتی نبود | چون دگر کار عادتی نبود
جان بحضرت رسد بی پایه | وانچه کج بود راست نماید
خش درین آشنای ذبح شود | مرغ باز از قفس بباغ شود
چون رسد جان بحضرت جانان | پس از انجا روانه گردد جان
گفت مرد خرد درین معنی | که سخنهای اوست زقوی
خفته اند آدمی ز حرص و جلو | مرگ چون رخ نمود انتبهوا
خلق عالم همه بخواب درند | همه در عالم خراب درند
پیش مردان راه رخ مفروز | خویشتن را تو چون سپند بسوز
خویش را در ره طلب بگداز | در ره صدق جان و تن در باز
نیکبخت آنکسی که بند برست | در همه کارها سپند برست
با حیات تو دین بر نیاید | شب مرگ تو روز دین آید
آن حیاتی که پیش ازین باشد | رسم و عادت بود نه دین باشد
دین و ملت در عدم زدنست | گم شدن از برای گم زدنست

زانکه هم محسوس است و هم محل | زانکه هم منفصل است و هم کرم
چه کنی بهر بی نوایی را | شادی و زیرک و بهایی را
شاد از و باش و زیرک اندیش | تا بیابی رضا و تمکینش
زیرک آنست گوش بر دارد | شادی آنست گوش بگذارد
چون ازین شاخسار شد برگ | دست بنها در کمر کنی تا مرگ
نشوی مرگ را دگر منکر | یابی از عالم حیات خبر
دست تو چون شاخ مرگ کشید | پای تو گرد کاخ برگ دوید

در صفت قطع التعلقات بقا

اجل آمد کلید خانه ناز | در دل بی اجل که گردد باز
تا تو دین جهان نباشد آن | تا تو باشی نباشدت یزدان
سی ناه خدای عز و جل | برنگیرد مگر که دست اجل
تا دم آدمی ازان نده | هیچ دیفت ز شرح جان نده
تا ز دور زمانه خواهی رست | تو ندانی که اندر انجا چیست
سرد و گرم زمانه ناخورده | زنی بر سر سراپرده

ای بسا

ور زدی گر زن حیات بود
وین نباشد که تربات بود

حقه سر مهر دان جانت
مهره مهر نور ایمانت

چه زیان دارد از بیم و گزند
نیکو از فدا شود چو سپند

خرد و دین سرسری داری
گر تو با دین سرسری داری

مرد کرد نهاد خود خسته
شیر ضنه و تو خویش خود هسته

ای ز خود دیر کشته جوع ات
ای دوتا از ندم رکوع ات

گر تن و جان خود بری گردی
گرد دنیای سرسری گردی

لب چو بر آستان دین باشد
عیسی مریم آستین باشد

آنکه جوید فلک عالم را
گو ببین مصطفی و آدم را

وانکه او طالب آن روز را
گو ببین جادرا و غار و روز را

آن یکی پای در رکیب بماند
وان دگر خسته نهیب بماند

پای آن از عدم قلم کرده
دست این را قدم قدم کرده

باد و هیبت بجا و مقرونست
خاک لعنت سزای قارونست

پای گر ظارم بوی دورست
نیست پا آن ما مقرونست

راه

فی بیان الشکر و تمام النعم

موضع کفر نیست جز در رنج
مرجع شکر نیست جز سر گنج

شکر گوی از پی زیادت را
عالم الغیب والشهادة را

چون شدی بر قضای او صابر
خواند آنگاه مر ترا شاکر

آدمی سوی حق همی پوید
آن نکوتر که شکر او گوید

شکر شکر او که داند گفت
گوهر ذکر او که داند سفت

او ببخشد همو ثواب دهد
او بگوید همو جواب دهد

هر چه بستد ز نعمت و نازت
باز از آن با تمام دهد بازت

گر همه مویها زبان گردد
هر یکی صد هزار جان گردد

بس سوی شکر نعمتش پویند
گر بگویند هم بدو گویند

اوست بی شکل و هم نعمت جبار
ایزد و فرد و خالق و جبار

اوست بی رنگ و خامه و رنگار
نعمت شکر شکر گوی نگار

شکل جسم و طبایع و تبدیل
آدمی راست سال و ماه و میل

ور همی شکر او ز تو گویند
شکر توفیق شکر چون گویند

تن جان ازلی قصاب شکر   دل ترنم کنان یارب شکر

ورنه در راه دانش و تدبیر   از زن و مرد و از جوان و ز پیر

کورچشمان عالم هو بینند   عورجسمان هم پور و جو کنند

چون ترا کرد حکم او ایمن   از زبانشان شدی ایمن

فی الخوف والرجا

شاکر لطف و قهرش هر دو دار   شاکی قهر و غیرتش کم دار

پیش الگه که گیرد ایزد خشم   هرچه از خشم ناید اندر چشم

قهر و لطفش که در جهان بیست   تهمت کبر و شبهت شویست

لطف او چون جمال بنماید   دل و دولت دوال برباید

قاف قهرش اگر برون تازد   قاف را همچو سیم بگدازد

لطف او چون بفرح آمیزد   کشف صوفی بکشف برخیزد

قهر او نازنین گدازنده   لطف او بینوا نوازنده

آخر دین پرور روان تو او   اشارات از ره جان تو اوست

آرد از قهر و لطف سازنده   زنده از مرده مرده از زنده

گشت

گشت قهرش چو آمد اندر جنگ   ماشه ملک را به پشه لنگ

باز چون ابر لطف زاری کرد   لقمه کرم را ملخ حق کرد

در عطا چون بلا همی بخشید   با بلا در عطا همی خندید

با خدای آنچه نیک و بد نیست   باز گویم که در جهان کس نیست

چه سوی ناکسان چه سوی کسان   قهر و لطفش بهر که هست رسان

خسروان در رهش کلاه بازان   گردنان بر درش سراندازان

بچه ترک غول نوزده   صد هزاران علم نگون کرده

گر بگوید بمرده که برآی   مرده آید کفن کشان بر پای

ور بگوید بزنده که بمیر   مرده در حال گرچه باشد پیر

دد و دشت گرسنه بنوشته   خاک رش ار کمی دو تا گشته

کرده ناز الطعام زیرش پس   سرکشان را لگام قهرش بس

رحمت خویش ازلی کشار   برگرفت رسم استغفار

روح بخش است و روح برجها   پرده دار است و پرده چهار

ناکسان را بلطف خود کس کرد   شکر چیزی ز بندگان بس کرد

فضل او بخشش چشم و دانش داد — در حس بست و راه جان بگشاد
رسته باشد همیشه زو صحرا — مرد کویی ز کنشت یکجا
عیب او عیب خلق دانسته — عفو او شستنش توانسته
از پی لطف و عنایت کرمش — کرده بر لوح قسمت قدمش
خوب کار او و زشت کار شما — غیب دان او و عیب دار شما
این عنایت نگر که از پس پ — عالم الغیب را بعالم عیب
آدمی زاده ظلوم و جهول — فضل حق را زند ربطن فضول
پشت پای بنیزه بد دست — عقل هشیار را چو مردم مست
چون نشانی عروس را بنجبت — وانکه بر روی دست قحبه نخست
عفو او را قبول بهر حیات — کرمش را نزول بهر عطات
تو جفا کرده او وفا با تو — او وفا کرده چه جفا با تو
هر که شد نیست باشد او هست — هر که افتد ز پای گیرد دست
منزل عفو او شکست گناه — لشکر لطف او بدزد آه
آه عارف چو پرده بگیرد — دوزخ از بیم آن سپر کرد

قهر و لطفش بجای خویش و دار — سکر شکرش بجام مغز و عار
لطف او راحت جانها را — قهر او آتش روانها را
لطف او بنده را بسر ورد — قهر او مر ورا بغم دردهد
عالم از لطف و قهر او ترسان — صالح و طالح از فزع یکسان
جان جانت ز لطف او زنده است — گر روانت بلطف پاینده است
قهر او چون بگستراند دام — سگ آرد ز صورت بلعام
لطف او چون در آید اندر کار — سگ اصحاب را برد در غار
سخن از لطف گفت ان لا خیر — با عزازیل کرد قهر انا خیر
با جهان چون خاک بر در او — بر سپید و فرخفت از بر او
هر که در ملک او منی کرده — از ره راست توسنی کرده
گردن گردنان شکسته بقهر — ضعفا را بمهر داده دو بهر
تایب ذنب را بداد او پناه — پاک کرد صحایفش ز گناه
عفو او از کرم سبق برده — سبقت رحمتی عجب خورده
او ترا حافظ و تو خود غافل — اینت بی عقل ظالم و جاهل

آنچنان مهر کو کند پیوند / مادر آنرا کجاست با فرزند
عیب ما دید و عیب ما پوشید / تو بگفته سر او بپوشیده
گر نبودی ز روی عنایت پاک / کی شدی تاجدار مشت خاک
فضل او آوریدت اندر کار / ورنه کی خاک را بد این بازار
دستگیرست بیکسان را او / بپسندد چو ما خسان را او
زانکه پاکست پاک را خواهد / عالم الغیب خاک را خواهد

فی السوابق العنایت

دانش او ری رعایت کن / بخشش او مهم کفایت کن
هر یکیک ز خلق دانسته / داده و ضد آن تو دانسته
اوست مر فطرت ترا فاطر / دانش او منزه از خاطر
علم او عقل را چراغ افروز / علم او طبع را کناه آموز
راز تو داند آنچه در دل تست / زانکه او حاضر دل و گل تست
چون تو دانی که او همیداند / غم طبع تو در کلفت ماند
روی از آن بد بگردانی / رای تو بر در مسلمانی

بخود

آنچه در خاطر تو او داند / لفظ ناگفته کار میراند
گر نه حلمش بدی همیشه پناه / بنده کی زهره داشتی بگناه
مصلحت بین خلق پیش از آز / مطلع بر ضمیر پیش از راز
هیچ جانی بصبر از او نگشت / هیچ عقلی بزیرکی نگرفت
شادی آرای و غمگسار از خدای / راز دانست و راز دار خدای
مطلع بر ضمایرست مدام / تو را اندیشه کار گشت تمام
بیزبانی برش زبان دانیست / قوت جانت ز خوان بیمانیست
ارکان پیش خلق دانسته / دیده و داده پیش تو دانسته
او نهاد از پی اولوا الالباب / بیم و امید در نمود خواب
چون بحلمش غرور خواهی داشت / تار در دل نه نور خواهی داشت
چون بحلمش که نخواهی کرد / طمع از حلم او ندارد مرد
کرد قایم برای نظم قوام / متقاضی رحم در ارحام
کرد از چشم پای مور آگاه / مور بر سنگ و شب زمانه سیاه
سنگ در قعر بحر اگر بنهد / در شب داج علمش آن دیده

در دل سنگ اگر بود کرمی ‌ ‌ دارد او کم ز ذرهٔ جرمی
صوت تسبیح و راز پنهانش ‌ ‌ می بداند بعلم یزدانش
زیر گردون ز عدل و علم خدای ‌ ‌ ساخته چار خصم بر یکجای
هر که او نیست هست داند کرد ‌ ‌ هست را نیست هم تواند کرد
هست با علم او هر زن دانی ‌ ‌ تا توانی مگو ز نادانی
تا توانی ترا کند دانا ‌ ‌ عاجزی مر ترا کند والا
تو مگو درد دل که او گوید ‌ ‌ تو مجو مرد را که او جوید
بنموده ترا ره آموزی ‌ ‌ داده در خاک کرم را روزی
قایل او بس تو گنگ باش و گوی ‌ ‌ طالب او بس تو لنگ باش و پوی
عیب خود را که صورت تو نگاشت ‌ ‌ تو ندانی که عیب شوان داشت
او رهاند ترا ز تو و اخلال ‌ ‌ تو چه کردی بهرزه کرد محال
هیچ عاقل درون او عیب ‌ ‌ او بداند درون عالم غیب
گر گناهی کسی کنی اکنون ‌ ‌ آن گناه از دو حال نیست برون
گر ندانی که می بداند حق ‌ ‌ گویت اینست کافر مطلق

ور بدانی که می بداند کس ‌ ‌ میکنی اینت شوخ دیده و بس
خود گرفتم کسیت محرم نیست ‌ ‌ حق بداند حق از کسی کم نیست
عفو او گر کرم از بپوشاند ‌ ‌ به ز تو علمش آن همی داند
تو بکن این شنیع کردارت ‌ ‌ که ببینی بروز دیدارت
نفس خود را میان حالت خویش ‌ ‌ غرقه در قلزم خجالت خویش

فی السوابق النعم الباری عز اسمه

آن منی که پیشتر خود بد ‌ ‌ چون ترا کرد در رحم موجود
روزیت داد نه ز خونی ‌ ‌ کرد کار حکیم بیچونی
در شکم مادرت همی پرورد ‌ ‌ بعد نه ماه چون برون آورد
یک در رزق بر تو چون بست ‌ ‌ دو در بهترت بداد بدست
بعد از آن الف داد با پستان ‌ ‌ روز و شب خوش تو دو چشمه روان
گفت کین هر دو را همی آشام ‌ ‌ کل منها که نیست بر تو حرام
چون نمودت طعام بعد دو سال ‌ ‌ شد دگرگون ترا همه احوال
داد اندر تنت دو دست و دو پای ‌ ‌ زین بگیر و بدان بدو هر جای

گرده در بر تو بسته گرد و راست / عوض دو چهار در بر جاست
در شتاب و بر و به پیروزی / گرد عالم می طلب روزی
چون اجل با کمان فراز آید / کار دنیا همه مجاز آید
باز ماند دو دست و پا از کار / بدل چار بد بهشت آن چار
در لحد هر چهار بسته شود / هشت جنت ترا خجسته شود
هشت در خلد بر تو بگشاید / حور و غلمان ترا به پیش آید
تا بهر در چنانکه خواهی شاد / میروی تا وری ز دنیا یاد
مهربان تر ز مادر و پدر است / هر ترا او به خلد راهبر است
ای جوانمرد نکته بشنو / از عطای خدا نومید مشو
چون ترا داد معرفت یزدان / در درون دلت نهاد ایمان
خلعتی کان ترا است هیچ چیز / نستاند برو ز رستاخیز
گر ترا دانش و درم نبود / گر ترا او دهد هیچ غم نبود
خیره بگذار این فضای محال / از سر نفس شوم دیو تعال

فی التوکل علی الرازق

جانورا

جانور را چو خوان پیش نهاد / خوردنی از خورنده پیش نهاد
روزی هر یکی پدید آورد / در انبار خانه بهر نگرد
همه را از وجود روزی داد / نیک بختی و نیک روزی داد
کافر و مومن و شقی و سعید / همه را روزی و حیات دهید
جای حاجت سور شان خلق / چشم جودش بداده روزی خلق
خر بیابان نیست پرورش ما را / بجز شره نیست در خورش ما را
او ز تو چیز نه کان بخشد / ما نخورش داد و نان می بخشد
روزی تو اگر چه پیش باشد / آب کسب تو زیر زمین باشد
تا ترا از نوا و برد و شتاب / ورنه آن ز آب تو تو اندر خواب
نان و جان تو در خزینه اوست / تو نداری خبر دفینه اوست
نه ترا گفت رازق تو منم / عالم سر و عالم علنم
جان بدادم و جو به نان هم / هر چه خواهی تو در زمان هم
کار روزی چو روزدان بدست / که بیاورد روز روزی تست
سفله دارد ز بهر روزی غم / نخورد دیگ کرم کرد کرم

نخورد شیر صید خود شها | چون شود پیر ماند گرد ها
هر زمان تازه است کهنه تو بر تو | مرد را روز نو و روزی نو
با تو آنجا که لطف یزدانست | گرده نان بنزد تو جانست
غم جان خور که آن نان خوردست | تا لب گور گرده برگردست
این گره سخت دارد نان مخور | چون گره رفت قوت جان مخور
جان بی نان بکش نهاد خدای | زانکه از نان نیافت جان جای
آن زمانی که جان تن برسید | بیقین دان که روزیت برسید
قوت مرد از در خدای بود | نه ز دندان و حلق و نای بود
روزی تست بر علیم قدیر | تو ز تدبیر وکیل خشم مگیر
کدخدای خدای نیست برنج | خاصه از آنکه نیست نعمت گنج
اعتماد تو در همه احوال | بر خدا به که بر خزانه و مال
کدخدایی همه غم و هوس است | که رها کن ترا خدای بس است
ابر اکرم نداد بحالت | سخت دشوار هم اولت

حکایت

زاغکی کرد سر برون ز نهفت | کشتک خویش خشک دید و بگفت
کای همای تو همای کن | رزق ربّت هر چه خواهی کن
علت رزق او بخوب و زشت | گریه ابر نی و خنده کشت
بی سبب رازقی همیدانم | همه از تست نانم و جانم
از هزاران هزار به یک تو | زانکه اندک نباشد اندک تو
شعله زو و صد هزار اختر | قطره زو و صد هزار اشجر
مرد نبود کسی که در غم خور | در یقین باشد از زنی کمتر

حکایت

آن نه بشنیده‌ای که بی غم و بر | مرغ روزی بیافت از در گبر
گبر را گفت بس مسلمانی | زین هنر پیشه شخص دانی
گر تو این مکرمت نبندی زنه | مرغکان گرچه دانه برگیرند
گفت گبر ار مرا نپذیرند | آخر این رنج من همی بینند
زانکه او مکرمت و باحسان | نکند بخل با کرم کیشان
دست درباخت در رهش جعفر | داد ایزد بجای دستش پر

دل بفضل و فضول خلق مبند   دل در او بند و رستی از غم و بند
کار تو جز خدای نگشاید   بنده اگر ز خلق هیچ آید
تا توانی جز او مگیر بیار   خلق را هیچ در شمار میار
چون نداری خبر ز راه نیاز   در حجابی بسان مغز پیاز
تا بقای خدا و نام تمامست   الف الای او و جان تمامست
هر دو در آ و جان عشق طلب   پارسی باب آن و تازی اب
اول از بهر عشق در دل خویش   سر قدم کن ز کلک مفضل خویش
تا به انجا رسی عجب درست   که بدانی که می بباید جست
نه بپرسید کاملی ز علی   چون شنید از زبان کمیلی
که بگوی ای امیر جان افروز   که شب تیره به بود یا روز
مرتضی گفت بشنو ای سایل   سوی او بار خود مشو مایل
عاشقان را درین ره جان تن ز   بیش ازانکه که تابش روز
هر که دارد ره تبش در دل   بنماند پیاده در منزل
در جهان نی که عشق گوید راز   با تو بمانده پر عقل نیاز

عاشقان

فی صفت العشق و حالاته

عاشقان سوی حضرتش مست   عقل و دین در آستین و جان در دست
تا چو سوی رهش دل انشند   در رکابش همه بر افشانند
عقل و جان را بر دشان چه خطر   دل و دین هم فدا کنند دگر
ره رو عاشقان یقین است   عشق این ره رو ما یقین است
غالب عشق راست مغلوبش   خود در آتش رخ دادی مطلوبش
ابر چون ز آفتاب دور شود   عالم عشق پر ز نور شود
ابر چون گبر ظلمت و کدر   آب در حلقه نافع است و مضر
اندک آن حیات انسانست   باز بسیارش آفت جانست
عشق توحید او نه کنه نه نعت   همه پیچند هیچ اوست که اوست
جان و دل در رهش نثار کند   خویشتن را از آن شمار کند
چون یکی دانی و یکی گوئی   بد و وسه چهار چون جوئی
با الف بی و تی بود همراه   بی و تی بت شمر الف الله
پس موحد محب حضرت اوست   که محب حجاب غیر اوست

بد نباشد بمحدث تلقین
نیک باشد محب محنت بین

در محبت نگر بتألیفش
زان همه محنت است تصحیفش

ای محب وصال حضرت غیب
تا نجویی فصال طلعت غیب

نکشی شربت ملاقاتش
نچشی لذت مناجاتش

دست و پایی همی زنی در جوی
چون بدریا رسی ز جوی مگوی

چون نکرده غسل و عار ترا
ای حدث با قدم چه کار ترا

تو حدیثی نفس مزن ز قدم
ای نه اسپته پای برفراز قدم

صد هزارت حجاب در راه است
همت قاصرت ز کوتاه است

دست با ذیبت قالبت تو هنوز
پای در بیت حالت تو هنوز

شو بدریای داد و دین یکدم
تن برهنه چو گندم آدم

تا کند جمله توبه تو قبول
تا مکن دعوی دگر بگرد فضول

تو هنوز از متابع شیطان
توبه ناکرده کی بوی انسان

چون ترا بار داد بر درگاه
آرزو زو مخواه او را خواه

فی الوسوسة الغوینة

ادم ز

چون هدایت بدوستی بگزید
چشم شوخ تو دیدنی بدید

هر که خواهد ولایت تجرید
وانکه جوید هدایت توحید

از درونش نباید آسایش
وز برونش نشاید آرایش

آن ستایش که در نیاز اوست
ترک آرایش و ستایش راست

دیگر از جان عشق دوستی
چه حدیث این منی و تویی

تویی تو چو رخت برگیرد
رخت نیک تو بخت برگیرد

نیست در شرط اتحاد نکو
دعوی دوستی و پس تو و او

بنده کی گردد آنگه باشد حر
کی توان کرد ظرف پر از پر

همه شور در شکر در عالم
هر که او خرم است بود بهم

از پی زنگ آینه دل
راست ناخن او هستی

چون سپیده ی بوس غمزه پیا
نوش نشتر شمار خیری جار

مشو از راه تا تو آن ستن
همچو کشتی ببر دم آستن

هستی حق نه نیست کرا راه
زاد این راه نیستی باهر

کرت همت زنا پیت کند
احسن الخالقیت مست کند

می نخوانی تو از کتاب خدا
نیست اموات مرده بل احیا

نیک و بد خوب و زشت کیان که ‌‌ ‌ هر چه دادت خدای در جان که
انچه آوردش از خدای مکن ‌ ‌ ‌ نیک و بد داشت روز دیگر کن
صورت اگر هست بر در مهر ‌ ‌ ‌ باد و باران بست باد و بار
بر در شه گدای ناخواهد ‌ ‌ ‌ بار خواهش خدای جان خواهد
عاشقان جان و دل فدا کردند ‌ ‌ ‌ وز او روز و شب خدا کردند
سگ دون همت استخوان خواهد ‌ ‌ ‌ بچه شیر مغز جان خواهد
مرد خایی همی نخواهد پند ‌ ‌ ‌ سگ بود سگ بلقمه خرسند
در طریقت مجرد و چالاک ‌ ‌ ‌ داو بر باد و آب و آتش و خاک
زانکه در عرصه معالم عصر ‌ ‌ ‌ چو بر شاهبازان چه عالم عصر
کشف اگر بنده سازدت راه کن ‌ ‌ ‌ کشف را کفش سازد و بر سر زن
فضله کم کن تو عاجزی پیش آن ‌ ‌ ‌ استخوان را تو با سگان کن آن
تو بگو هر که رفت در نعمت ‌ ‌ ‌ بس جراحون کی تو دون همت
هر کرا حالیست همت او ‌ ‌ ‌ مرد و عالم شده ست نعمت او
زانکه دون همت چو سگ ‌ ‌ ‌ حسن چون سگ به نان گرد
کرمی روح خواهی آرزو ‌ ‌ ‌ لاجورد ست کرد او بر گرد

کم ز

کز لاهوت خود نیابی بار ‌ ‌ ‌ تات ناسوت برکشد بردار
ای برادر برآر نجیبه ‌ ‌ ‌ جگر خود کباب وان شیه
نیست کس هر چه راه ورای بود ‌ ‌ ‌ تا دلت خانه خدای بود
تا ترا بو و با تو در ذات ست ‌ ‌ ‌ کعبه با طاقت خرابات ست
ای خرابات جوی آراهات ‌ ‌ ‌ پسر خر توی و خر آبات
با تو و بو و تو خرد شرست ‌ ‌ ‌ چشم غفلت از آن جان خیرست
نفس تست اگر نفس نیست آورد ‌ ‌ ‌ لاجرم چشم رنگ نیست آورد
گر ز ذات تو بود تو دورست ‌ ‌ ‌ بلکه او از تو چست معذورست
در قدم کونها و دنیا نیست ‌ ‌ ‌ در صفای صفت چنینها نیست

فی فضیلت المتابعت

این همه علم جسم مختصرست ‌ ‌ ‌ علم رفتن براه حق دگرست
علم آنکش نظر ز دق باشد ‌ ‌ ‌ علم رفتن براه حق باشد
علم جسم از سر زبان باشد ‌ ‌ ‌ علم رفتن براه جان باشد
سوی آنکس که عقل و دین دارد ‌ ‌ ‌ نان گشادکند مین دارد
چیست این نشانهای دلیل ‌ ‌ ‌ این نشانها ز کلیم رس و خلیل

دو زمین پرسی ای برادر هم | باز گویم صریح بی مبهم
روی سوی جهان حق کردن | عقبه چاره زیر پی کردن
چیست زاد ره چنین عاقل | حق بدیدن بدیده از باطل
جاه و حرمت ز دل رها کردن | پشت در خدمتش دوتا کردن
تهنیت کردن نفوس از بد | تقویت کردن روح از خرد
رمش از فعل حق سوی صفتش | وز صفت زین مقام مدهوشش
آگه از معرفت بعالم راز | وا رسیدن بآستان نیاز
در درون تو نفس کل کرد | زان همه کرده ها خجل کرد
خان و مانش همه براندازد | در ره امتحانش بگدازد
در تو چون نفس عشق دبلد اخت | دل بتدریج کار خویش بساخت
بس از وحق نیاز بستاند | چون نیازش نماند حق ماند
نه به بیهوده گفت و نادانی | بایزید ار بگفت سبحانی
وان زبانی که راز مطلق گفت | راز حلاج کو انا الحق گفت
روز روشن چو شب فنا آمد | نطق او گفتن خدا آمد
راز چون کرد ناکسانی فاش | بی اجازت میانه او باش

صورت او نصیب دار آمد | سیرت او نصیب یار آمد
جان جانش چو برشد آزاد | چون دل گشت بر نهان غماز
راست گفتا اگر گفت از حال | گفت دیو نفس سای پر جلال
از تو تا دوست نیست بسیار | ره توی خود زیر پای درار
تا به منی بدیده لاهوت | خط ذی الملک و جان ملکوت
کی بود مار ماجدا مانده | من و تو رفته وخدا مانده
دل شده تا بآب پستا فخ ای | روح گفته من انیکم تو دای
چون در آید ز طارم توحید | دل روح از شتاب تجرید
روح با جوهری سازد | دل به بیدار دوست بنوازد
ای بدیده ز آب بر مستی | تا که آهو ز نقش بر مستی
چه کنی لاف مستی بدروغ | تا گوینده خورده مردک دوغ
تو اگر می خوری بده آواز | دوغ خواره نگاه دار دراز
چه کنی جست و جوی حالت تو | تو بدان نوش کن حوایاتق
تو ندانی نیارسی بپای | چون بخوردیش طعم نشانی
من بیاموزمت که جام شراب | چون کمی نوش در سرای خراب

چون بخوردی دو دُرد با صد درد ... گویم احسنت ایت مردی مرد
برهد ار از مقام مستی پی ... سر همانجا بنه که خوردی می
تا نخوردی مدانش هیچ حلال ... چون بخوردی بتیغ خاک در لب مال
پیشتر زین خبر الی الافطار ... همه میخوارگان دل مردار
ای همه عقل و جانشان بیدار ... از همه این و آنشان بیزار
اندرین مجمع جوانمردان ... زن بچهره ولی جوانمردان
پیشتر چون شوی که جایت نیست ... باز پرسی چی که پایت نیست
گر بگویی تو صادقی باشی ... ور بگویی منافقی باشی
آنکه را جای نیست همواره‌ست ... وانکه را پای نیست بیچاره‌ست
نیستانی که بر درش بستند ... نه کمر بر درش کنون بستند
کز ازل پیش عشق زنده زور ... خود کمر بسته زاده‌اند چو مور
جهد کن تا چو مرگ بشتابد ... بوی جانت بکوی او یابد
درکه زین سرای او باش ... ار بوی ورنه بر در او باش
آنکسانی که بنده‌اند او را ... بخدایی پسنده‌اند او را
کمر بندگیش بسته مدام ... خواجه نعمت نام بحو غلام

حکایت

بود پیری که شیخ ارکانی گفت ... که ترا بهر کارهای نهفت
اندرین کوچه‌ها نیاید ... گر کلید ان بجیب بود شاید
ساز پیرایه در ره تجرید ... هم سر از شرع و هم از توحید
اندرین منزل صفا و ضرر ... چون مسافر در او رو و گذر
برد رو بوستان الا الله ... برکش و نیست کن قبا و کلاه
نیست شو تا بوک نه محجوب ... لمن الملک را سوال و جواب

حکایت

در مناجات پیر شبلی گفت ... چون برون آمد از حدیث نهفت
گفت اگر زانکه بود دم دوری ... بدهم از حدیث شاه سوری
لمن الملک گوید او بصواب ... من هم مرد را بصدق جواب
کویم امروز مملکت از تست ... که زدی و پریر و آزارست
مملکت تست زیر حکمش نز ... ست آنکه بود دی و
شع او بهر سرفرازانرا ... سر بدین بسر بر جانرا
نوش آن بهر هر دو را ... حرز آفتاب هر بارا

چون درآمد وصال احوالم / سر و شه گفت و گوی لالا
کله آسمان بنه بر سر / تا بیابی ز خیر مل اثر
تاج کردون کلاه ملک / وار کونه شود قبای فلک
هرچه جز حق ازان کرفتی خشم / جز بلیت نیاید اندر چشم
زانکه از حرف رایمی آید / تو ندانی که چند باشد راه
راه تا با خودی هزاران سال / بروی روز و شب بی تمثال
بس تا چو چشم باز کنی / کار با خویشتن دراز کنی
خویشتن نفی از نهاد و قیاس / کرد خود کشته محو کاخ اساس
همچو داود هیچ آیی اندر کار / یابی اندر دو دم ز دین بار
زین مسافت دو دست عقل بیست / آن مسافت خدای آید پست
کر توکل کنی و بست همی / خود بدانی که رزق از دست که
پی مشد با تعاق در کام / بتوکل روند مردان راه
ربع مسکون بجز از طرق شمار / شد بفرسنگ پنج چار هزار
تو اگر واقفی مصرف حروف / بدلش کن پنج و چار حروف
کلمه الحق چو در شمار آید / هد حرف پنج چار آید

ساعت شب چو ضم کنی با روز / هم بود پنج و چار آدم سوز
قاف قول شادیتن ترا / بی ریا و نفاق و کیف و چرا
از همه عالمت برون آرد / نه بآلت بکاف و نون آرد
از ورای جنه و سخن و کو / ور دو تا لیس کی لاهو الاهو
نیمی انجنه جان و از دو بیح / نیمی انجه خرج وین و از دو بیح
در جهان پر ز درایه ست / بر جهان پر ز ماه و خورشید است
در دریای این جهان موت / ماه و خورشید آسمانکت است
بیم و امید را بجای جان / چه کشتی سنک باک و رضوان
تو زد آنکس که دید و چه خود / چه قبول چه رد چه نیک چه بد
نیست را هیچ و کی نیکست / سایه را دوزخ و بهشت نیست
زیر پای آر جو هر کانت / تا بیت آید آب حیوانت
هستی اوست عشق بی وی دوست / پرده بار کاه او بی اوست
نفس اسال ماه کوفت وار / مرده انکار نفس وار دوار
چون تو فارغ شدی ز نفس لیم / برسیدی بخلد و نار جحیم
بس بکوی توکل آور رخت / بعد از آنت مزده آید بخت

در توکل یکی سخن بشنو / تا نمانی بدست دیو گرو
اندر آموز شرط مرد زنی / کز دو کشت و از لاف زنی

حکایت

حاتم آنکه کرد عزم حرم / آنکه خوانی ورا همی اصم
کرد عزم حجاز و بیت حرام / سوی قرنی علیه السلام
ماند بر جای یک گروه عیال / نی قلیل و کثیر از اموال
در پس پرده داشت انبازی / کو ورا بود با خدا رازی
مر ورا زود و مستحق بگذاشت / بود و نابود او یکی پنداشت
بر توکل بنیش همه بود / کز رزاق خویش آگه بود
جمع گشته مردمان زن / شاد رفتند جمله تا بر زن
حال او سر بسر پرسیدند / چون ورا فرد و مستحق دیدند
شوهرت چون برفت زی عرفات / هیچ بگذاشت مر ترا نفقات
گفت بگذاشت زانچه رزق خدای / آنچه رزق منست ماند بجای
باز گفتند رزق تو چندست / که دلت شادمان و خرسندست
گفت چند آنکه عمر باشدتم / رزق را کرد جمله در دستم

آن یکی گفت می ندانی تو / آنچه ماند ز زندگانی تو
گفت روزی دهم همی داند / تا بود روح قوت بستاند
باز گفتند بی سبب ندهد / هر کرا زانچه بی طلب ندهد
نیست وی را ز هیچ چیز سبیل / نفرستند ز آسمان زنبیل
گفت کای رایتان شده تیره / چند گویید هرزه و خیره
حاجت آنرا بود سوی زنبیل / کش نباشد زمین کثیر و قلیل
آسمان و زمین همه و راست / هرچه خود خواست کرد و حکم او راست
برساند چنانکه خود خواهد / گر بیفزاید و گهی کاهد
از توکل نفس تو خود نزنی / مرد نامی ولیک کم ز زنی
چون نه راه را تو چون مردان / رو بیاموز مردی از زنان
کاهلی پیشه گیری ای تن زن / وای آن مرد کو کمست از زن
با تن و جان نباشدت یزدان / دور بود ز آیین و ایمان
دل نگه دار و نفس را که از او / کین و بارست و او چو بیمار
پیش آنکس که عشق رهبر اوست / کفر و دین هر دو پرده در اوست
جای تو در نعیم گشت معد / تا تو با یار جفت کردی خد

تا بدینجا که ما و تو داناند   همه چون سوخت او داناند
گوش برده و گوش عقل بگیست   بهر دیسان آن ز بهر نیست
چشم دار ار چه گوش سر شنود   گوش عقل این سخن خبر شنود
برده سوی سرای کودکی دیو   چه کنی مش ازین خروش و غریو
کودکی روز دیو خشم و خوش   تا بنهند سرت میان گوش
علت روز و شب خورش بس   چون که بشنوی آنت باید این
مستی دوست پیش هدیه اوست   پرده بارگاه ادل اوست

فی الرؤیة الثانیة

خلق تا در جهان اسبابند   همه در کشتی اند و در خوابند
مار و انشان چه پیه اندر خواب   از پی نیش تو آب عقاب
آتش تر تاب خشم بود   خشم آفتاب خشم بود
سگ بخواب اندرون حمان باشد   لیک بخواب پاسبان باشد
نرد بازی بخواب یا شطرنج   سبب جنگ و فتنه باشد و رنج
آب در خواب زود بیت زلال   گر بود پاک و عذب صاف زلال
ور بود تیره آب ناخوش دان   گرچه آبست عین آتش دان

خاک

خاک در خواب مایه زر و زیست   برزگر را دلیل بهروزیست
باد اگر گرم نیست سرد بود   مرد را کوز رنج و درد بود
باد اگر هست معتدل روحست   انده و محنت و شادیست
گریه در خواب مایه شادیست   بندگی از مذلت آزادیست
خنده اندوه باشد و اهوال   خامشی بستن دل اندر مال
چیز دادن برده اندر خواب   عدم مال باشد و اسباب
شرب آب و زیاد عطشان   علم باشد که نیست سیری از آن
وانکه باشد برهنه اندر خواب   شد فضیحت بسان خراب
جبل در خواب راز کرده فاش   بوق در خواب مایه پرخاش
بند و غل تو بنصوح بود   باغ دیدن غذای روح بود
وقت ادراک چون فراز رسد   مرد پنهنده زو بناز رسد
میوه در خواب روزی است اشباه   لیک نه در زمان که اندر گاه
دست خود چون ز آرنج مرد   شو و اندر سخا و رادی فرد
ور بود دستهای او کوتاه   گشته از بخل کرده خویش تباه
دست باشد برادر و خواهر   آن چهار ده خواهران دست پسر

باشد انگشت همچو فرزندان | نسب مادر و پدر دندان
دختر انند صدر تا پستان | چون شکم مال و نعمت پنهان
جگر و دل بخواب گنج بود | ساق و زانو عنا و رنج بود
مغز مال نهان و پهلو زن | پوست چون سر کشید بر تن
هست فرزند آلت تولید | نیک و بد زشت و خوش شقی و سعید
دست شستن رکاز نومیدیست | رقص کردن وقاحت سیدیست
بربط و طبل و آلت تعطیل | همه بر خادمان کنند دلیل
و انکه بربط زند بخواب بلند | زن کند پیش او شتاب الغز
بار گرکس مضاعف کردن | غلبه کردن است و آزردن
و انکه دارو همی خورد در خواب | بسته کردد ز رنج و درد و عذاب
طبیب باشد و گو ندارد خواب | این کی رحمت آن کر تاب
راحت آن نوع را که در مالند | محنت آن نوع را که بیکالند
کر دغان رنج بیشتر باشد | راحتش کمتر از ضرر باشد
مرد بیمار و طبیب و جامهٔ نو | بد بود به مگو ز من بشنو
رقص کردن بخواب در کشتی | هم وقت و باید زشتی

و انکه در جشن و قد بسته بود | رقص کردن و در خجسته بود
مرگ چند زن دوان شده خوان | نعمتی باید از حلال روان
چون سینه جراحتی باشد | در جراحت بود و خلل باشد
آید مصعب یاد از کاری | بسته کرد و به دست خونخواری
و آن زنی کش نه فرج خون آید | کودک مرده زو برون آید
گوشت سینه بخواب در بیماری | که خورد رو و دار و طمع برد
مستی و بیهشی ز شرب شراب | اگه تاریست بد بود در خواب
و انکه در پارسیت روزی دان | سرفرازی و ننگ روزی دان
شیر در خواب گنج و مال بود | روزی نیکو و حلال بود

فی رؤیة الالبسه

جامهٔ کهنه رنج و اندوه است | جامهٔ نو ز دولت افزونست
بهترین جامه بود و شکفت | مر مرا اوستاد چونین گفت
مرزنان راست جامه رنگین | اصل شادی و راحت ترین
جامهٔ سرخ مایهٔ شادیست | سال و بخت از دو بار آدست
جامهٔ میت زنگ سیاه | ور بود زرد درد و محنت و آه

جامهای کبود اندوهست / رنج بر دل فزون تراز کوهست
طیلسان روزی حلال بود / کیسه و جبه راس مال بود
زد بان اصل مایه سودست / لیک زان مرد را همه خطرست
آسیا مردم امین باشد / آنکه در خانه برگزین باشد
دام باشد بخواب بس کاره / آینه زن و بگوش دار
بسکی آیدت رفضل ده / چون کیاش که آیدت کلبه

فی رویة الصناع

مرد طباخ نعمت بسیار / همچو قصاب در تباهی کار
دبغ بیمار پست مرد طبیب / خاصه آنرا که ست خوار و غریب
درزی آنکس که رهنما و ملا / همه در دوست اوشود رنیا
مرد خفاف و نعلی و خراز / از مواریث آنکه و انداز
مرد بزاز و زرگر و عطار / خوبی کار و نعمت بسیار
مرد بیطار و رایض و کحال / چون دلیل اند بر تباهی حال
مرد خمار و مطرب و رادی / مایه شادمانی و شادی
مست در خواب دیده صیاد / مایه مکر و حیله بر رصاد

مرد شیرگیر دین خاست / همچو آن تیرگر که شد آهست
مرد سقا و گل گر و حمال / هر کس از او دلیل وبال

فی التعبیرات

هر بود خادمی و کاهل / که نباشد بکار در بابل
اسب زن باشد ای ابش خرد / مرد را اسب و زن بچه در خورد
استر آنرا که زن بود حامل / بد بود ناید ش بجا حاصل
شتر آید ترا سفر در خواب / سفر سهناک پرغم و تاب
گاو باشد دلیل سال فراخ / پر بلا باد شاه شوخ و گستاخ
شیر خصمی مسلط و مغرور / که بود کارش از مجادله دور
پیل شاهیست لیک با هیبت / همه کس ترسناک از او صولت
گوسفند آیدت غنیمت و مال / اقتضا زان کند دو انی سال
بز کسی دان زنی و بد گوهر / پر خروش و بکار ها بی سر
لیک باشد بهر سبیل معد / نیست بر قول اوستاد فرد
آهو از جانه زمان بعقیر / پسر دارد وای بابش بر
دشمن آید پلنگ بدکردار / که بود در معاملت بدکار

بر برانم به دشمن انگارند	بکتاب اندرون چنین دارند
خرس ضعیف بر خیانت دزد	که زدیدار او نیابی مزد
یوز و کفتار و گرگ باد و با	دشمنانند بر یکی پیدا
ور چه روباه حیله گر باشد	مرده بینی ور ابتر باشد
مار بینی عدو و کینه ورست	ور کند قصد تو ترا بترست
کژدم و جندم و دگر حشرات	همه باشند ز جمله آفات

در کیفیت المنامات

دیدن آفتاب را در خواب	پادشه گفته اند ز ارباب
ماه مانند رای زن باشد	دیگری گفت نی که زن باشد
جرم مریخ باز جل در خواب	صاحب محنت و رنج و عذاب
تیر مانند دبیر بود	مشتری خازن و وزیر بود
زهره خود دست مایه رامش	مایه عیش و کام و آرامش
وان دگر کوکبان برادر دان	گاه تعبیرشان برادر خوان
همچو یعقوب کین طریق نهاد	راز این علم بر سر بگشاد
مهر و ماهش پدر و مادر	کوکبان را برادران خود

بلی

بس کس از فال خواب فرا زپیر	در کند زر زین که کرد تعبیر
گرچه ما دیده خیره غمزاران	میکندایم خواب بیداران
خفته بیدار کردن آسانست	غافل و مرده سر دو یکسانست

در عدم الاختیار

علت روز و شب چو رست زمین	چون گذشتی ز آنست باز این
تا نشد نقش صورت جانی	نشود نقش سیرت الهی
با کلاهست اگر زبان باشد	طلب او همه هلاک جان باشد
در طریقت سر و کلاه دار	ور بداری چو شمع دار از نار
ای دو در غم ترا مراد و دیده	خرد و عقل دان و در توتیه
بر چنین حضرت از سر شوخی	چون بمیرد یکی بجوی آبی
که برین در اگرچه پرشورست	زال زر مرد زال بر زورست
در دوی دان شفقت تو تیز	دو یکی خود یکیست رستم و حیز
در مصاف صفا و ساحت دل	بی مرادی نفس و راحت دل
تیغ آهنگی و سپر نشوی	تا به بینی کلاه سر نشوی
تا دولت بنده کلاه بود	فعل تو پال و گناه بود

چون شدی فارغ از کلاه و کمر | بر سران زمانه گشتی سر
سر کل را کله پناه بود | با چنین سر کله گناه بود
ترک ترکیب ره توفیقست | نفی ترتیب محض تحقیقست
مرد دل پاک جان پاک باشد | بردن جان و در امان باشد
سدرهٔ صدر پادشاه سخن | فارغ آمد ز سوزن و ناخن
اندرین ره بهیچ رو مایست | زانکه ایستاده در سماریست
گرم رو گرچه فی المثل شاتست | نیست یکسر که حالی رباتست
چون تو زر جانستی ز نقش عقل | این حیات مرا حیات شد نقل
هر سری کز تو رست هم در دم | برش چون چراغ و شمع و قلم
زانکه هر سر که دیدنی باشد | در طریقت بریدنی باشد
بی سری پیش گردنان ادبست | زانکه سرپیسته سر کله طلبست
گر پی عیب مرد ره جویید | ور پی عیب کل کله جویید
بی سری مر ترا چه آرد بار | ور چه پرورز بی سریت انار
آدمی را ز جاه بهتر چاه | کل فضولی شود چو یافت کلاه
آن کبوتر که اندرین معراج | دست بر سر کنی نیابی تاج

اکی

گر همی یوسفیت باید و جاه | پیش حق باز کو نه باش چو جاه
چون سلیمان کلاه وا دار | همچو یوسف جمال چه وا دار
ور کله بایدت همی ناچار | همچو شمع آن کلاه ز آتش دار
کانکه در عشق شمع ره باشد | همچو شمع آتشین کله باشد
هرچه داری برای حق بگذار | گر که ایمان ظریف تر ایثار
جان و دل زان کجا که آب و گل | بهتر از جود نیست جهد عقل
سید سرفراز آل عبا | یافت تشریف سورهٔ هل اتی
از سه قرص جوین بمقدار | یافت در پیش مهتران ایثار
خیز و بگذار دنیی دون را | تا بیابی خدای بیچون را
درمی صدقه از کف درویش | از هزاری توانگر آید پیش
تو توانگر تو آن مگر که دلش | هست تاریک همچو تیره گلش
کل درویش صفوت الفیست | دل او کیمیای بی مثلیست
بشنو تا چه گفت فضل اله | با که گویم که نیست یک همراه
با شهنشاه خواجهٔ لولاک | گفت لا تعد عنهم عیناک
صورت و وصف یس در هم | آن رحیم آن شیم آن فرزند

صورت پرده صفات بود / صفت پرده ذات بود

هرچه از نقش علم معرفت است / وانکه آن کفر عالم صفت است

آن چو مصباح روشن اندر ذات / وین کمی چون زجاجه و مشکات

تا نگردی درین کهن که تنگ / زاد چون شیر و دد ظلم و پلنگ

دین ز صورت چنانکه جان ز نسیم / دل ز صورت چنانکه مرد از بیم

گوش از این کشش زبان خیزد / جستن از ترک این و آن خیزد

تا ابد با قدم حدث طفلست / زانکه صاف آن و این ثقلست

تا زمین و گل آدمی زاینست / خیمه روزگار بر پاییست

آدمی چون نهاد سر در خواب / خیمه او شود گسسته طناب

این زمین میهمان سرای دان / آدمی را چو کدخدای دان

تا تو در نسل آدمی برجایی / همت آراسته ورا دو سرای

این سرای از برای رنج و نیاز / وان سرای از برای نعمت و ناز

تا درین خاکدان سپنجی پنج / رسته زان سرای بی سپنج

از تو رستم که علم حکمت شرع / وارثانی همی ز اصل و فرع

دین ز صورت همیشه گریزد / نام هر مرد از نبیره زید

یکجو

یک جوابم بده ز روی صواب / گرنه مرده ای نه در خواب

تا بدانند نهاده خود رفت / او ز تو مر ترا عوض بنهفت

حکایت

آن زمان کز خدای نزد رسول / حکم من ذا الذی نمود نزول

هر کسی آنچه زر که دست رسید / رنج بر کشیده و بکشید

گهر و زر و ستور و بنده و مال / هرچه در وسع بودشان ز حلال

قیس عاصم ضعیف حالی بود / که نکردی طلب ز دنیا سود

رفت و در خانه با عیال بگفت / وانچه بشنود هیچ کس نهفت

کانچنین آیتی آمدست امروز / خیز و ما را در انتظار مسوز

آنچه در خانه حاصلست بیار / تا کنم پیش سید آن ایثار

گفت زن چیز نیست در خانه / تو نه زین سرای بیگانه

گفتش آخر بجوی این مقدار / هرچه یابی سبک نزد من آر

رفت و خانه بجست بسیاری / تا برآید مگر ورا کاری

یافت در خانه صاعی از خرما / دقل و خشک گشته نابنوا

پیش قیس آورید آن در حال / گفت زین بیش نیست ما را مال

قیس توبره با آستین پر کرد / شادمانه بر رسول آورد
چون درون رفت قیس در مسجد / ز پی منزل بلکه از پی جد
گفت با وی منافق بدکار / کانچه آورده‌ای بیک پیش آر
کو درست این متاع ما زیبم / پیش مهتر همی کنی تسلیم
زان سخن قیس گشت خوار و خجل / بنگر تا چه آیدش حاصل
رفت و در گوشه‌ای بیک بنشست / بر نهاد آن ز شرم در بر دست
آمد از سدره جبرئیل امین / گفت کای سید زمان و زمین
قیس را عذر انتظار مدار / وانچه آورده است خوار مدار
مصطفی را ز حال کرد آگاه / یلمزون المطوعون ناگاه
زلزله او فتاده در ملکوت / نیست جای قرار و جای سکوت
حق تعالی چنین همی گوید / دل او را بلطف می‌جوید
کای سرافراز وی گزیده رسول / آنچه آورد کن ز قیس قبول
که بنزد من این متاع قلیل / هست مقبول و نیست پیش بخیل
من پذیرفتم این و اهل جهان / بهتر از زر و گوهر و کان
از همه چیزهای بگزیده / هست جهد القلیل پسندیده

قیس را زان سبب برآمد کار / زان منافق بفعل بدکردار
گشت رسوا منافق اندر حال / قیس را گشت کار را کمال
تا بدانی که هر که پیش آید / هم بدانسان که بود پیش آید
با خدای آنکه او دو دل باشد / از همه فعلها خجل باشد
راستی بهتر از همه کاری / خوانده باشی تو این بسی باری
از جهان یک زمان چو سود تو نیست / هیچ جنس ابد چو بود تو نیست

فی النصیحة الاخوان

ظهر النور ذو المن باشد / بطل الزور حال تن باشد
غیب جوای تو وی خود دار / عیب را با سرای عیب چکار
عیب گو گر درنج زر است / زر دو روی کشوری زشت است
تو ترا ز عیب سوی عالم پ / تو آن رفت خلعه با یک ور
بود تو چون ترا حجاب آمد / عقل تو با تو در حساب آمد
بزنجیر زد بدست پچرنیست / از دو پای نهاد نه خود نیست
گفت رو نفس را بکن زدود / ورنه برسازد از دو چشم دو رود
روز و شب در فراق قیل و قال / هش ازین خود بدی تو هم کال

بی

حق را زین چه قبیله باز دان　　بعد از آن بر تو کشش کش آسمان
پس انگه که یابی از دل قوت　　ملک را از دریچهٔ ملکوت
چند گوئی سپیده کی چه بود　　در ره حق گزینی که چه بود
بند بر خود نهی گزیده شوی　　پای بر سر نهی رسیده شوی
تا گزیده بوی گزیده نهٔ　　تا رسیده بوی رسیده نهٔ
تا درین شاه راه بی بیمکی　　نری از خودی درو نری
غافلا سال و ماه مزدوری　　دد و دیوی ز آدمی دوری
آدمی کی بود گزنده چو تو　　دیو و دد کی بود درنده چو تو
سال و مه کینه جوی همچو پلنگ　　خلق عالم ز طبع تو در ننگ
خاک پاشان حجرهٔ انسش　　ره نشینان مجلهٔ قدسش
همه فرزانیان علم شده　　همه زندانیان علم شده
خویشتن را فرونه از گردن　　تا شوی نازنین هر برزن
وین برون آید از گره نهی　　سر چه بد آید از کله نهی
دیدهٔ پاک پاک بین منه　　دیده چون پاک شد چنین بینه
خاکسارند بادسارانش　　تاج دارند تاجدارانش

الخ

از سران تو نفت تنگ بار　　جامه یکرنگ پوش عیسی وار
گر چو عیسی بر آب راه کنی　　همسری ز آفتاب ماه کنی
همه خویش را ز خود گم کن　　وانکه آنگه حدیث مردم کن
نفس را آن هوا نسازد هیچ　　خیز و بی نفس او برآ بپیچ
تا بود نفس ذره با تو　　نرسی هیچ گونه آنجا تو

حکایت

بود پیری خجسته زاهد　　که بنود آن زمان چو او عابد
گفت بر باد او بر خیزم　　تا ازین نفس شوم بگریزم
نفس گوید مرا که نان ای پیر　　ده خوری بداد کن بی تیر
باز گویم مرا که تا چه خورم　　نفس گوید که هم که و ز گندم
گوید انگاه نفس من چه　　تا چه پوشم بگویدش که کفن
بعد از آن نفس من سؤال کند　　آرزوهای بس محال کند
گر کجا رفت خواهی ای گم　　نفس گویم خموش تا بگور
تا مگر بر خلاف نفس نفس　　بتوانم زدن دگر زان پس
نخ نخ انکس که نفس را داره　　خوار و در پیش خویش بگذاره

حکایت

عابدی از میان خلق بتافت / بر سر کوه رفت و صومعه ساخت
روزی از اتفاق دانایی / عالم پرخرد توانایی
برگذشت و بدید زاهد را / آنچنان پارسای عابد را
گفت ویحک چرا بدین بالا / ساختستی مقام و مسکن و جا
گفت زاهد که اهل دنیا پاک / در طلب کردنش شدند هلاک
باز دنیا نشست در پرواز / در فکنده به هر دیار آواز
در جهان صید خویش می‌جوید / به زبان فصیح می‌گوید
وای آنکو ز من حذر نکند / در طلب کردنم خطر نکند
تا کند چنگ در قسطاط / اندکی مرغ و باز در افراط

حکایت

هست شهری بزرگ در حد روم / بار بسیار اندران مرز و بوم
نام آن شهر شهر قسطاط است / ساحتش با بهجت و بساط است
اندران مرغ خانگی نپرد / زانکه باز از هوا ورا شکرد
واندران شهر مرغ کم زارد / زانکه در ساحتش نمی‌بارد

محو قسطاط شد زمان کنون / علما چون مرغ خوار و زبون
من بدست آوریدم این بالا / تا شوم ایمن از بد دنیا
گفت دانا که با تو اینجا کیست / بر سر کوه پایه حالت چیست
گفت زاهد که نفس هست با من / هست روز و شب ایمنی مسکن
گفت دانا که بس کنی هیچ / بیهده راه زاهدان مپیچ
گفت زاهد که نفس در وحشت است / در من و در دلم فروخته است
نتوانم ز وی جدا گشتن / چکنم چاره زو رها گشتن
گفت با زاهد آن ستوده حکیم / نفست افعال بد کند تعلیم
گفت زاهد که من شناخته‌ام / زانکه من نفس را شناخته‌ام
هست بیمار نفس و من چو طبیب / میکنم روز و شب ورا ترتیب
بهر ادای نفس مشغولم / زانکه گوید مسیح که معلولم
گه ورا قصد فصد فرمایم / اکحل از دیده کاسش بگشایم
چون معصفر که فرو بارد / فصد تسکینی اندر آرد
گه ورا مسهلی بفرمایم / حل از چه مر او بپالایم
حب دنیا و حقد و بغض و حسد / خلل و غشش برون برد جسد

کاو همیشه کم زمن از شهوت / تا مگر باز ماند از لذات
از خورش خود طلب باز کنم / در شهوت بخود فراز کنم
وز تنش از باقلی دو دانه کنم / خانه بر وی چو گور خانه کنم
ساقی نفسم چو شود در خواب / من کنم تکیه و رکعتی بشتاب
مس لرزان کو ز خواب نخیزد / بچو بیمار در من آویزد
تکیه در کعبتی او چو کیدارم / بعد از آن نفس گشته بیدارم
مرد دانا چو این سخن بشنید / جامه بر تن ز وجد آن بدرید
گفت لله درک ای زاهد / بارک الله عمرک ای عابد
این سخن خود ترا مسلم نیست / که تو زنگ جهان کم تر نیست
هر چه امروز هست آلایش / وانکه فردات باشد آسایش
نیست آلوده هر که برخیزد / انکه از اندوه آه دود خیزد
زن که نه مهر پاک بماند / زیر ابرو و موی شانه
دل برنجا خوب و ناداشت / تا به نه چهار ارکانت
مزد اینجاست نه که نجمه / که تو هر مدت در کعبه
پیش کعبه مگر که بوالهوسی / نشود علم مت علم بی

واکر

هر که در کعبه با تهی برد / زیره و برده را بکرمان برد
در سه زندان غل و حلقه چه / عقل را بسته بند به چه
پنج حس گر چهار ارکانت / پنج غماز این سه زندانت
دل چو شد محرم خزینه راز / کرد آن دل که نگردد آز
آتش اندر غم و زجیر زنی / گر کنون مرد راه بیرزنی
بی زبانان زبان او گویند / بی نشانان نشان او جویند
هر چه جز دوست آتش در زن / انکه از آب عشق شمه بزن
گر نه پایند و یاری چنی / همه زنهار خواری چنی
بر کمیز دو جهان عشق دوی / چه حدیثست این حدیث توی
نیک معلوم کن که در محشر / نکنه هیچ حال خلق دگر
پشت آید برانچه بکر نی / هر چه زنجاری بمان چنی

تمثیل

هر چه آن که خدای دکان دار / سوی خانه فرستد از بازار
انکه باشد بخانه در خویش / در شبانگاه آورد پیش
هر چه زنجا رسی نگه دارند / در قیامت بمانت پیش آرند

نبود آنجا تغیر و تبدیل / نشود یک بهیچ سبیل

چیزی آنجا بکس نخواهد داد / دادنی داد و آن دگر برباد

خیز و بر خوان اگر نه اینی / شرح این از کلام ربانی

لن تجد سنت الله تبدیلا / لن تجد سنته تحویلا

نیست بر حکم قاطعش تبدیل / نیست بر امر جاریش تحویل

خیز و در دهنی زخود کن ار / ورنه بنوی در آن جهان معذور

بنده تا از حدث برون آید / برده غو نماز نگشاید

چون کلید نماز پاکیست / قفل آن را کلید ناپاکیست

پای اگر بر نهی ببام فلک / باده اندر کشی ز جام فلک

تا بر زیر چار و پنج و ششی / باده خوار از خم هوس نچشی

چون دویم گرد امر یزدانست / جا بجا پیش بر دو ارکانست

فرض با فان عالم آرائست / ز تو خوانند [illegible]

تا ترا چون خرد دین سرای خراب / شکم از نان مست و شیشه ز آب

روی سلطان شرع کی بینی / چون در آب امانش بنشینی

هر چه جز حق بسوز و غارت کن / هر چه جز دین از آن طهارت کن

تا ترا حق بلطف بر گیرد / تا نیازت بفضل بپذیرد

لقمه و خرقه برد و باید پاک / ورنه گردی میان خلق هلاک

بر خلوت سوی نماز میای / شرم دار و بترس بس خدای

سگ بدم جای خود بروبد باز / تو زدی بی آب جای نماز

از پی نان سجده بت زدن / دار پاکیزه جا و جامه و نان

قبله جان ستانه صمدست / احد پیش کعبه احدست

در احد حمزه وار جان باز / تا بیابی مزه ز بانگ نماز

تا نمازت بلطف برگیرد / بی نیازت نماز بپذیرد

تا بتجارو بلا زوبی راه / کی رسی در سرای الا الله

چون ترا از تو دل بر انگیزد / پس نماز از نیاز برخیزد

بی نماز از غم نماز خوری ... از جگر قلیه پیاز خوری
باز گر با نمازت نیست نیاز ... ور کند دست لطف پرده دراز
هر که در بارگاه لطف شتافت ... دادنی داد و جستنی دریافت
ورنه ابلیس در درون نماز ... گوش گیرد برونت آرد باز
تو لئیم آمدی نماز کریم ... تو حدیث آمدی نماز قدیم
هفده رکعت نماز از دل و جان ... ملک هیژده هزار عالم دان
پس مگو کین حساب بالکیست ... زانکه هفده و هیژده زدو کیست
حسد و بخل و خشم و شهوت و آز ... نجهد از کند ار دست نماز
هر که هفده نماز بگذارد ... ملک هیژده هزار او دارد
تا ترا غل و غش درون باشد ... غسل نا کرده تو چو جنب باشد
اصل و فرع نماز غسل و وضوست ... صحت وی ز فصل او درست
تا چه داری ازین و آن نیی ... از عملهای زشت آن بری
چون نه چند از دین غنیمت تو ... نکند هم نماز قیمت تو
هرچه پاکست و هرچه پاکت ست ... همه در جنب حق جنابت ست
خاتی اول ز غسل در گیرد ... گر جنب حق نماز نپذیرد

آن نمازی

آن نمازی که در حضور بود ... از شرورات نفس دور بود
چون پذیرد نماز بار خدای ... خنک جنبان بود همیشه گدای
کاندرین ره نماز ره جایی ... آن نکوتر که خشک آب جایی
گوید از روی جهل و نابی ... چون بگوید طریق بوبجلی
گرت باید که در کشتی ای مرد ... خشک بگذار و گرد دریا گرد
گرت نبود نبهره در خوشاب ... هم توانی که در نمانی ز آب
با نیاز آی تا بیابی بار ... ور نیایی بسنگ طلاق بار
رازی و چخودی طهارت تست ... کشش نفس تو کفارت تست
خنگ در راه حق زنای سرک ... گرت نبود مراد نبود ننگ
هر که چون جان تو بر انگیزد ... از نیازت نماز برخیزد

حکایت

واحد میر حیدر کرار ... یافت زخمی قوی در آن پیکار
ماند پیکان تیر در پایش ... اقتضا کرد آن زمان رایش
که برون آرد از قدم پیکان ... چون همان بود مرد راد آن
ره ده مرد جراحتی چون دید ... گفت باید بتیغ باز برید

تا که پیکان مگر پدید آید / قفل آن زخم را کلید آید
هیچ طاقت نداشت با دم کار / گفت بگذار تا بوقت نماز
چون شد اندر نماز هنگامش / بر بُرید آن لطیف اندامش
تیغ پیکان از او برون آورد / واو شده بیخبر ز ناله و درد
چون برون آمد از نماز علی / آن خدا و رسول را به ولی
گفت کز رشته آن الم چون رفت / ورچه جای نماز پر خون رفت
گفت با او جمال دین حسین / آن ز اولاد مصطفی شده زین
گفت چون در نماز رفتی تو / بر ایزد فراز رفتی تو
کرد پیکان برون ز تو حجام / باز نا داده از نماز سلام
گفت حیدر بخالق الاکبر / که مرا زین الم نبوده خبر
ای شده در نماز بس معروف / بعبادت بر کسان موصوف
اینچنین کن نماز و شرح آن / ورنه برخیز و خیره ریش مالان
چون تو با صدق در نماز آیی / با همه کام خویش باز آیی
ور تو بی صدق صد سلام کنی / نیستی پخته کار خام کنی
این نمازی که عادتی باشد / خاک باشد که باد بر پاشد

یک

یک سلام تو صد پیام آرد / سجدهٔ صدق صد قیام آرد
همچو خواجه که در خرام شود / بر بنده و غلام شود
بار منت همی نهی بر وی / که منم دوست تو و او نه علی
دوست داند ز بنده مرد خدا / این بود رسم مرد بخرد را
مرد کآب و خاک دارد عار / بهوا برنشیند آتش وار
بی دعا و تضرع و زاری / یکدو رکعت بغفلت بگذاری
لحن چنان آیدت که نماز / بخدا ار دهت هیچ جواز
اینچنین طاعت ای پسر آن / که نیاری بریش او بسته
بار خونت شوی بر دهنی / جامهٔ خواجگان در پایی
توبه زین طاعت تو ای نادان / خویشتن را که تو بنده بخوان
گر ترا بر زمانه بودی عون / کم نبودی تلفظ فرعون
که وی از غایت پریشانی / ور کمال غرور و نادانی
چون سر بندگی و عجز نداشت / پرده از روی کار خود برداشت
گفت من برتر از خدایانم / در جهان از بلند رایانم
همه را این غرور و نخوت است / لفظ فرعون بر جبلت است

لیکن از بیم سر نیارد گفت | دارد آن راز خویشتن بنهفت

فی حقیقة الصلاة

تو حقیقت نبرد این راهی | طفل راهی ز ره نه آگاهی
کودکی رو بکرد بازی کرد | بر کرد و بی نیازی کرد
بس بود کبر و ناز یار ترا | با خدای ای پسر چه کار ترا
چه کنی جنت و نعیم ابد | کرده عقبی ز بهر دنیا رد
او ز تو جسته تو شده انه | چون توی رنجور و بیخوانه
میکند عرضه بر تو حور و قصور | تو بدی و زنیش معذور
از پی راه حق کم از کودک | نو آن بود ای کم از کنجک
کر درآموختن که تقصیر | هر چه خواهد بسنگ دی نیز
بلطف بداد و نوازش | خیزد در انتظار که ازش
در نمازش نه آزمان کانجا | تا شود سرخ چهره اش بنکا
ور نخواند نخواه زود دوال | گوشمالش بگیر و سخت بمال
بعلم غائب بتهدیدش | تا بود راه رشد و تمهیدش
نه چو حشر و نجاره موش | میر موشان کنه فشرده گلوش

در ره آخرت ز بهر شود | گفتار کودکی نباید بود
خلد کان جای تست با شتاب | بدو رکعت بهشت را دریاب
ور نشد موش خانه دوزخ | در ره آن سرای برزخ تو
رو بکتاب انبیا کهنه | رخ خود این چو بحبس سپند
لوحی از شرح انبیا برخوان | چون ندانی برو بخوان و بدان
تا مگر یار انبیا گردی | زین جهالت مگر جدا گردی
در جهان خراب پر ضرر | از جهالت ندانم هیچ بتر

حکایت

بو شعیب ابی امامی بود | که وراهر کسی همی بستود
قائم اللیل و صائم الدهری | یافته از زهد در جهان بهری
برده از شهر صومعه بر کوه | جسته بیرون ز زحمت انبوه
زنی از اتفاق رغبت کرد | گفت شاید زنت بود درخورد
کز بخواهی مرا حلال شوم | بقناعت بی کمال شوم
گفت نخ رواست بینم | گر قناعت کنی تو خرسندم
بود این ضعیفه جوهر نام | یافته از حسن و زیب بهره تمام

شهر بگذاشت عزم صومعه کرد / قانع از حکم چرخ گرداگرد
بوریا پاره‌ای فکنده بدید / جوهر آن بوریا سبک برچید
مر ورا بوشعیب زاهد گفت / کای شده مر مرا گرامی جفت
از برای چه برگرفتی فرش / که بود خاک تیره موضع کفش
گفت بهر صلاح برچیدم / کز پی این معنی از تو بشنیدم
که بود بهترین سر طاعت / که نباشد حجاب بر طاعت
جبهت بنده را ز هی آب / بوریا بود در میانه حجاب
بود هر شب دو قرص اتباع او / بو وظیفه که معابت او
بد دو قرص جوین که افطار / بود قانع بدش آن بیدار
بوشعیب از قیام شب رنجور / گشت یکروز و بود معذور
آن شب از ضعف روزه آن مرد / رفت در فرض نماز قاعد کرد
زن یکی قرص پیش شیخ نهاد / قرصه را که برده بود نداد
شیخ گفت ای زن آن وظیفه من / پیش آر نیست کم حرمت بمن
گفت زیرا نماز قاعد را / نزد یک نیمه هست عابد را
تو نماز از نشسته کردستی / نیمه از وظیفه خوردستی

پیش یک نیمه از وظیفه مخواه / از من ای شیخ گردت آگاه
که نماز نشسته را نیمی / مزد ایستاده هست تعلیمی
چون تو نیمی جدا بکرد ازبی / جمله را مزد چشم چون داری
ای تو در راه صدق کم ز زنی / باز پس‌تر ز مرد خویشتنی
مر ترا زین نماز ترسی دل / هست جان کندنی که حاصل
جمله یکره ز مرد جمله بخواه / ورنه این طاعتت عین گناه
طاعتی کان ز دام آز دروغ / کس نه اند وجوه آن مفتوح
زانکه در اصل خود نیامد نغز / بر کاسه استخوان بی مغز
هر نمازی که با خلل باشد / دانکه در حشر بی محل باشد
از خشوع دلت نغز نماز / ور نباشد خشوع هست مجاز
مرد باید که در نماز آید / خسته با درد و با نیاز آید
ور نباشد خشوع و نیازی / دیو در سبلتش کند بازی
لحن خوش از گلو چو برآیی / کوه را بانگ خر چه فرمایی
گر ده اندر ره دعا ریا / صد هزاران حجات سرا
لاجرم حرف راز کوه مجاز / چون صدا هم ز پشت آید باز

مناجات

در دهان سر زبان که گویا شد / از ثنایت چو کلک بویا شد
دل و جان را بعهد و قربت تو / هست در امر و نهی منت تو
نیست در امر تو بکن مکن / هیچکس را که این و آن چون
تا بدانند کز نوا و هوس / این همه هیچ نیست بی تو و بس
عدمت با وجود یکسانست / هرچه تو خواستی همه آنست
بندگانت بروز و شب پویان / همه از تو ترا شده جویان
در ثنای اگه کر ز تو / گرچه ما در رهت عاجزتر
وین طلب کی کرت غم بدست / زان که کاین مرد طاقت
بنده را در ره معاش و معاد / نیست کس ناصح از صلاح و فساد
پیک عقلش ممیز راست / کز فسادش صلاح راجاست
روزی آخر ز خلق سیر شوی / لیک دوری هنوز دیر شوی
آنکه آگه شوی ز رنج نیاز / که بیابی براه راست جواز
شرع از اشعار سخت بیگانست / گرچه با او هم از یکی خانست
کعبهٔ دل حق شده منصور / هست سنگ بر استوان مقصور

مرد ایمان همیشه در کار است / زانکه ایمان نماز بیمار است
تا نداری سر سپر اندازی / تو ندانی که چیست جانبازی
پیش شرعت ز شعر جستن به / پست را محو بت شکستن به
فرق حصر اباحت او داند / کانچه راحت جراحت او دانه
آن حکمت بود ضیعت خلق / بر از خلق تا تبره دلق
نیکوئی با عدوت از خردست / که فلک بام تو به نیک و بدست

فی الرتبة الابتهال

منبع نعمت نیاز از دل / مطلع از طلوع راز از دل
چون در دل نیاز بگشاید / آنچه خواهدش پیش باز آید
باز پس از نشره اقبال / کرده لبیک دست استقبال
نقل جان ساز هرچه زو شد نقل / که بایمان رسی بحق نه بعقل
عقل در کنه وصف او نادان / ذوق تا طوق شوق او شادان
عقل و جان ملک پادشاهی او / ملک او در خور الهی اوست
سایبان نیست عقل در راه او / خیل باشیست جان لشکرگاه او
یاربی از تو زده و صد لبیک / یک سلام از تو و هزار علیک

از بد و نیک خلق وارسته / رحمت و نقش نکسته
ازپی مارکی ز دشمن و دوست / در دو عالم دل کننده و پوست
یک در مانده ام به دست نیاز / کارم ای کارساز خلق بساز
رایت علم را بدایت نیست / آیت شوق را نهایت نیست
ازپی دین و ملک پروردن / کم نه هیچ سر برون کردن
متوجه بنقطه ملکوت / متعزز بعزت جبروت
تو نه ای بی ز حال عالم باز / از بلا عافیت بدانی باز
درگهش را نیاز نپرایه / تو نیاز آر سود و سرمایه
در پذیرد غم دراز ترا / بی نیازی او نیاز ترا
دوست بود شمال درگه / نوبت تربع زلف یاربیا
جامه طاهرش بغنچه دلال / کشه بر روی حور مشکین خال

در طیب اعمل

بادعایاد دار اثابت حق / تا قبول کند اجابت حق
بارگی را ببار زو آلت زین / ازپی بارگاه علیین
بی تو باشند پاک برگزیده / در تو آلوده گشت بندر زنه

ون

چون زر و دینار باشد پیک / از تو یارب بود و زلیک
نه جوابی که خوش آلاید / بل جوابی که جان بیاساید
کرده در دعای یار جای / صد هزاران چو ان صوت سرای
نامه کز جهان در دود بود / آن رسولی که جانم شود
داده دین را از وجه باید حجت / در دو خود رسمای مقصد تست
عمر ضایع بیکنی در کار / بچو خور پیش سبزه بی افشار
ای صف آرای جمع درویشان / وی نگهبان درد دل ایشان
انکه شد چون سبی بشکر ان / وانکه شد چون کمان زشکر ان
که در شهر سبزه چون آزادی / خود در ان ره طلب کم آدی
خوراکی در عراق در دیده / بس ترا چون نبیذ دری دیده
پل بود پیش تا گذری کل / چون شدی کل ترا چه کرده پل
اندرین زور راه و انش و هوش / پارسا رو زهیچ مندیش
قصه کشتی مکن که زنظرست / مرد کشتی بحر بحرزنست
گرچه نوخیز و نو گرفت بود / بط کشتی طلب شگفت بود
بچه بط اگرچه دینه بود / آب دریاش تا بسینه بود

تو چو بط باش و نی آب روان | ایمن از قعر آب بی پایان
بچه بط میان بحر عمان | با خبر بطی نگشت کشتیبان
یارب این خر طبان عالم را | گم کن از بهر عز آدم را
قدم از دو رده قدم داری | قلزم می بدست کن داری
قدمی را که بی قدم شغلست | سطح بیرون نی محیط لبست

فی المناجات

ای روان همه خردمندان | آرزو بخش آرزومندان
تو کنی فضل به نکو در من | مهربان تر تو ای ز من بر من
رحمت را اگر نهایت نیست | نعمت را امید نیست پدید
انچه بدی ز بنده در سینه | بار رضای خودش قرینه
نعمت تو پیاپی و هموار | رحمت نیکوی بد بردار
دلم از یاد قدس در خوش کن | تب باد و خاکم آتش کن
از تو بخشودنست بخشیدن | از من افتادنست و لغزیدن
من نیم هوشیار مستم گیر | من بلغزیده ام تو دستم گیر
من بجرم و گناه مستورم | پرده پوشیت کرد معذورم

پای در پایم از خجالت رب | دست بر دست خون نم بطرب
رانده سابقت ندانم چیست | خوانده خاتمت ندانم کیست
عاجزم من ز خشم و خشنودی | که نه شیر لا بدام سودی
دل که راه کشتا نابت جوی | مردم دیده شد خیانت شوی
که نیاز دو رنگ راستی تو | که نترسد ز بی نیازی تو
ای برحمت شبان ایمن تو | چه چه خشیت ای همه تو
تو ببخشایی بر گل و دلها | که نیاید غم دل از گل ها
آن کجی خدمت شانت را | که یوسف نگار خانت را
چکنم زحمت تو ای دو دی | چون یقین شد که من غمم تو تویی
تو نوازم که دیگران فرمنه | تو بپذیرم که دیگران خفتنه
چکنم با جهان ازهم نفسی | نز ور ایشان مرا تو یار بسی
چکنم با تف تو دوده همه | چون تو بودی مباد بود همه
باد پیمای تست بود جهان | ای زیان تو به که سود جهان
اگر بات تست سوزکی دارد | و اگر بی تست روزکی دارد
از شقاوت نه از سعادت خود | نه ز نیکی ز روی عادت خود

من ندانم که آن چه کس باشد / کز تو او را بخیر بس باشد
کس بود زنده بی عنایت تو / یا توان زیست بی حمایت تو
هرچه گفتی مخور نخوردم هیچ / وانچه گفتی مکن نکردم هیچ
با تو باشم درست شش دانگم / بی تو باشم از آسیا بانگم
از پی مرگ در زحیرم هیچ / جان من باش تا نمیرم هیچ
چه درستی چه ریش تیغ منی / من کیم از تو ای دریغ منی
با قبول تو ای ز علت پاک / چه بود خوب و زشت مشتی خاک
خاک را خود محل آن باشد / کز ثنای تو اش زبان باشد
گر ندادی کلام دستوری / که بود طاقت از سر دوری
خلق را هیچ زهره آن بودی / که ترا بر مجاز بستودی
بد و نیکم همه تویی یا رب / وز تو خود بد نیاید ای عجب
آنکسی بد کند که بدکار است / از تو نیکی همه سزاوار است
خود تو دل خاک را روا داشت / خاک را با تو هوش بر افراشت
نیک خواهی به بندگان کیر / بنده کار از خود ار توفیق خبر
چو گشاید ز عقل و پستی ما / که ندیا و بود و هستی ما

تو

تهمتی کن از بدی ما پاک / چه بود پیش باد مشتی خاک
ره در فضل حضرت جود است / بهر ایجاد لفظ موجود است
بد ما نیک شد چو پذرفتی / نیک ما گشت بد چو نپذرفتی
اندرین پرده با هوا و هوس / جهل ما عذرخواه علم تو بس
گر پلکی کرده ایم اندر کار / تو بشیری گرفته مگذار
کانچه هست تهمت تو غیرتست / وان تهمت مابت تقصیرست
ای خداوند قایم قدوس / ملکا تو نامس و ناموس
از تو چیزم و بی تو چیز نیم / با تو چیزم و از تو چیز نیم
سوی ما کرده هیچکس کر نیست / وز تو و خدمت توام بس نیست
گر چه بر نطع نفس شهماتیم / بسته داوی سماواتیم
کسی از بد بهی نداند به / آگه دانی که آن بهست آن
ای مراد امل نگاران تو / وی امید امید داران تو
آنچه امید من رحمت تست / جان در روزی همه زنعمت تست
جگر تشنه زانکوثر دین / شربتی بخش زان پر زیعتین
هرچه بر من قضای تو بنوشت / همه نیکو بود نباشد زشت

هستم از هر دو جهت جمله گریز / ناگزیرم توی توام پرهیز
بلبل عشق ار بگلشن جست / در ترنم نوایش ای همه است
باز ناز من از طبیعت ناز / بر سر سدره میکند پرواز
ملکها رانده هر که سوی تو اند / باز در مانده هر که زین درمانده
کو نشانه بمن سخن جز تو / گر نماند مرا ز من جز تو
نخری بوی و رنگ و ده تو / زین همه وارهانم الهی تو
همه را گاه و کار و بار از تو / یار ما رست و ما زیار از تو
عجز و بیچارگی و ضعف خری / نخری هستی و خری داری
رنج بر در که تو آسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست
از تو برتافتن میان امل / چیست بهر رست نشان ازل
صورت قهر دوزخش دید / هر که فر مهر حضرتت جوید
سیرت لطف صورت اسرار / وارهان ای مهیمن ستار
همه را کش من از برای همه / بس قبول تو هو بنای همه

مناجات

ای جهان آفرین جان آرای / وی نهان از خلق و در همه جای

در جحیم تو جنت آرامان / در بهشت تو دوزخ آشامان
که نماید در آینه تزویر / حفره گشته علیم و قدیر
خون دل چون جگر کند سوراخ / چه جهنم چه حجره طباخ
دوزخ از بیم تو بهشت شود / خاک بی کالبد چو خشت شود
خنده گرید عاشقان تو / گریه خندند عارفان تو
بر درت خوب و زشت را چه کنم / چون تو بودی بهشت را چه کنم
نه ملا تا من از تو سیر شوم / ما به لا تقنطوا دلیر شوم
گر کنی زهر مار و آب جنت / از شکر تلخ تر نیارم گفت
هم زدم گاه زشت گه بی نال / خواب را زیر پای خیل خیال
بچو شمع اگر نماید نی / در تو خندد چو گردنش زنی
با تو باشم زجاه و زر چه کنم / دین و دنیا توی دگر چه کنم

حکایت

روبه پیر روبهی را گفت / کای تو با علم و عقل و هوش جفت
چابکی کن تو صد درم بستان / نامه من بدین سگان برسان
گفت اجرت فزون ز درد سرست / لیک کاری عظیم با خطرست

ایمنی بر قضا مست الله — ست زد عقول هین گناه
ایمن از مکر تو کسی باشد — که ز ره مایهٔ خسی باشد
ایمن از مکر تو نشاید بود — طاعت و معصیت غبار و سود
ایمن و مکر تو مرد و یکسانست — عاقل از مکر تو هراسانست
ایمن آنکس بود که دی آگاه — بنود از مکر تو بفعل گناه
ایمنی گرد مرد در ابد نام — آن عزازیل را آوال العام
هیچ خود بین خدای بین نبود — مرد خود دیده مرد دین نبود
گر تو مرد حقیقت و دینی — یک زمان دور شو ز خود بینی
ای خداوند کردگار غفور — بنده را از درت مگردان دور
تو مرا دل ده و دلیری بین — روبه خویش خوان و شیری بین
گر ز تیر تو در کمم ترکش — کم کوه قاف گیرم و کش
یار آنی که بهره ور نبود — وان آنی که آخر نبود
بستهٔ خویش کن بجز خوابم — تشنهٔ خویش کن مه و آبم
گر بد و نیک و هستی از دیش — بهر امر تو میدهم در پیش
وانکه امر ترا خلاف کند — دل خود در اختلاش کند

فی الجبر

داده از عدل قسمتی را — امر و نهی از عقل و دینی را
آنچه زاید بعالم از امرست — وانچه گویی همه از امرست
کفر و دین خوب و زشت گفته تو — یرجع الامر کله زی او
هرچه در زیر امر جبارند — همه بر وفق امر در کارند
همه مقهور و قدرتش قاهر — صنع او بر ظهور او ظاهر
همه موقوف قدرت و علمش — همه مجبور سابق علمش
آنکه عامی و آنکه از علماست — آنکه محکوم و آنکه از حکماست
همه را بازگشت حضرت اوست — هر کرا مستی است منت اوست
نسبت نفس سوی عالم جان — همچو کورست و گوهر و عمان
کور را گوهری نمود کسی — زین خرد پیشه مرد بوالهوسی
که ازین مهره چند میخواهی — گفت یک گرده دو تا ماهی
نشناسد کس آنچه دارد چشم — لعل و گوهر مگر بگوهر چشم
بس چرا این گهرم نداد خدای — آن گهر را بدست داد از مخاوی
گر نخواهی که بر تو خندد خر — نزد کوران شناس بر گوهر

دست گوهرشناس بنواند | چون کف پای بر صدف ماند
نیک دانی که در فضای ازل | دست صنع خدای عز و جل
کرد امر خدای در هر فن | قوتی را بفعل آبستن
تا چو راه مشیت بگشایند | زانکه گشته حاصل از آن بند
آنکه آن از عدم بر فرمان | کی وجود آورد در طغیان
کرد یک امر جمله را پیدا | همگنان آمدند اندر کار
هرچه استاد بر نوشت و براند | طفل در مکتب آن چو آمد خواند
کز نوشت ابجدی ز هر خویش | نتواند کزان کشد سر خویش
عقل شد خانه نفس شد دفتر | سایه صورت پذیر جسم صور
عشق را گفت خیز پیش من رس | عقل را گفت مر مرا بشناس
عقل را امر چیست عشق است | جان سپاری حیات عشق است
همه از امر اوست زیر و زبر | غافل آدمی ز خیر و ز شر
نفس را گفت پادشاهی کن | طبع را گفت که خدایی کن
از خاصه بار او که آنرا | بس بکف کن تو آب حیوانرا
تا خرد نطق را نیاز زد | در ره روح قدس در بازد

روح قدسی چو نفس یار شود | نفس چون عقل پاکباز شود
همچنین از بدایت برهان | روش اوست تا نهایت آن
هرچه بود و هرچه خواهد بود | آن تو هست کرد کو فرمود
آنکه مختار زیر پرده اوست | وانکه مجبور بنده کرده اوست
همه را باز خود رساند خود | هیچکس را از او نیاید بد
همه پیوسته از همه دور | از نبی خوانده تصیر الامور
ز بد و نیک قوت و قوت | ز امر او یابد القوت
امر او را تغیری نبود | خلق را جز تغیری نبود
نقش همه از صفات او دورست | غضب آرا بود که مقدورست
اوست قادر بهرچه خواهد خواست | هرچه خواهد کند که حکم وراست
نفس فرمان پذیر فرمانی | عقل قرآن شناس و امانی
خرد و جان و صورت مطلق | همه آرام داد امر از حق
بس دو دیم عکس آفتاب شمار | آن همه عکس آب بر دیوار
جان ز دیده ز روی مجبوری | خاک درگاه خرد بستوری
آن او نیست در مکان ز مان | از کن امر تا دریچه جان

گفت از بهر خدمت درگاه | امر با عقلها کالمیعوات
نفس تو نیست تا بگوید ره | همه جوینده اند چون بنده
گرچه بی اوست قصه سرد است | کار دین با تو هست با او نیست
در ره امر اختیار خدای | بی تو و با تو نیست کار خدای
سوی آن کو ز دین ورق نگرفت | که ز دین نقش جمله از حرف است
کار دین خود ز سرسری کار نیست | دین حق را همیشه بازار نیست
دین حق تاج و افسر دولت | تاج نام درا چه درخور دولت
دین نگه دار تا بملک رسی | ورنه بی دین بد انکه هیچ کسی
راه دین رو که راه دین جوید | محو شاخ از برهنگی بجوی
ای خوشا راه دین امر خدای | گر گل تیره روید آب و گیای
از همه کار کرد الله است | نیکبخت آنکسی که آگاه است

فی المحبة

از پس این قران شوق بود | دل جان و عقل ذوق بود
او مشرع گشت زندانش | بس خلاصی طلب کند جانش
آتشی از درون بر افروزد | که ازان جان و عقل و دین سوزد

نار خود یار عشق خود دیدست | توبه توبه از نبی این است
هر کرا عشق او حق آمد است | توبه او کلید دروازه است
شوق بی نار خود سرور بود | نار خود از خدای دور بود
خوف شوق آتش اندازد | شوق ذوقت چو حور بنوازد
چون برون رفت جان ز دروازه | دل کند از و شود تازه
صورت از بند طبع باز رهد | دل ودیعت بروح باز دهد
افتد اندر سر جان اندازه | از زمین تا بعرش آوازه
گرد گر ذوق شوق در رود | بزن از یکه زد چو مرد درود
هرچه در راه فتنه انگیزد | همش از عشق او بر خیزد
آسمان و کرش گردانند | بر زمین و کرش نشانند
بد و نیک اند ازان جهان خود | خاک و خورشید و اختران خود
هر زمان شوید از پی تک و دوی | جبرئیلش آب حیوان جوی
از پی ناف نافه شکوه | چشم زنگین شود بیشش کوه
آتش او بهر بالا را | برد آبروی دریا را
خون مرا او را ازان بر انگیزد | اختران مش او فرو ریزد

دیدهٔ او چو نور روز سپند　　شمس در جنب آن سپید سپند
خرد از نعرهٔ دلش کالیم　　هیزم برق نعل اسپش دو
آدمی سوز گشته از پی آم　　ملک را درد او بتابش آه
تن آتش ندارد ای صبور　　پی او در نیابد اعجور
نعل اسپش چو کرد بند از ده　　جبرئیلش خطوط جان ساز ده
او روان گشته سوی عالم مست　　مار فریاد کن که یکدم مست
مصطفی ایستاده بر ره او　　از سر لطف رب سلم گو
می در آویزد از سر اشرف　　از دروش تر از وی انصاف
آب در راه او جلیل زنه　　متر عش نور جبرئیل زنه

نکوهش غضب

در حق حق غضب روا نبود　　زانکه صاحب غضب خدا نبود
غضب و خشم و کرد حقد چه　　نیست اندر صفات فرد احد
همه رحمت بود ز خالق بار　　هست بر بنده کان خود بیمار
مید به مر تر از رحمت پند　　بخودت نیک شد لطف کند
کر نیابی نخوانده تبدو خوش　　بتلطف بهشت آرد پیش

زانکه

زانکه هستی سرای دریغ　　تو گرفته ز جهل راه گریغ
در توحید را توی چو صدف　　آدم ماره راشه ی خلف
گر کنی ضایع آن در توحید　　شوی از خاص پس زمانه فرید
گر تو آن در نکو نگه داری　　سر زنخت و چهار بلده اری
بسرای ابد رسی پس از آن　　زنده مر ترا ز خلق نهان
در زمانه تو سرفراز شوی　　بقضای ازل تو باز شوی
دست شاهان ترا شود منزل　　مرد و با چتر پایه از تو کل
بی ریاضت نیافت کس مقصود　　تا نسوزی ترا چه بود وجود

فی التمثیل

باز را چون ز پیشه صید کنند　　گردن و هر دو پاش قید کنند
هر دو چشمش بسک فرو دوزند　　صید کردن ورا بیاموزند
تو ز اغیار و عادت باز کنند　　چشم از آن دیگران فراز کنند
اندکی طعمه را شود رهنمی　　یاد نارد ز طعمهٔ ماضی
باز دارش چو خود بیاد کند　　گوشه چشم او گشاده کند
تا همه باز دار را چه پسند　　خلق بر باز دار بکرنشند

زو ستاند همه طعام و شراب | نشود یک زمان ز او در خواب
شرح آن کان همه طعام و شراب | از سبب‌ست نه از اسباب
بعد از آن برگشایدش یک چشم | برضا بنگرد ورنه بخشم
از سر سیم و جاده برخیزد | با دو کرکس بخود نیامیزد
بزم و دست ملوک را شاید | صیدگه را به دو بیاراید
چون ریاضت نیافت وحشی ماند | هر که دیدش ز شر خویش براند
شو ریاضت کش ار ثباتی باز | ورنه با دو جحیم رای بپاز

فی التمثیل

کره‌ای کو شد سه ساله تمام | رایضش در کشد بنرم لگام
مر ورا در سر بصر سنجد | توسنی از سرش بیاهنجد
کره را زر لگام رام کند | نام آن اسب خوش لگام کند
بارگیر ملوک را شاید | برزر و زیورش بیاراید
چون نه بیند ریاضت آموزد | باشد آن کره از خری کمتر
بابت بار آسیا باشد | دایم از بار در عنا باشد
گاه بار جو و گه ترپا | یکشد در عنا و رنج و بلا

علف

علف دوزخست و در سانست | با جحیم در عذاب یکسانست
مر ورا هست جای خوف و هراس | خوانده در نص که هم وقود الناس

فی البدء والفطرت

پدر آدم اندرین عالم | هست از آن دم که مادر مریم
تن کش شد ز رنگ آدم شد | جان که جان شد ز بوی آن دم شد
هر که او این دم است آدم اوست | وانکه را نیست نقش این دم اوست
آدم آن دم که از قدر دم یافت | دل خبر یافت سوی جان شتافت
گر از آن دم خبر چگونه دهی | گفت هستم ز جان و جاه تهی
جامه و جان تهی ز تست | کین گرانمایه سخت ارزانست
هم چو آنی که باشی ای اوباش | ره بسوی خویش هیچ مباش
بر پرید و ز دام ناسوتی | در فتاد و بدام لاهوتی
دیده خطهای خط ملکوت | محو عیسی بدیدهٔ لاهوت
رهبرت باد بهر صورت جان | این جهان عقل و آن جهان ایمان
آنکه در بند این جهان آویخت | سود کرد و از شکرش بگریخت
این جهانیست مایهٔ غم و رنج | خوانده عاقل و را سرای سپنج

خنک آنکس که نفس خویش شناخت / نه کس او را نه او کسی را ساخت

خویشتن نیاوری به بسیج / بسوی خودی کی دانم هیچ

چون درآمد وصال اجالی / سرو شه گفت و گوی لالا

گرچه لالا بسی کارست / گاه خلوت ترا کرا بارست

زانکه باشد ز روی عقل و نظر / دو نه زینت تو بت خود و تیغ

بس تو ای بوالفضول مختاری / چون درین ره ز پر پر طیاری

خویشتن را کی همی خوانی مرد / کان کی تو کی هیچ ازان نکنیت

تو کئی و لیک هم زاهداد / نام داری و بس چو نفش زیاد

فی السلوک والاحتیاط

اجل نفس دان که اسپ دوان / اجل روز پادشاه دوان

اندرین رسته بهر رستن خود / آن فروش ای پسر که کس بخرد

چون سؤالت خرید مرد محال / هم ترا کسب خوبتر ز سؤال

گر صلاحت سلاح مستی تست / آن عمل محض بت پرستی تست

چون دل از کم زنیت شاد بود / هرچه هست به پیش باد بود

قامت عمر خویش را خم ده / دیده عشق خویش را نم ده

خم قامت چو نیم بدر بود / حصه کان پیش او چو تیر بود

نکتهای شکر بریز بباغ / که همه باغ طوطیند و فراغ

طوطیانی چو زاغ پیش تو اند / تو فرو ریخته به تنگ شکر

در نهاد مزاج خود شکر / طوطیا را چو طوطیان مشمر

موضع زهر جان عمرافزای / بازگشت شکر طهارت جای

زهر جان را به آشیانه برد / شکرت سوی آبخانه برد

هیچ باشد و خبث دوزی تو / همه باشی چو هیچ گردی تو

گر همی یوسفیت باید و گاه / هش حق بار کو نه باش چو چاه

چون سلیمان کمال و راد ار / همچو یوسف جمال چه پادار

هیچ همای روی حشر افروز / چون غنودی بران سپینه بسوز

آن جمال تو چیست مستی تو / وین سپینه تو چیست مستی تو

جاه یوسف ز چاه پیدا شد / نفس و اماد عقل گویا شد

زانکه در بارگاه ربانی / من بگویم اگر ندانی

کان نکوتر که در چنین معراج / دست بر سر کنی بپنی تاج

اندرین ره که دل بود پیشه / تاج سر پابسی بود پیشه

شکر کن زانکه هر که ز تست | مال و جاهت همه ز همت تست

گرچه هست اینچنین شکر در پیش | خبر او بپرس از آن درویش

گرچه نزد و آتشی افروخت | نه چو آتش علف نیافت بسوخت

چون شنید آن خطاب حق بایار | سرد و خوش طبع شد نمونهٔ نار

زر نداری مگو که باشد اثیر | فقر داری چه ترسی از تحقیر

هر که با جاه خلق درماند | چوب در وی بهمه ره در ماند

ای ز تو پایگان شطرنجم | وی فرو مانده کان بجبه عدم

باش تا در رسد بهار شما | تا چه گلها دمد ز خار شما

دست مشاطهٔ بهار ازل | تا چه آرایه از عروس عمل

دست دون کن علم و صدافری | ورنه یک پای سوخته چه دوی

لیک آن ره ببین که داری پیش | از درون نفس تا در دل خویش

با خدای آن بی که در بندست | محو زنجیر در هم افکندست

نقش که سه حرف دلکشت | چون ز نقش برار از دو نکست

این ترا گویم ای لیاوری | کز حریم جمال حق دوری

لیکن آنکس که سینه صاف کند | کعبه رو در کشش طواف کند

تو نه

تو نه چو سیر در یک پوست | بود تو چون پیاز تو بر توست

یوسف تو هنوز در چاهست | کش نه هنگام فره و گاهست

مهر نادیده ماه کی شود او | بنده نابوده شاه کی شود او

جد و نیکت ز بیم و امیدست | شب در ذرت ز خاک خورشیدست

تو هنوز آنچنان نه کز رنگ | دین و دولت ز تو نه از درنگ

بنده شو تا دمی زبون باشی | تا بدانی که شاه چون باشی

هر چه ز آغاز ذل و رنج بود | عاقبت عز و ناز و گنج بود

مادری را که پستی زاید | درد زه ساعتیش بگزاید

گربه چون شیرزاده باشد حر | شیر گردد چو گشت روزی پر

گرچه آدم بود ز گربه زبان | گربه زاید بطبعش پس از آن

تو ز موشان طمع مدار صلاح | زانکه فاسق نباشد اهل فلاح

فی الخوف والرجا

هست حق از بهر جان شریف | اندر اشیای حکم صنع لطیف

داند آنکس که خرده دان باشد | کانچه او کرد خیر آن باشد

سوی تو نام زشت نام نکوست | ورنه محض عطاست هرچه ازوست

بد بجز جلف و بی‌خرد نکند | خود نکوکار هیچ بد نکند
بد از او در وجود خود ناید | که خدای آن کند که خود باید
باشد از ما دران ما بر ما | هم حجامت نکو و هم خرما
هم بدین پای بند لطف و غضب | تاج سر گشت گوشمال ادب
ست کفارت ار چه هم آری | رنج پهلو و درد بیماری
خار کی را که میخله در پای | دستگاهی بساخت خدای
زانکه داند کریم محض کرم | نکند ضایع آن عطا و الم
تو دعا گویی و اجابت نه | زانکه داری دل و انابت نه
خود که داند خدا انابت را | حکمتش مانعت اجابت را
گرچه باشد که سوال عجیب | نه به کل کل خورند طبیب
کی شود بی سبب نبودهٔ تو | بوده حق ز عقل بودهٔ تو
که بسازد بحکم مطلق تو | باد با بادبان زورق تو
هرچه هست از بلا و عافیتی | خیر محض است و شر عاریتی
خیر و شر نیست در جهان سخن | لقب خیر و شر بتست و بنه
مرگ این را هلاک و آن را برگ | زهر این را غذا و آن را مرگ

بخزد

سخت بسیار کس بود که خورد | قدح زهر تلخ و زان نمرد
بلکه او را غذای جان باشد | خوی زشتانفس روان باشد
هر که در حلق سوزی تب ربیت | اندران هر خدا ابراز ربیت
ای بسا شیر کو ترا آهوست | وی بسا درد کو ترا داروست
پیکر نیک و بد ز ما بت | داد و فصد نیک جلاب
هست عالم خدای عز و جل | گر تراجست پایگاه و محل
گرچه باشد بظاهر آنهمه خوب | لیک باطن بود همه معیوب
نیک داند خدای ذلت | زانکه اول خداد و سرش کلت
کی شود عقل تو به بد درک | چه نماید ترا بجز بد و سک
هرچه زاید بود همه نیکوست | هرچه از تست سربسر آهوست
خیر و شر نیست در جهان اصلا | نیست چیزی از نهان اصلا
مرگ اگرچه بد نکوست ترا | مال و میراث او دوست ترا

فی القدر

بنده کان را که از قدر حذرست | آن نه دیشان که آنهم از قدرست
قدر تقدرا و ثنا و چو چنگ | کم شنا پیدی ز نام زنگ

زان چو بربط بهر خیالی همی / خسته ناله ز گوشمالی همی
پیش بویان حکم حق خرد / شکر سیلی حق که داد کرد
سنگ خواران حکم چون سندان / نزنند از برای جان خندان
گر کند با قضای او آستی / خیره خود مایه و کم استی
آه تو با قضای او باد است / در قضایش چو دل تو ناشاد است
با قضا مر ترا چو نیست رضا / تو شناسی خدای را بخدا
گر درین راه گردنی کردن / کو توانی قفای حق خوردن
گردنی بایدت فراز بلی / تا زند دست لطفش سیلی
سیلی کو ز دست دوست خوری / چو بادام باز پوست خوری
گردنانی که با خدای خوشند / حکم رنجیان را بکشند
چون چراغند اگر چه در بندند / زانکه جان میکشند و میخندند
خود رضای حق آنچه راحت است / آن نه راحت که آن جراحت است
عاشقی را یکی فسرده بدید / که همی مرد و خوش همی خندید
گفت آخر بوقت جان دادن / چیستان خنده وین نشاط این
گفت خوبان چو پرده برگیرند / عاشقان پیششان چنین میرند

هر بلایی که دل بباید ازو / از پی آنکه تا برآساید ازو

فی العبودیت

حکم تقدیر او بلا نبود / هر چه آید بجز عطا نبود
ابلقی را که رنج تازیانهٔ اوست / تازگی جان ز تازیانهٔ اوست
وانکه از تیر او شرف دارد / جان و دل از پی هدف دارد
ای بر آتش نهاده خرمن خویش / باد برداده سقف گلشن خویش
گر ترا شمع تن زنده کن / ور ترا زخم حق نه زنده کن
دل بلطفش همی خوش دار / همچو او دل بر آب و آتش دار
آتش و آب می ز تری اوست / خاک و باد نفس ز خوی اوست
زان چو با نفس همره شود / قالبت همچو شمع مرده شود
تلخ و شیرین چو همره زر باشد / زشت نبود همه نکو باشد
دلشان بر فراز بال اجل / ملک دنیا خوش کرده بر قبال
تا درین عالم فسرده دژم / ملک اشتر اچ کرده خورند
خویشتن را ز خویش گم کنند / گردن روزگار نرم کنند
پیششان روزگار چون بنده است / در سرانجامشان نه آینه است

کمترین بنده شان زمانه بود / ز آز زو دل چو زرخانه بود

چون سر عشق آن جهان داند / همچو شمعند و سر ز جان راند

چون همه زو معاش بسپرده / در کف زنده در کفن مرده

پیش امرش چو کلک بر جسته / سر قدم کرده و میان بسته

از برای دفاق تخم نفاق / نفقه خوارزم کم و بوتاق

از برای دو دانگ سیم دغل / کمنه با خدای کینه بدل

همچنان نیستی که گر که نان / بسلت حرص کم زند نوبان

سوی آن کز رضا علیم بود / جنبش اختران عقیم بود

در رضای خدای خویش بکوش / هیچ خرش بود دیگران مفروش

ده ز دست از برای نهاد / همه را هیچکس هیچ نداد

باش در صولجان حکمش گوی / هم بساده هم الصفا گوی

چونت گوید نماز کن بگذار (بگزار) / چونت گوید مکن برو بگذار

چونت گوید ببخش هیچ منه / ورت گوید نگاه دار بده

راز ز دی انصاف تحقیق / بر همه بر نهاده پی صدیق

اندر آمد کلیم پوشیده / صفو دردی در دو کوشیده

شد جبرئیل هم موافقتش / گشته چون کلیم منقبتش

رفتش هیچ بیم دان گر آزی / اینچنین بیم را چه بازی

بر در حق بکرد زور مکرد / که بزاری سوی دیده ببرد

تو توی همچو دور پرگاری / و که اندرین میان پایی

آن او بی تو کم پستیز رد / آن او بی در دو گیر زدرد

مال و تن را بکرد کار سپا / تا درون سرای باید بار

کانکه شد پاسبان خانه و سر / چون کلیدان بمانده در پس در

جان و اسباب او عطا دادی / پس دریغ از وی آن چرا داری

خیز و کن از و ماریت ابر / یاد دار از رست علم قدر

بنده او وار تا بوی بنده / تا نباشی از و تو شرمنده

جمله اعضا ترا منه دادا / جان و اسباب جمله بسپار

بنده او وار بر همه اعضا / تا نگردی ز بنده خیره جدا

بنده کی نیست جز به تسلیم / ورنه باشی بتعلکا تسلیم

نیستانی که ره در پس شنه / نه کمر بر دوش کون بسته

هر که نیست چشم عبرت کور / نبود هیچ دیو دیو و دستور

هر کجا خسته کرد تیر قضا	نبرد درد ورا جز صبر دوا
زخم تیر قضا سپر شکند	هیچکس رد تیر او نکند
دست و لب زیر حکم سبع گل	عجز و ضعف و سپاه ناز و ذل
دور دورست در بلا خوردن	بنده بودن به بندگی کردن
چون شود حکمت قدم ساقی	تو کنی اختیار در باقی
هست در دین هزار و یک درگاه	کمترش آنکه بی تو دارد راه
گر چه زنبور خانه خواهی تن	پیش تیر قضا سپر مفکن
نزنی ای فضول بی رضا	خر بی دست و پای از دریا
آنکه دلهای آشنا دارند	دل خون و جراحها دارند
پیش آسیب تیر احکامش	همچو صید نه مانده در دامش
کانوشتست رب تو سود و زیان	امر قل لن یصیبنا برخوان
با قضا سود کی کند حذرت	خون گردان همه هدرست
کز پی جانت عمر زیدانی	شب نوشت آنچه روز میخوانی
از پی جرم جهل عقل سلیم	دل تو تنگ شد چو حلقه میم
مغز باطنست ظاهر حکم	جای اولست و آخر حکم

بازنش

خویشتن را به آب ده کز ما	نشود علم آشنا دریا
چون ز بالا نهند بلا بتو روی	رو تو الله گوی و آه مگوی
حکم حق چون سوی تو کرد نگاه	جان برآر از پی نثار نه آه
آه تا دم زند تو چون مردن	آه را هم ز راه برگردان
روی چون شمع پیش او میدار	مکن از آب تاج آتش دار
تو چراغی به پیش مهر بلند	جان همی ده تو خوش خوش و میخند
جان برغبت سپار کز انکار	نیست جانرا درین برای شمار
کاه که با دم سر برد بکشد	بار حکمش ببرد دیده بکش
آتشی را چه کند تسلیم	داغ بنزدود باغ ابراهیم
تا نگشتی ز سوی خویش گدا	نشود سوی تو خدای خدا
هر که خوش خورد از پی خشم	جبرئیلت نماند اندر چشم
هدف تیر حکم او جان کن	صدق در راه عشق ایمان کن
زانکه داند درین رسن سخن	غمزه او هنر ای نازک

حکایت

آن شنیدی که با خلیل چه گفت	وقت آتش جبرئیل چه گفت

کرد بیرون سر از دریچهٔ جان / کای برادر تو دور شو ز میان
دور کن یک زمان ز خویشتنم / تا بدو بی تو یک نفس بزنم
گفت با جبریل ابرهیم چه / رب یسر کنون در ابرهیم
گشت از منجنیق حکم رها / گاه گردان چو گوی کرد هوا
گفت بس من دلیل راه توام / جبرئیلم گر نیک خواه توام
گفت هر چند پایمرد ای پسند / هست بر گردن ضعیف بلند
عصمت او دلیل من بس است / علم او جبرئیل من بس است
لی تو بر در کشش تو حاضر شو / چشم کن دور پیش تو ناظر شو
یکسر انداز خطوه ز میان / تا بیابی تو لذت ایمان
چون خلیل آن خروش آمد گشت / آتش از خاک خویشتن بشست
چون عنان را بدست حکم سپرد / آتش بی صفت روز ببرد
بر دمید از میان آتش دود / چون صدای ندای حق بشنود
جهد جهد و سنبل تصدیق / سوسن سنت و گل توفیق
آری آری چو دوست آن باشد / نار فردوس بوستان باشد

ذکر امتحان

بد و نیک تو بر تو بوتهٔ اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست
تا درین بوته زر پخته شوی / ور نه چون سیم خام تفته شوی
خبث خبث تو بسوزد پاک / فکند خاک پاکت از افلاک
فلک المستقیم جای تو شد / چون خدای تو آزمای تو شد
کین ز دوزخ و چار ارکانست / آزمایش برای زیبانست
نیک و بد را که آن برده درست / از فنون جلوه ساز و پرده درست
چیست زان کز زر و دشمن و دوست / بوته و کوره و ترازو دهر دوست
در خیال افزون و کاست بود / آزمایش خیال است بود
آدمی را که زر ستمگر کهزست / جلوه گر گهر و دین خیر و شر است
تا چو در بوته بلاک شود / زانچه آلوده گشت پاک شود
شد هلاک از دلش جانبه پاک / ور بود پاک زین سفرش چه باک
پاک شو زین برای پیش سوار / ور نه گردی بزیر پای ستور
آنکه او پاک رفت ازین خیل / گشت از او زهش حاصل
وانکه او بد گرست و آلوده / گشت در رنج راه فرسوده
در شکن بوم نام و طلب سلیم / بکلام آسیب و در گذر ز کلیم

الباب الثانی ان کلام الله سبحانه و تعالی غیر مخلوق و قال النبی صلی الله علیه و سلم القرآن هو الدواء و قال النبی صلی الله علیه و آله و سلم اهل القرآن اهل الله و قال النبی صلوات الله و سلامه علیهم اجمعین ذا الکلام سید الکلام

سخنش از بس لطافت و ظرف	صدف صوت نه درج حروف
منقش احدوث کی سنجد	نقش در حروف کی گنجد
حرف حرف و سخن شراب لطیف	مرد تحقیق داند این تصحیف
وهم حیران ز شکل صورتهاش	عقل واله ز سر سورتهاش
مغز و پوست حرف و سورت او	دلبر و دلپذیر صورت او
زو گرفته مقیم قوت و قوت	زاده ملک و داده ملکوت
سر او بهر حل مشکلها	روح جانها و راحت دلها
دل مجروح را شفا قرآن	درد دلسوز را دوا قرآن
تو کلام خدای را اینک	گر نه طوطی و حمار و ایشک
اصل ایمان و رکن تقوی دان	کان یاقوت و گنج معنی دان
هست قانون حکمت حکما	هست معیار عادت علما

انزه

زینت جانها ستایش او	سلوت عقلها نمایش او
آیت او شفای جان تقی	آیتش درد و اندهان شقی
عقل کل را گره در شدت	[illegible]
نفس و وهم از بنای او عاجز	فصحا از بیان آن عاجز

ذکر جلال القرآن

هم جلیل است با جناب جلال	هم دلیلست با عتاب و دلال
سخن اوست واضح و لایح	حجت اوست راتق و فاتح
در جهان از حروف او درجست	چرخ را بهر آتش برجست
روضه انس عارفانست او	جنت الاعلی روانست او
از درون شمع صبح اسلام	وز برون عارض عتیقه عام
عاقلان را حلاوتی در جان	غافلان را تلاوتی در زبان
دیده روح حرف قرآن را	چشم جسم این چشم جان آن را
نعت آن بر دو چشم برکوش	نعت این بر زده روح پرش
زآسمان تفضل و احسان	سر نقط زو خطره جانان
زابر بر تن جدا شده ملطف	عقد در بسته در دل صدف

بهر نامحرمان بپوش جمال / بسته از رشک پرده‌های دلال
پرده و پرده‌دار راز او راه / نبود دل که از شاه آگاه
واند آنکس که وی بصر دارد / پرده از شاه کی خبر دارد
بسته اوراق در طارم ازرق / ورق اوست و مارکش حلق
نقش حرف و قرات و تعیین / از ثری بست تا سر پروین
تو هنوز از کفایت شب و روز / قشر اول کشیده از نور
تو ز قرآن نقاب او دیدی / حرف او را حجاب او دیدی
پیش تا اهل چهره بگشاده‌ست / نقش آن پیش او بر استاده‌ست
گر ترا هیچ اهل آن دیدی / آن نقاب رقیق بدریدی
مهر آن روی خویشتن دیدی / تا ز ونت بدان جا سودی
اولین چند رفت و تخم بود / دومین چون زمانه پیش تو بود
سیمین از حریر و زر رنگ / چارمین مغز آبه از خنک
همچنین منزلست خانهٔ تو / ست انبیا سپنجانهٔ تو
چون ز پنجم روان بر آیی / پس باول چرا فرود آیی
دل مجروح را شفا ز وی است / جان محروم را دوا ز وی است

بزم

تن چشنده طعم و بوش از زیست / جان شناسد که طعم و بوی چیست
حس چه بیند مگر که صورت نغز / مغز داند که چیست لذت مغز
صورت سورتش همی خوانی / سیرت صورتش نمی‌دانی
کم ز مهمان پیر ای مهمان / خوان قرآن پیش قسمت اخوان
حرف را از نقاب خود کرده است / کز نامحرمی تو در پرده است
تو همان دیده ز صورت آن / کامل صورت ز طلعت سلطان
صورت از معنی روح بخبرست / تن دگر دان که روح خود دگرست
چه شماری حروف را قرآن / چه حدیث حدث کنی بر جان
گر ببینند همچو پیه اران / ذات آن حکان و طرازان
حرف با او اگرچه همخوابست / بیخبر همچو نقش گرمابه‌ست

فی اسرار القرآن

سر قرآن قاریان کی دانند / زو شنو زانکه خود همو داند
چو نکو باشد ز محرمان نهفت / سر قرآن زبان ذکر نهفت
من نگویم اگرچه عثمانی / گر تو قرآن همی نکو دانی
کز نشناخت جز به دیدهٔ جان / حرف شماری ز قرآن جان

سرّ قرآن پاک با دل پاک / درد گوید بصوت اندهناک
هست دنیا بسان تابستان / خلق در وی بسان مستان
در بیابان غفلت اند همه / مرگ همچون شبان و خلق رمه
اندرین بادیه هوا و هوان / ریگ گرمست همچو آب روان
هست قرآن چو آب سرد و فرات / تو چو ماهی نشسته در عرصات
حرف قرآن چو ظرف آب شمر / آب میخور بظرف درمنگر
بارگیر آن نمایدت اوطان / که تموز است و مهر در سرطان
زان نماندست تشنه دل روزه / کاب سردست و کوزه پرروزه
وهم کی شرح و بسط او داند / ذوق تسبیحه عقل هم داند
گرچه پیش سخن از سخن است / بوی یوسف درون پیرهن است
بود در مصر مانده یوسف خوب / بو بکنعان رسید بر یعقوب
حرف را بر زبان قرآن ماندن / جان قرآن بجان توان خواندن
صدف آمد حروف قرآن در / نشود مایل صدف دل حر
حرف او گرچه خوب و خوش است / گوهر از وی چو عنبر خوش است
از درون کس سماع موسی دار / زر بود نشود ز رو مسی عیار

جان چو آن خواند تو چرب کند / دل بشیرینی حرف طرب کند
لفظ او از حروف در آیات / چون سرشته و کاسهای نبات
پوست تا چند خوب و نغز بود / پوست هم پرده‌دار مغز بود
تا درین تربتی که ترتیب است / تا برین مرکزی که ترکیب است
بصر بسته چون حل طوبی / بزبان حرف خوان کجا سینی
یکی از بهر خدمت یزدان / جان و دل پیش نطق او قربان
تا درین عالمی که ترکیبست / تا برین مرکزی که ترکیبست
عقد بود و دلیل اسرارش / عقل عاجز شده‌ست در کارش
تو کنون تا حفاظ دغاری / که نه ادراک او شده رازی
تا هوا خواهی و هوا داری / کودکی کن نه مرد این کاری
دیو بدبخت هم دروغ آمیز / یافت انگشتری سلیمان باز
باش تا که صبح دین بدمد / شب هم خیال حسن بدر
چون به بینند مر ترا بی عیب / روی پوشیده کان عالم غیب
مر ترا در سرای غیب آرند / پرده از پیش روی بردارند
خاک اجزای خاک برچینند / پاک باید که پاک بینند

تو نگشتی بسر او واقف | نرسیدی هنوز در موقف
شد بزینت ز سر او شیطان | چه عجب گر تماشه از قرآن
سر قرآن ترا چو بنماید | روپهای حروف بگشاید
ز استماع نبی بنازد گوش | وز پی سر سوره تازد هوش
سوی سر نبی نیارد هوش | جز دل واعظان زبان خموش
در دماغی که گبر دیوانه | فهم قرآن از آن دماغ مجو
هوش گر گوشمال تو یابد | سر قرآن ز سوره دریابد

فی ذکر الاعجاز القرآن

ای ز دریا بکف آورده | در یک صورت صدف آورده
نغز در زان سبب نیاوردی | که بگرد صدف نمی گردی
گهر بی صدف در دولت | صدف بی گهر بود کلفت
زین صدفهای تیره دست بدار | در صافی ز قعر بحر برآر
قیمت در ز در صدف باشد | نیز را قیمت از صدف باشد
وانگه در شرط شط این دریاست | نه سزاوار لولو لالاست
شرط ایمان و شط قرآنست | که از آن راحت دل و جانست

صفت لطف و لذت قرآن | هست بحر محیط و عالم جان
قعر آن پر ز در و از گوهر | ساحلش پر ز عود و از عنبر
روشنست از بهر باطن و ظاهر | منشعب علم اول و آخر
پاک شو تا معانی مکنون | آید از حجر حروف برون
تا برون آید از صدف شانش | کی برون آید از حروف قرآن
نشود دل بحرف قرآن به | نشود زر به برزگری فربه
ترک دربند کلک انعامی | چهره را از نقاب ننمائی
بو و خاصه در جهان سخن | رنگ و بوی سخن بجان سخن
گر همی گنج دولت باید و جان | شو بدریای فخر القرآن
تا در آن گوهر یقین یابی | تا در آن کیمیای دین یابی
تا تو باشی ز نفس خود محجوب | تا تو دستش چه زشت و چه خوب
نکند نیز دوری و دیری | آب در خواب تشنه را سیری
چون قدم در نهی بدان اقلیم | گفت انخواند وفا بتعلیم
چون بخوانی تو ابجد دین را | ابجد داستان نوشش دین را
سیرت صادقان چنین باشد | ابجد عاشقان همین باشد

پرده‌ی روی روز تاریکست
نظم این نکته سخت باریکست

تا بیابی تو درج دُر یتیم
تا بدانی تو رمز انیم

در جهان چیست سر ربانی
در بیان چیست رمز روحانی

تا نماید بتو چو مهر و چو ماه
روی خوب خود از نقاب سیاه

چون عروسی که از نقاب تنگ
بدر آید لطیف و شوخ و شنگ

ذکر بدایت القرآن

رهبرست او و عاقلان راهی
رسنست او و غافلان چاهی

اندرین چاه جانت را وطنست
نور قرآن بسوی تو رسنست

ور نگشتی بقعر چاه هلاک
آب و بادت دهد به آتش و خاک

خیز و خود را رسن بچنگ آور
تا بیابی نجات بوک و مگر

تو چو یوسف بجاهی از شیطان
عزت بشری و رسن پران

کی نو سیئت باید و جاه
چنگ در وی زن و برآ ز چاه

تو چو یوسف بشاهی از زر بی
کردی آگه که سر آن دانی

راه مردان رسن ازان ارزه
تا بدان آب جان رسد تازه

تو همی با رسن همی سازی
تا کنی همزبان رسن بازی

کس ن

کس نداند دو حرف از قرآن
با چنین دیده در هزار قران

دست غفلت چو چرخ ز دنت
پای بند دلت دل و عاجت

گر ترا تاج و تخت باید و گاه
چه نشینی مقیم در بن چاه

ذکر کشف الکلام

هر کجا گشت کودک از وسواس
نامش اعشار کرده و اخماس

کرده منسوخ حکم بر ناسخ
نشده در علوم آن راسخ

متشابه تراشده محکم
کرده بر محکمش معول کم

نور نا کرده نور قرآن را
وز پی عامه صورت آرا

ساخته دست نور تسلیم
بهر یک من جو ده کالئیم

که سر و دستش کنی و کاهل
گاه سازی از او سلاح جدل

گو زنی در رهش بی ادبی
که شمارش کنی به بوالعجبی

که ز پایان بسر بری بخیال
که درونش برون کنی بمحال

گر کنی بر قیاس خود تاویل
گر کنی حکم را برین تحویل

گر برای خودش کنی تفسیر
گر بعلم خودش کنی تقریر

می کنی دیبه کر به پیغاره
کرده صد وقبای سی پاره

گاه گریی رفتن جاهل را | بار کرباس باف کاهل را
گر نویسم ترا یکی تعویذ | پاک و دارای جوان و دلپذیر
لیک هر یک پگاه می باید | چون مرغ سیاه می باید
این همه حیله بهر یک دو درم | شام با چاشت ز بهر شکم
عمر بر باد و بیخ هم بر باد | من حکیم مرد که سرشته باد
در یکی مسجدی چنین کس | خلق را پادشاهی ناجنس
زین هوس شرم شرع و دینت باد | یا ما اجل و دینت باد
با چنین خوی و فضل و فرهنگ | شرم بادا که نیست خود ننگت

فی ذکر حجت القرآن

باشد اندر حشر بازوان | کله جان تو گشته قرآن
گوید ای حامل محقق تو | چند باطل کشیدم از حق تو
گفتن الله اکبری و ثنی | آشکارا چنانکه پنهانی
شب و روزم بخواندی بافریاد | وا و یک حرف من بصدق نداد
حق تجوید و معنی داد آب | ز تو دیدم بصدق در محراب
گر شکستی وجوب را بشکنه | سر دو دوی حرام اندیشه

بکاری

که نخواندی مرا برای مجاز | خیره بگشاده ام چو خران آواز
که بسی لاف زده هوی ما | بس نزد نیست قدر معنی ما
سوی میدان خاص اسب تاخت | روی ما از نقاب ما نشناخت
بر سر کوی ما زرشت و نکو | سگ آمدی بی پناه از او
عقل و جان را بحکم من نسپرد | سوی رای و هوای خویشم برد
که به تیغ هوا بخست مرا | گاه در دام نفس بست مرا
که بسوی شراب راند مرا | گه براه سرود خواند مرا
گه چو قوال کرد بی آواز | متفرق حروفم از سر ساز
ای مدبر ز مدبری چنین | خواهم انصاف تو بیوم الدین
در سرای مجاز از سر ناز | که ببازار ها و که به نماز
جلوه کردی مرا با بیگانه | که بحرفی و که بآوازی

ذکر تلاوت القرآن

کی چشی طعم و لذت قرآن | چون زبان بردی و بردی جان
از در بند طبع جان آی | بتماشای باغ قرآن آی
با تنجان تو جمله بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید

تر و خشک جهان درون و برون / وانچه موجود شد بکن فیکون
حکایتی که گشت ازو محکوم / همه کرد ترا ازو معلوم
بشنواند ترا صفات خدای / کشف گشت بصدق قصه‌سرای
مستمع وار چون سماع کلام / کر دهش می نطق انجام
تا به پیش هدیهٔ اخلاص / چون بخوانی تو سورهٔ اخلاص
سورتی همچو سرحا نفری / نظم او چون نقشه بطری
نصب و رفع و عرش ناکهی / گر تو از مرشد خرد پرسی
جزو جزم وی از طریق قدم / لوح محفوظ و رسمین قلم
حرفها پاک روح پرده نور / نقطها خال مشک بر رخ حور
همچنین ذکر بصورت او / چون بخوانی تو شرح سورت او
یوسف تو بچاه در ماندست / دل تو سوره سنو خواندست
رسن از درد ساز و دلو آه / یوسف خویش را برار از چاه
تا الف را درون رای آرد / بی وقتی را بزیر پا آرد
تا فرو شد بجای جان خرد / صورت خوب او بهره و به
زانکه در کوی عشق و صدق تنگ / پیش ازین همی ارد رنگ

بوته شهوت امتحانش کند / پس از آن همچو زر کاش کند
بس که بار بوته‌اش سازد / تا در آن عشق خشم بگدازد
پس چو پرورش کند فرساید / پس بران تاج رهبا آید
هر کرا ملک و عدل و دل شد / افسر شاه او چنین باشد
سینی کز تو گشت آلوده / گرچه نیکوست هست بیهوده
باد اگرچه خوش آمد دلکش / بر حدث بگذرد نماند خوش
هر خبث را با هم بریز دانش / پس که مجبور کرد قرآنش
پس از نوی حرتش بنشاند / لا یمسه چو برد و دستش خواند

ذکر سماع الکلام

مقری زاهد از پی یکدانگ / همچو قمری دو نغمه دارد بانگ
قول را بی سنوتم ازبای / که حجابست صنعت قاری
مرد عارف سخن ز حق شنود / لاجرم ز اشتیاق کم غنود
با خیال لطیف گوید راز / مشکن نغمه و زقه در آواز
در دلت نقش نه ز رخ خال / که خیالت نشان ده ز جمال
طبع قوال از برون باشد / عشق اطرب از درون باشد

راه دین صنعت مجازی نیست — نحو و تصریف و استعارت نیست
این صفات از کلام حق دورست — ضمن قرآن چو در منشورست
ای درین وادی پر از بیداد — خمر را نغز خوانده و شربت باد
پاکی باشد از مسلمانان — که شود سوی آسمان قرآن
گرچه ماندست سوی ما نامش — نیست مانده شروع و احکامش

در ذکر وجد و سماع الکلام

در طریقتی که شرط جان رسته است — نعره بیهده و غری ترسیست
مرد دانا بجان سماع کند — حرف خرقش همه وداع کند
جان او حظ خویش بر کرد — کار با جمله زان سپر کرد
حال کان از محال و زرق بود — همچو فرعون بانگ غرق بود
بانگ او مانع تو نیکو کرد — آتش آشتیش دود نکرد
الامان ای مخنث ملعون — بهر میویز باد دادن کون
هر که در مجلسی چه بانگ کند — دانکه اندیشه دو دانگ کند
ورنه آه مرید هش الفنج — همچو ماریست خفته بر سر گنج
اژدها گر ز گنج رخ بنهد — مهره در کامش آتش افکند

هرچه آواز رقص آوازه هست — خانه شان از برون دروازه هست
هیچ معنی است اگر در بانگ — بلبل سدره نیستی در دانگ
زو است قیمت درین سرای مجاز — چشم را زنگ و گوش را آواز
در ز معنی طلب ز حرف مجوی — کی نیابی ز نقش عنبر بوی
مجلس روح جای بی گوشیست — اندر آنجا سماع خاموشیست
کی سوی عشق دینی باشد — لذتی کان چشیدنی باشد
طبع را از غنا کرد آشاه — که غنا جز زنا نیارد یاد
بار کو بر سر دل آمد بار — تو مرا از آب دور مدار
یا بآتش فرو بر این سرکین — یا بنجا کش سپار و خویشتن
هرچه در خشک و در نحوه هست — بار حکمش کشیدن از خود هست

در حکایت [illegible]

هرچه صورت دهد تابش ده — ناله زار بر دل خوش نه
چون برون ناله ناید از دل خویش — پای آن گیر و سوی دوزخ کش
می نداری خبر تو ای نسناس — که بصد بند حیله و انفاس
که نمی دید نفس در تو دمد — تا ز تو هوش و عقل تو برد

بامرده جوان سرد و دشت	همچنان کز مرد عاشق دق
کج کج اندر سماع چست غری	چک چک اندر جهان چست تری
آب و روغن چو در هم آمیزد	نور در صنف روغن آویزد
تف چو روغن ریش کرد	نم بیگانه با نمک در کرد
آن رعنای طبیعت تست	راه پیمای شریعت تست

فی الترغیب الطلاب

وقت نامد که در که آزرم	وار وار از اهل و دست جمل آزرم
مهر بر کن ز ملک و ملک جهان	از الم زاد و بوستان
شو تبرا ده آذر خویش را	تا به بینی عروس منش را
تو چه دانی عروس شکست	سر صانع در آویش چپست
آتشی بر فروز عاشق وار	خانه را در بسوز و دود برآر
چار تکبیر کن و خیرالناس	بر که بر چار طبع و پنج حواس
شاخ دندانه محال زن	بیخ بتخانه خیال بکن
همچو مردان درای در ره دوست	تحفه گفت از آبروی تست
دیو تن را ز اعتقاد و قول	منهزم کن بسیلی لاحول

نه ز لا تأمنوا سپر بفکن	نه ز لا تقنطوا امید شکن
در نشان حضرت نبی دوست	در لحاف خلاف نفس چپست
در جهانی که طبع رکابست	دیو لاحول گوی بسیارست
گفت گم کن کم منت خواهم کرد	گوی گردم بگو که خواهم کرد
علم لشکر خدا بفکن	قلم نقشبند تن بشکن
نکنه جو ز نقش تن تا کی	کاب آن آتشست باد و خاک
کی سیاه و سپید دفتر جاه	دیده دار سپید و ماه سیاه
کار کن کار و بگذر از گفتار	کاندرین راه کار دارد کار
بر دمی در ره رهایی باش	از خودی دور شو خدایی باش
علم دین کان بعقلی شنوی	نکنه اعتقاد و نیت قوی
لاله خاست خلق نه بنده	دل ستیره عمر کوته و خنده
تا نگذشت عاقل از آتش	کی برآید ز جان خنده خوش

حکایت

خواجه را بردمی دو دوست	متکاسا ختم بر آن نشست
گفتش تکیه‌گاه باشد خوش	گفت آزاد کرده شد آتش

گر ثنا نیست تکیه گه هوس است / تکیه گه رحمت خدای بس است
اینت آزاد مرد دین پرور / اینت محکم حدیث شک مخور
ای سنایی سخن دراز مکش / گر همی رنگ زد نگیش کش
خواجه تن را طلاق ناداده / وین همی جوید نیست آزاده
وین ثنایی گرت غم به نیست / زانکه کابین این طلاق تن است

فی القناعة

گوشه گیر از این سرای مجاز / توشه آخرت در آن بساز
نزد آنان کسی بود پیوند / تا تو گویی بدو که ای کس چند
دولت دین چو روی بنماید / پشت بر کاینات فرماید
دیده چون کحل آشنایی یافت / دل تاریک روشنایی یافت
چون ز ری زاد راه عالم جی / رو ز لاخرد آن و رز لاشی
گرد دریا درون و جیحون گرد / ماهی از تابه جست کن برد
این دو روزه حیات بر نخورد / چه خوش و ناخوش و چه بد که زد
باش تا چرخ تو به آب رسد / ماه خیمت به آفتاب رسد
باش تا صبح صلح روی نهد / شاه شاهان ز راه سوی نهد

بکی

باش تا خنگ مرگ ره یازد / نای حلقت زمان بپردازد
زانکه در عالم فریب و هوس / کس نکرد اعتماد بر دو نفس
طمع بر بود دست قوی نبود / تخت بر آب مستوی نبود
نبود زیر عرش و انا را / استوی عرشه علی الماء
باش تا عقل آنکه ذو رشت / حل کند استوی علی العرشت
بسته کی گیرد اش نجابه عقل / هرکه دارد گشاده نامه عقل
تو چه دانی ز آفرینش حق / چه شناسی نهان بینش حق
تو که در بند آبی و نانی / کی جهان نهان و دانی
هرچه حجت بروح بنماید / چون تو خوردی ترا بزرگ آید
هرچه جز راه حق مجازی دان / هرچه جز یاد دوست بازی دان
عقل و جان پرده دار و دربانند / چاکرانش نبات و حیوانند
آنچه عقل و نبات و حیوانست / اندر اقطاع آسیابانست
بس درین چند روز پوشنی / کنج محراب و کنج خورسندی

فصل فی العقل

دیده عقل او را احمد / تا ز راه لحد رسی با حد

احمد اندر لحد چو جای ساخت   سر فرو دو سال برایت ساخت
روضه گشت بر تو کنج لحد   فرش روضه ز کنج فضل احد
چون بمحراب عشق شتابی تو   نور عشق در دو دیده یابی تو
بده از خون دیده در محراب   از درون طوبی یقین آب
تا بهر جا که شاخ آن برسد   میوهای فراخ آن برسد
بی دل و دین از این خدا ندیدی   بخدای از تو هیچ بر بندی
دور شو زین جهان که آن تو نیست   مر بود آن تو که زان تو نیست
بی تو ایام کارها کردست   چون تو بسیار کس تباه کردست
پیش از این کس نبود چندین کو   زین سپس نیز چند خواهد بود
ره وفای زمانه کی سپرد   بکه رانش بعقوبت روز بروز
برو ای خود نشین بیهوده ست   دور شو از هوای کاورست
چه کنی خویش خویشتن اند بس   وانچه بگذشت از هوا و هوس
صدق و صدق تربت خود کن   سار کشتی بهر درخله کن
ذره صدق به که اندر راه   شیر گیرنده کمتر از روباه
با قطا پسند کن در راه   چند زین با قطا گرگ خواه

قوم موسی چو از برای خرد   دور ماندند در گذرگه بد
ایم و بوده کشیده بحک   زخت و بار بسته بر خر لنگ
از نهاد نهال بی سالی   بیخ بر داده شاخ کو سالی
از هوا آنچنین بسی منی   کمی را چو گرگسی بینی
زین قناعت ضیاعت و خوارت   زین شجاعت شناعت و زرات
کار آن به که آن زده عاقل   آفت آن به کرده حال
سینه چون خار پشت ساز حصار   زان سپس پاش کو جهان بار
سینه را هر که حصن خود سازد   ملک سنت آسمان بر اندازد
عمر بر زید و عمرو چه فروشی   در هوا و هوس چرا کوشی
باد چشم پر آب رخ بدل آر   خنده و چهره بگفتن گذار
گر همی یابد این چه جهد   سنت احمدست و فرض احد
طاعت از دی ضاعت را   سنت احمدی شفاعت را
فرض الله چون بجای آری   گوش اسر زیر پای آری
سنت مصطفی چو بگذاری   کافر و گبر را نیاز آری
خوی خود را بدین دو نیکو کن   سنت او خدمت او کن

خدمت خلق ار ریا باشد باد — کس گرفتار بار خلق مباد

فی نعت الانبیاء

انبیا رهنمای دین بودند — خلق را راه راست بنمودند
چون بغرب فنا فرو رفتند — باز خود کاملان برآشفتند
پرده‌ها بست ظلمت شب شرک — بوسها داد کفر بر لب شرک
این چلیپا چو شاخ گل در دست — وان چو نیلوفر آفتاب‌پرست
این صنم کرده پیشوا و معبود — وان جدا مانده از همه مقصود
این شمرده ز جهل دو یزدان — بدی از دیو و نیکی از یزدان
این بباده ز عقل مغز ربای — وان بکنار زنی حماره ربای
این وثن را خدای خود خوانده — وان وثن وار دین برافشانده
این یکی بچه و آن دگر تخم — آن یکی در پی سه و آن دو هم
همه ناخوب سیرتان بودند — همه اعمی بصیرتان بودند
عام قانع شده بدین ز دین — خاص مشغول در نشیمن دین
دین حق روی خود نهان کرده — هر یکی دین خود عیان کرده
بدی و شرک سر برآورده — زنده جمله پر برآورده

این تلبیس بر زده دربند — وان تخیل بهیده هرچند
گوش بر شان هوس شنوده ز او — بد یا نشان همی نموده ز او
شده نزدیک عام دانشمند — سفه و خبث و فضولی و پند
خاص در بند لذت شهوات — عام در بند نزل و ترابات
مندرس گشته علم و دین هدای — محکمان ژاژخای و یاوه درای
خرد دسته در بهانه علم — عقل پوشیده در میانه علم
راستیها ز بیم بند و طلسم — روی پوشیده چون الف در اسم
خاصگان چون بخانه باز شده — عام هم بر سپهر مجاز شده
این یکی فتنه بر ره موسی — وان دگر مقتدای او عیسی
دین زردشت آشکار شده — پرده زرجم پاره پاره شده
ملک توران و ملک ایران — شده از خون یکدگر ویران
حبشه تاخته سوی یثرب — فیل با ابرهه ز مرغ بهرب
خانه کعبه گشته بتخانه — بگرفته نصب بیگانه
عتبه و شیبه و چنین بوجهل — یک جهان ناکس و نااهل
عالمی بر سماع دیو و ستور — صد هزاران ره و چه و همه کور

بر چپ و راست غول بر لب کف — رابزن گشته کور و هم لنگ
خسته جهل و از پی خوابی — گرد او حمق کرده بوابی
پر ضلالت جهان و پر زنگ — بر خرد بسته راه دین شده تنگ
بانگ برداشته سحرگاهان — اب و خرد و جهان گمراهان
ای سنایی چو بر گرفتی کلک — در معنی کشیده ای اندر سلک
چون بگفتی ثنای حق اول — بس بگو نعت احمد مرسل

الباب الثالث فی نعت الانبیا صلوات الله و سلامه اجمعین و بعد الکلام الملک العلام قال النبی علیه الصلوة و السلام انا اول الانبیاء خلقا و آخرهم بعثا و قال علیه السلام لا نبی بعدی و قال علیه الصلوة و السلام عن الله تعالی لولاک لما خلقت الافلاک صدق رسول الله صلی الله علیه و سلم

چون ز توحید گشته شد طرفی — گفت خواهم ز انبیا شرفی
خاصه نعت رسول بازپسین — از همه انبیا بهین و گزین
احمد مرسل آن جهان سخن — زندگانی دست و جان بخش
آمد از جان جهان جان رس — جان جانها محمد آمد و بس

آدمی

آدمی زنده اند از جانش — انبیا گشته اند مهمانش
چون بجنبید بر سپهر حلی — صبح صادق ز شرق ازلی
آن سپهر شرح بارگاه ازل — آفتابش که احمد مرسل
اندر آید به بارگاه خدایی — دامن خواجگی کشان در پی
پیش او می سجده برده عالم دون — زنده گشته چو سجده ذوالنون
دیده جان پاک آدم ازو — معنی بکر لفظ محکم ازو
انبیا بخته هم از ره او — هرچه شان قصه بود در ره او
آتش نیست روز نیستی او — آفتاب چنین ازو یاد
همه شاگرد داده در پیشان — همه مزدور داده خویشان
او سری بوده چل کرده او — او ولی بوده انبیا تن او
دل کنه جسم را آسانی — تیزبانی بروح حیوانی
کوشکش در ولایت تقدیس — صحن آن بام خانه ادریس
کرده باشاه پرطاووسی — جلوه در چهار قد و سی
نامه اندر سرای آفاق — پا مردی چنان درین میثاق
شرع او را فلک مسلم کرد — خانه بر بام چرخ اعظم کرد

عالم نظم را نظام بده / غرض نفس کل تمام بده

قدمش در ازل همی بوده / بوده کل کون و نابوده

جان او خوانده پیش از این حق / تحفه لم یزل ز ابجد خلق

سر او سوره وفا خوانده / دل او مرکب صفا رانده

گوی بر بوده دست منقبتش / پای بر سر نهاده مرتبتش

علم او ترجمان عالم داد / شرع او نسخه خدا آباد

آمد از رب سوی زمین عرب / چشمه زندگانی اندر لب

هم عرب هم عجم مسخر او / لقمه خوانان نعمت از در او

قابلی چون حقیقتش اندر بر / قابلی محو حیدرش بر بد

فیض فضل خدای دایه او / ذره پر همای سایه او

جان او ده ز آسمان قدم / زادن عقل و آدم و عالم

داده اشراف بر همه عالم / مرده را کرده کار لوح و قلم

قدمش در ازل نظر سوده است / قدمش در ابد بیاسوده است

بلکه از عقل بیشتر دل او / دیده صنع خدای در گل او

گفته او را بوقت روح محل / جبرئیل امین که لاتعجل

بوده چون نقش صورت خویشش / ماجرای غیب در پیشش

آدم و آنگه نهفته بر جان داشت / پای دانش بر گریبان داشت

فی بدایة کمال النبوة

آدم از ما در عدم زاده / او چراغی بده و بنهاده

غیب یزدان نهاده در دل او / آب حیوان سرشته در گل او

دیده او نگاه منزل آب / تا سوی عرش برگرفته نقاب

دیده از چشم دل نوباوه / از دریچه ازل سرای او

کرده از بر مکتب مردی / سوره صورت جوانمردی

جان او دیده در حقیقت حق / که حضرت صمدیت حق

رفته از ابتدا اتش تا عرق / زشت و نیکو و لاحق و مسبوق

پادشا بر جهان آدم او / راهبر سوی ملک اعظم او

من نگویم که غیب دان خداد / کرده از چشمها نهان خداد

غیب دان در شمیم کون و مکان / نیست غرجاق زمین زمان

نزد او بر نوقت نشر حکم / گفت لاتعلمون ما اعلم

زانکه بنود حق بجان و دلش / رمزهای حقیقت ازلش

ملک تن را خرابی از کمینش   ملک دل را عمارت از یقینش

فرح و عیشش ز بهر خود شرف   گوش ما کرده محو گوش صدف

عقل کل بوده در دبستانش   نفس کل گاهواره جنبانش

جوهران سرای را عرض او   لیک عرض ثبات را عوض او

دیو را بوده روز بد ز جبین   صورتش سوره معوذتین

طینتش زینت جهان آمد   ساحتش راحت روان آمد

شرع او چون نشست بر عیوق   شد شکسته غمان عزی یعوق

شد زمانش نشانه کبری   سر ایوان طارم کسری

پای کوبان عروس عشق ازل   سرنگون او فتاده لات و هبل

داده دادش همه خلایق را   غم معشوق و ذل عاشق را

فی ذکر النبوة و اعجازه

گر ملک دیو شد و گر آدم   دیو در عهد او ملک شده هم

هیچ سایل نجوز دی و بچشم   لا در ابروی او ندیده بچشم

نور پرسنده در گوینده   جز از و دل نجسته جوینده

کفر اشار بوده بر دوشش   عقل دریوزه کرده از روشش

خاک پاشان فلک نگار ازوی   نیک کاران تمام کار ازوی

لب و دندان او بتیغ و عطا   بوده دندانه کلید سخا

لب او کرده در مسالک غیب   روی دلها سوی دریچه جیب

خلق او داده صواب دهد   سایه را ملک آفتاب دهد

خلق او بهر قال و قیلی را   دحیه کرده جبرئیلی را

جبرئیل از کرامتش در راه   بر ملک جمله گشته شاهنشاه

آدم از وی بسر پدر گشته   وز نجابت ورا پسر گشته

چشم روشن شده ز وی آدم   جان او از چنین پسر خرم

طیب ذکرش غذای روح ملک   طول عمرش مدار دور فلک

قدر او بام آسمان روشن   خلق او دام جبرئیل امین

منفرد بخط ملکوت   متوجه بعالم جبروت

تحفه بوده از زبان بلند   زاده و زبده جهان بلند

در پی ملک بخشش عالم او   بر نیک بخت آدم او

یار او بر پریده ز آب و گل   دوست را دیده از دیده دل

دور کرده زمان فزون کلش   شرق خوب ازل ز دولش

خلق او برگرفته عز و شرف | او چو در بود بوالبشر چو صدف

فی صفته و فضایله

رحمت آب و گل ز ده عالم | رحمتش نام کرده فضل و کرم
قدر شبهای قدر از گل او | نور زنور تجلیات دل او
بوده اول نجابت و صورت | آمده آخر از پی دعوت
حلقه غرها بحلقه موی | شحنه شرقها شبنم روی
عرش فرش از آسمان ظلال | اصل و فرعش ز فزون کمال
غرض کن ز حکمت ازل او | اول الفکر و آخر العمل او
بوده در روضه حظیره انس | مادرش امر و دایه روح القدس
راز حق برده محارم او | نقش کل صورت مکارم او
معقده موی چون شب تار بلاغ | وان دگر سیاه چون پر زاغ
لون آن ماه را چو گل کرده | بوی آن مشک را نجلی داده
خلق خلق از برای طوق درش | خلق خلق از نسیم خاک درش
فرش تو ماز فرع او گشته | عرش معلوم شرع او گشته
منتصف قد چو سرو آزاده | شمع عقل آدمی زاده

صبح جسم چنین ندیده و راه | آفتابی بزیر گنبد ماه
شرع و دین طارم خوش سوی او | عقل و جان گوهران گیسوی او
اندران گیسوی سیاه و سپید | دوخته خلق کیسهای امید
گرده همراه او با ازل بیش | گشته همراه تا ابد اویش
جان او بوده در طریقت حق | گوهر حضرت حقیقت حق
روز تار دشت و شب بیت | زلف و رویش شفیع امت

فی معراج النبی صلی الله علیه و سلم

بار گیرش سوی ابد منهاج | زد بانش سوی ازل معراج
برنهاده ز بهر تاج قدم | پای بر فرق عالم و آدم
دو جهان ثمره تش ابد | سر ما زاغ و ما طغی بشنو
پای او تاج فرق آدم شد | دست او رکن حرم عالم شد
گفت سبحانش الذی اسری | شده زانجا بمسجد الاقصی
شده از صخره تا سوی رفرف | قاب قوسین لطف کرد کشف
گشته دم شنوده واده ز بز | هم در آن شب بجایگاه نماز
دولتش چون گذشت علیا را | راه برود بحیرا را

خاتم شرع خاتمت در قم   صدق قال الله نوشته بر خاتم
از پی صورت دل خاکش   پیش حکم و خطاب فرمانش
نقش چشم همه نرگس تر   عقل بر گوش همچو پیسنبر

فی شرف النبی صلی الله علیه وسلم

از همه انبیا بخشش رب   یک تنت و همت اینت عجب
ذات او را نفس تو مولب   عرق او را شریف تر منصب
سیل باد نهال کی تازه   مرغ باد قفس کش تازه
رو که تا دامن ابد چون او   کس نه بیند بچشم خوب نکو
هم عرب هم عجم مسخر او   لمعه جاودان رحمت از در او
در جهانی فکند آوازه   با خود آورد دعوت تازه
گشته او یار خلق سیرت او   نیست ادراک بر بصیرت او
تیغ و قرآن ورا شده معجز   نشود شرع او خلق هرگز
او چو موسی سپید در اهرون   برد و دیگر نک از درون و برون
هر کسی رو در ادا از راه   نام روی نهاد بر سر راه
از پی جود زد برای بجود   صدر او است کعبه بر در جود

آنچه

آنچه پنهان بنا یلان تشویر   هر چه پیش از نیاز گوید پیر
حکم او همچو حکمت روان   علم او همچو دولت جوان
آن درختی که نخ بچل است   شاخ تنزیل و میوه تاویل است
نقش از فوق لا سخن بگوی   نور تشنا بنی عدب گوی
مولدش روضه های ظلمانی   مورد دش نه ذات معصومان
ملتمس رد انبیا ر کاش   مقتبس نور اولیا از دلش
اول روز دین شهنشاه او   آخر روز جامع ولوا او
ملتمش رحلاح گل نثار   خلق را نوش بخش و شکر گذار
زو ملک وار مسجد مومن   زو کنشت و کلیسا ایمن
پیش او سجده کرده عالم دون   زنده گشته چو مسجد والاون
زنده جان پاک آدم او   معنی لفظ کرد عالم او
تا کرا او بنده گشت از جه   همه عالم سپاسی او سجه
اگر شب را سپید داند کرد   از تن عقل بنیاد گرد
چیست جز شرع راهنمایان   بر قبای بقا طراوت ناز
رخ او میز با صادق ...   زلفش اجرا ده مناقب ...

بود بهتر ز جملهٔ عالم | بود خشنود از او دل آدم
جمله یاران او ز دانش و علم | کیمیا و خزینهٔ حکمت و حلم
چون محمد بگفتی ای درویش | شو بنزدیک عقل دوراندیش
تا ترا عقل هم ز روی صواب | پشت پایی زند مگر در خواب
گویدش معنی محمد راست | مهر و مدحت و سرود و طاعات
هم که کفر از سرای ره دین | مد اطناب شرع ما زن
آنکه را از غذای او نوبت | از غذای زمانه مهجورست
همه سادات دین ره محکوم | همه نامحرمان از او محروم
مرشد عقل سوی طبع از نی | راعی عقل سوی رشد از غی
نفس نامش بگاه دانش و رای | از در غیب و ریب قفل‌گشای
جان عاقل جهان جان دیده | زانش بر جان خویش گزیده
خلق بنده خدا و چاکر او | قبلهٔ شان او و قبله ره او
هر که یکدم نبوده مهمانش | عقل او خون گرسته بر جانش
فلسفی نیز از او مختصرتر | سالکی نه از او مشهرتر
هرگز از بهر ملک ملک بخش | نقشبند هوا نبوده چو خس

ازپی

از پی شرع در جهان حدیث | جان خاموش او زبان حدیث
نه زبانی که گوشتین باشد | بل زبانی که گوشتین باشد
نطق در گوش عاریت باشد | قلتین باشد
نیت پاک چون دل خیزد | نقطهٔ شرک را برانگیزد
معنی کل ز تن چو حاصل شد | اندرونش همه چو جان دل شد
چون همه دل گرفت و شافی شد | گوش از او پر ز شیر صافی شد
جان دل اسپر میشود بهبود | خون دل شیر میشود بهبود
روی دل چون تقلب تن باشد | رای او در عمل متین باشد
باز کشتم بنفت سینه حجاب | برکرهم ز زردی وعده نقاب
اوست بر کوه چون گوشتاب | نور تو زی گرفت چون مهتاب
تو از او همچو شیر در بیشه | من از او همچو دل در اندیشه
دل اندیشه روشن و حالیت | پیشه دین ز شیر شیر خالیت
حکمت اندر ضیایع ابدی | در نبوت ودایع احدی
گرچه در خلق مشکل گوساله است | به ز گمراز ذکر صدساله است
اختر و ماه و تخت ملک | عصمتش پاسبان پاک

هم ستاننده از که از احمق   هم دهنده بکه بصاحب حق
فهمش اندر بصیرت و امکان   برتر است از قیاس اسپهان
ملک و دین را مکین و ناصر او   بحث و اشراف را مصدر او
منع ریب در دو بازه داشت   منبع صدق در دو دار و داشت
در ره مصلحت مکرم اوست   در طریق خدا معظم اوست
هر که بگرفت پای اهل بصر   هر که از دل نباید او در سر
چون سوی راه بخود بی چه   نفس خود زاب ردی خوشوئیم
نزد آن خواجه جهان نسبت   رفته و دیده بارگه و نکهت
نه چنان رو که شیر در پیش   آنچنان رو که در دل اندیشه
از خدا آمدست بر جانت   رسالت بشرا آیات
بخودی تخت و بی کلاه تاج   لشکرش عشق و مرکبش معراج
سیرت و خلق او نکو که علم   خرده جان او موید علم
پشت احمد چو گشت محرابی   پیش وی آمدش اوابی
کی نمودی چو شرق از و نبی   روی او ردی دیده کلبی
شده جبریل در فراقش   بدوی صورت از فراقش

از گریبان

از گریبان بعث سر بر کرد   دهن شرع پر ز گوهر کرد
گردشش بار دو محشر   هست جمال شخت اختر
زحلش گرده پیش پای نثار   همت و حفظ و ذهن فکر و وقار
مشتری جان اسیر و عطا   صدق عدل و صلاح و دین و ذکا
داده مریخش از برای خطر   مجد و اقدام و عزم و زور و ظفر
شمس پیشش کشیده بهر جمال   رفعت و طلعت و بها و جلال
زهره بر روی فشانده از پی نور   زینت و خلق و طوق و ذوق و سرور
برده پیشش عطارد از علوم   فطنت و علم و رای و نطق علوم
کرده بر روی نثار خوش قسم   سرعت و نشو و لطف و تب و قمر
آمده با نزار عتمه و مراد   بر سر چار سوی کون و فساد
در جهان خدای دز دیده   ماه نو دین بروی او دیده
لاجرم در جهان کی کنش   شده تنگ از جمال آنخویش
برگرفت نفضل و ماران   کلّ از تارک وفاداران
همه را در طرب طلب کرده   بس بماز اغشان ادب کرده
بوده اصحاب صفه یارانش   هموار ز عفو بارانش

بوده یاران او ز روم و حبش / با صهیب و بلال حبشی خوش
جان فدا کرده بهر نزد او را / اید قومی بحق ماند ازا
در غار امین ره شده او / از همه گشته با همه شده او
وان چهاری که زاد او بوده / مغز دل دیده کان چار دیده
هر یکی زان چهار چون مردان / اندران تنگ ساخته میدان
مغز را صدق داده و دل را عدل / دیده را شرم داده و جان را بذل
دل چشمش رای تیغ و نفت / خلق خلقش رای خو و شرف
نیک را خو و کرده سر کرد / هیچکس را ازو نیاید بد
نفس شرک و دستان بت / قفس جان دشمنان بشکست
آن نفس را صفا چو در دم شد / آن قفس نرم چون جهنم شد
خلق در مهر شاهی او / طوق داران پیشوای او
طوق داران شان ازین دست تیغ / تمسک بعروة الوثقی
جمله یارانش جان فدا کرده / تعظ روز و شب ندا کرده
در احد با احد یکی بوده / ور چه یارانش اندکی بوده
کو سر از زخم سنگ بد روزی / یافت از ساز جان و سوزی

لب و دندان او پر از خون شد / اشک چشمش چو موج جیحون شد
زد جوش آب او فزون ز آتش / جان جبریل غمزه ازو ان غش
زانکه میدید نصرت از درگاه / از پی فتح آن سپهر سپاه
اید قومی دران میان گفته / در کنارش صدق بنشسته
نعره کافران او چو شنید / بحر هر یک چو بحر موج شده
کز فکندیم مرد را از پای / سرو بستان فرو ز سرع آرای
شیر افکنده حمزه در میدان / همچو منقار از رخ ابروان
خواجه ابلیس نعره زن که وه / کافت فتح زرک کار شکوه
کشته شد نقطه امید دل / روی یاران پشت گشته بدل
سینه و شنه و نهاده بر پیکر / کافران پیش او کرده گره
بانگ میکرد کاین از غدر است / بلکه این کار کینه بدر است
دست احمد بریده شد ازلی / تیر حربش جان ربوده از وی
جان او هم رکیب علیین / دین او هم عنان یوم الدین
بود ماه آن سپهر فرخنده / که خور از روی او زند خنده
خنده زد چو هم خور باشد / خورده حالة محضر باش

ماه بود آن امام طارم قاب پیش روی از جلال بسته نقاب
که بدیدند آشکار و نهان دیده سعد و سینهٔ سلمان
یار بودند عیینه و شیبه صخر و بوجهل عتبه و شیبه
زان همه کور و بی بصر ماندند کاندرین راه مختصر ماندند
مجد او آسمان جان ملک شرفش پاسبان بام فلک
کرده بر روی کشتگان ناز در دروازهٔ قیامت باز
از درون و برون لطف بیان بسته بر دیو ره دریچهٔ جان
بوده در بندگی و خاطر وری سرو آزاد جویبار خدای
چشم دین روشن از لقایش بود نور خورشید از تجلیش بود
بدل و جان بهر سه و بیتن دین وان کرده در مکان مکین
غیر از و کس ندید در بشری در طلب کار گریه خنده گری
کرده از بهر لطف بی زبان مادر طبع را سیه پستان
چون درخت بهار لطف قدم اشرع ما رکیش کرده بهم
شمع بود آن همای فرخنده از درون سوز و زبرون خنده

قول فی المفتریات والمباهات صلعم

عنوان

عندلیبان باغ او خوشبوی در ترنم تبارک الله گوی
بر زمان حکم چون شان کرده بر زمین نان جو نه کان خورده
نان جو خورده همچو مختصران بس کشیده ز حلم بار گران
خلق را خلق او نوید کرست نور ماه از جمال جرم خورست
گنج همسایه شد دل اکش رنج سایه نبود بر خاکش
صد هزار آه از دشمنه زهی ز الف بود در میان زهی
خلق او زیر انس پرورد زخمها کرده زخمها خورده
چون زبان از زبان خلق بت رفت و بر فرق فوق عرش نشست
قامتش چون حسم رکوع آورد گوش در پیش از خشوع آورد
تیشه و می چو بشکستی کمر کوه قاف بشکستی
بهره وادی وجود را تمام زان لب و دیدهای سلام
جبرئیل آمده ز سدره برش بوده سوی کند صعب چون سر برش
سالها زیر چرخ نی می ناگوارنده خورد و خابش می
گلشکر داشت با خود از دل خود زان نشد هیچ ناگوارش خود
خود کسی را که آن زبان دارد ناگوار مزه کی زیان دارد

بود بحری همچو صحرا آتشش | آتش عشق لطیف آبش
از پی بی کرانه دریا بار | صد هزاران نهنگ مردم خوار
گاه گفتی جهان مراست تبع | گاه گفتی اجوع و گه اشبع
یک شکم نان چو نخوردی سیر | زدی جز برای من شمشیر
چون هم از حضرت بجوزدی | آتش اندر همه وجود زدی
ز کشش چون ز آب ترکشتی | زهره بر روح نوحه گر گشتی
چون ز جمال رخ جهان آرای | خانه بر خود چو بوستان آرای
چون شدی تنگ دل ز اهل مجاز | تماشا شدی بباغ نماز
چون باشغال خلق در ماندی | ارحنا بلال او خواندی
گاه بلال اسب دولتم زین کن | خاک ز رفق آن کرم اس کن
گشته هم سیر از دم عالم | هین سیاها بسیده چهره بهم
از دم خویش تا پرده راز | بود ادهم جنیبت شب تاز
کرده بی گرم و سرد و بی نیرنگ | ترمیش شربت و زر بی رنگ
مهدش ادریس را داده نوید | لطفش ابلیس را نکرده نومید
سایه پرورد گان زر جیب | از پی سنگ شرک و شبهت ریب

افتد او

رفته زو بر عطاء چرخ کبود | تا بکردن در او فتاد فرود
شوق زد ز وقش تنگ دیده کوتاه | چشم و چشمش ز روح و روح آگاه
همه خلق دوا و بسط و فرح | شرح این نعمتها الم نشرح

در شرح الصدر

سینه او گشاد روح نخست | هر چه جز پاک دید پاک بشست
در دبر دوشت در زمان نوی | در نگذاشت هیچ از آن راهی
سینه را که حق حکم باشد | در بگشاد شرح کم باشد
جان یکی فرع او بهشت نعیم | او یکی شرع او بهفت اقلیم
شوری ایکفت ظاهر معلوم | پیش از بوم نام کلب الروم
بحر پیکان سری همه پیکان | گرنی آورد تیر زی کمان
بهر پیکان تیرش از تعلیم | بفسرد او حی کتاب کریم
بهر آن تا کند درین بنیاد | چون رفو بنده از رفو کرشاد
از پر جبرئیل گشت درست | کان جراحت بنام ز دست
دل او بود از خیانت پاک | چون ز اسکال بسته تخته خاک
رقم او بود تخته جان زا | قسمت خاک ام یزد از ا

انبیا گرچه مقدم بوده‌اند / هر یکی صفر آن رقم بوده‌اند
پیش بودند زپی دوریش / پیش بودند بهر او خویش
گرچه بودند پیش از وی جفت / پیشی صفر بیشی رفت
حکم او همچو حکمت روان / عمر او همچو دولت جوان
دین او در جهان رفیع شده / از پی امتان شفیع شده
بخت او خونبهای پرو بال / خوردش کمسای هردو جهان
بوده پاکیزه باطن و فی هر / خاک عالم وراشده طاهر
شرعش اندر بصیرت احسان / برتر است از قیاس و استحسان
نیست ور و اضیا زگلشش / معنی نور انبیا ز دلش
واسطه گیست پیش و پیرای / فراز و در میان خلق و خدای
گر شریفند و گر وضیع همه / کرم او بوده شفیع همه
او همه است از جلال یا مایار / محو جان از تیغ کی بشمار
چون فرو تاخت از آسمان قدم / فلک المستقیم زیر قدم
آتش کسری از تفش بگریخت / جان خود زیر آتشش بیخت
پیش شاخی که نور بار آورد / نار زردشت خار بار آورد

خدمتش از بارگاه بلند / خواجه سدره شد جلال پسند
گر چو موسی بسوی نیل شدی / نیل پویان چو جبرئیل شدی
منقل نیل آب داده مآثر او / از نشان سفال چاکر او
اندر آمد بخوی خوش خاطر / نسخه علم غیب در خاطر
گفت دیدم بهشت ماوا را / سدره و عرش و لوح و طوبی را
دیدم از دل بدیده لاهوت / در صوامع جوامع جبروت [حکمت]
لطف فردوس را بسی دیدم / قهر زندان عدل را دیدم
هرچه مکنون غیب حضرت بود / دیدم از لطف او مرا بنمود
دانه انگور دلش ز هیبت / کین همه رسم عالم صحبت
مصلحت را ز بهر عالم داد / هرچه گوشش شنید زبانش داد
چرخ تا گشته جدا از گوهر او / هست از آنکه دوتا و گوهر جو
یک سخن زو و عالمی معنی / نظری زو و جهانی تیبی
آسمان از جمال او زرین / خاک پیری شده است گوهر چین
نطق او هرچه در قبول افتاد / روح بر دیده قبول نهاد
وصف او روح در زبان دارد / یاد او آب در دهان دارد

موی گشت از نهیب آتش کرب / قدری شد بسی و جربی
خلق او اندرین مکو عهدی / روح عیسی و قالب مهدی
یافته دین حق بدو تعظیم / خلق او را خدای خوانده عظیم
چون درآمد صدف گشای ازل / پر گهر شد دهان علم و عمل
دین بدو یافت زینت و رونق / زانکه زو یافت خلق راه بحق
وی بر او از احمد مختار / آنکه دی نار بود شد دینار
تا کروی کردی چو دینار نه / پیش امروز جمله دی آنند
کام او هم گشت با تقدیر / کام او همدمست با تدبیر
تا بگشاد لعل او کان را / شه‌باسعد انشه جان را

فی شرف الکلمات و اعزازه

نور کز خلق او منور شد / چشمه آفتاب کوثر شد
پیش آن مقتدای ربانی / عقل با حفظ شد دبستانی
چون درآمد بر کرنش طفلی / گفت دین هنوز تو طفلی
دایگی کرد دین زدانا را / تا بپرورد نور ایمان را
پیش او گوش گشته عقل همه / پس از و فاش گشته نقل همه

١

قدم صدق یافت نقل از وی / ور تحصیل رتبت عقل از وی
هر مصالح که مصطفی فرمود / عقل واند که گوش باید بود
عقل در پیش حکم اوست بری / زانکه زو یافت عقل نور بهی
عقل در مکتب هدایت اوست / زیرکی عقل از هدایت اوست
کرد مهمان ز بهر کرامی / عقل کل را با مرامی
عقل داود وار در محراب / پیش او خر راکعا و اناب
پیش او عقل چه حنیف و رود / تو بپیلی و او بدیده ورود
نقل عقل است هر چه زو شد نقل / که با میان بسی بحق بعقل
عقل مر تو مراتب دل و تن / زنده کانی وست و زنده کن
رهنماینده تو بر دانست / که پذیرای عقل مر دانست
عقل خود کار سرسری نکند / عقل با جاه داوری نکند
عقل و زبان کشیده نی باشد / عشق و ایمان چشیده نی باشد
این دو پیرون عقل و جان خیزد / آن پریشان ازان نیامیزد
شرع او روح و عقل را دو نمات / باز او رای و دیو نعمات
چون سران بر چشم زخم زن / وهم را پیش شرع او گردن

هر کجا شرع روی خویش نمود | رای زن گرد هم او فرسود
هست با شرع کار رای قیاس | محو پیش کلام حق وسواس
رای شرع آنکه نفس را سوزد | رای عقل آنکه شعله افروزد

فی صفت شفاعة

چون تو بیماری از هوا و هوس | رحمة العالمین طبیب تو بس
هر کرا از جلال پایه بود | خرد مصطفاش دایه بود
بست دیوار بهر امت را | سیرت او سرای سنت را
گر نه بیند ای هواکوشان | بشنوید این سخن ز خاموشان
تا بگوید بر زبان خرد | هر که دل داد دین او بخرد
کاندرین کوره پر از کوران | واندرین کارگاه مزدوران
ادب او به از خصال شما | خرد او به از کمال شما
او دلیل تو بس تو راه مجوی | او زبان تو بس تو یاوه مگوی
وهم و حس و خیال بر بت تست | زان همیشه توتم پرستست
مرد همت نه مرد تهمت باش | چون بمیرند زامت باش
سخن او برد ترا به بهشت | ادب او رهاندت ز کنشت

پی او گیر تا سری گردی | خرفی زو چو سری از دی
جان فدا کن تو در متابعتش | گر نداری سر متابعتش
سوی حق بی رکیب مصطفوی | زود جانت از پسی دوی
تا قدم بر سر فلک نزنی | با دمی انگشت در ملک نزنی
شرع و دین سایهٔ شراب ویست | دیده نقاش آفتاب ویست
هر چه او گفت راز مطلق دان | وانچه او کرد کرده حق دان
قول او خشم خوان تو چون قرآن | لفظ او حزم دان تو چون فرمان
دل بر او ده که مرد او نیست | هیچ تیمار دار چون او نیست
ور تو از نفس تو رحیم ترست | در شفاعت از آن کرم ترست
از کرم بر نوادر سویی | مهربان تر ز تست تو بسی
سوی جان پلید کی پوید | سنت پاک پاک را جوید
پاک شو پاک رستی از دوزخ | کور ماند ترا از آن برزخ
گر تو خواهی که گردی او را یار | از حرام و مناهی دست بدار
در حرام وی سلامت جوی | شرم دار از حرام دست بشوی
باز آن کز حرام دارد خور | دوزخ او ز شرع در خورتر

زنهار ای جان اهل نفس / گفت مولای مونسانم بس

تو که جز در خم قفسینه نه / سینه کم کن و پاک سینه نه

سینه را که سنت آراید / دل آن سینه را شرح او شاید

سینه و دل که جای غیر باشد / خانهٔ دیو و چنگ می‌باشد

کی توان دید نور جان شبی / از دریچهٔ مشبک سبقی

کشته او را کش از بلندی نور / زاب گل دور چون سراب طهور

ای فرو مانده زار و زار و خجل / در جحیم تن و جحیم دل

غضبت می‌زد و برد جحیم / میوهٔ شهوت سراب حمیم

در دوزخ فراز کرده و بس / می‌زی در بهشت یک نفس

همه زان پرده آمده بیرون / در تماشای عاقل و مجنون

گر گشته شیر گرد و خوک نیاز / که زنند مار جعد و کژدم آز

گر شراب غرض شود هشیار / گر گشته غل و غش تو اسیر

از بر و شوقت فلک شاد / وز در دوزخ جان و عقل با فریاد

مصطفی بر کنارهٔ برزخ / روی آویخته در دوزخ

تا رهاند ترا ز دوزخ زشت / برساند ترا به صحن بهشت

کز

گر ترا دیده هست و بینایی / چون ز دوزخ همی برون آیی

سنت آورده است این خبر / در روی محمدی آویز

کاسمانست احمد مرسل / اولش آخر آخرش اول

اندرین کارگاه کون و فساد / کار و بارش ز بود و شد چو باد

مالک در دین و داد هست او / مرحبا بایست داد داد است او

امتانش چو قطرهٔ باران / کاول و آخرش بود چو میان

دایهٔ جان بخورد در خوانش / دفتر راز ایزدی خوانش

چون نیم مرد ذوق الوانش / من غلام غلام دربانش

ما جیابم خوش از خدا الکم اوست / من غلام سقر چو مالکم اوست

تا مرا دانش است و دین دم / دامنش از دست نگذارم

پی او گیرم و سری کردم / ره بر خلق فره نمی‌کردم

فی خواتیم النعوت

تا بخیز ای دل از آشکفتی / همه گفتی و مصطفی گفتی

نام او بردی از جهان منش / زین جهان خود به نام او خوش

دوزخ از نام او خاک به / کز عقل گفته و جهل به

هرچه خواهی درایت او دان / ونچه یابی عنایت او دان

عقل ازان کامکار و مشهورست / کاندران کارگاه مزدورست

جان ازان در مقام عز و بقاست / کز ره روی در امید لقاست

جان که آن روی را نخواهد دید / نیست جان بلکه بارگیر پلید

خاک او باش و پادشاهی کن / آن او باش و هرچه خواهی کن

هرکه چون خاک نیست بر در او / گر فرشته است خاک بر سر او

زین در ار هیچ عقل بگریزد / محو گردد ش فلک درآویزد

عقل چون برد نطق او را نام / نفس کلی کشد زبان ز کام

عقل با بهاش خیره نشد / تا نشد چاکرش عزیز نشد

که در ابجد محمد حر / زین جهان تهی بعالم پر

عقل و جان را به دولت احمد / از بقا ساخته جیش ابد

چو سرش چون کمان کل کبست / در کمرگاه آسمان زد دست

ز آسمان گرد بر فراز نشد / تا زمینش بگرد باز نشد

کیست جزوی بگو شنع سل / بر سر جبر نار و بر پل

گشته در گوش عاشقان جبار / کای شهنشه شرار کلیم راد

سازن

پنج نوبت زنند بر وشت / ساخته از جهان جان وشت

فرش او در جهان جان گستر / عرش چون فرش زیر پای آور

فی الاجلال والاستقلال

انبیا زآسمان چاوشه نه / از وساده و بسوی جاوشه نه

از پی خجلت آدم از دل و جان / بر درت ربنا ظلمنا خوان

نوح در صحن عصمت جسته / روح در چاکری میان بسته

تاج بر سر نهاده میکائیل / غاشیه بر کتف بمانده خلیل

موسی سوخته برادر تو / از پی کوی گشته بر در تو

با ثنای تو عقد بسته بهم / در غمخانه عیسی مریم

برگرفته ز عرش پرده نور / رودبانی بمانده خواجه صبور

منتظر مانده بر یسار و یمین / با طبق روح قدس و روح امین

رفعت ادریس از ثنای تو یافت / سدره جبرئیل از برای تو یافت

خضر آب بقا ز سینه سپرد / آب حیوان بخاک پایت برد

بسته بودی نقاب درویشی / چون گشادی تو باب درویشی

شرف قاب از نقاب فزود / رفعت عرش رفت از تو بود

جان روحانیان دل تو دیده — دیده بر سر نهاده و پیش کشیده
اهل هفت آسمان نظاره شده — سر انگشت در دهان مانده
هشت در چار طبع بی فریاد — در صهیب و بلال تو بگشاد
هفت در مهر کرده همت تو — بر دل حاجیان امت تو
روی روحانیان ز بی دولت — کاشب آیین عرض لشکرت
شده از رخت ذوالنون — آمده از بطن حوت بیرون
صالح و لوط و هود منتظرند — حال پرسان یوشع و خضرند
هست داود قاری عرفات — جمله اصحاب صفه مهمانت
هست لقمان بدرگهت بر پای — چون بر قاضیان و کل سرای
پسر آزر ز تو فرش افکن — عیسی مریمت مقرعه زن
ایستاده ملک یمین و یسار — با طبقهای نور بهر نثار
چشم روشن به روی تو اسحق — چون سماعیل تشنه دیدارت
شده یعقوب پیش تو بشیر — از قدوم تو شر چین و بشیر
یوسف اندر رهت تو استاده — ابن یامین به ره فرستاده
انتظار تو کرده شعیب — رفته اند درون پرده غیب

چرخ سار لقب زمین داوند — اختران نورهای دین داوند
از زمان آمده به جز بیات — جمعه و سرو و عید و قدر و برات
از مکان آمده قدها خم — مکه و یثرب و حری و حرم
منتظر مانده در سرای قرار — طبق آسمان به دست نثار
نقل ارواح گشته نقل از تو — تحفه از سر گرفته عقل از تو
لیکن از وه ساخت بهر تعین — امت راز بهر سنت دین
نقش گل آب مانده در حیرت — نقش گل خاک گشته در قوت
ملک آورده بهر مهمانی — بره و گاو را بقربانی
آمده دست آسمان در کار — گشته انجم گسل به نور شمار
ریخته عرش زیر پای تو در — ز آسمانها طبق طبق گوهر
قبه بر فرق آفتاب زده — راه را جبرئیل آب زده
زحل و مشتری جوزه و مریخ — گشته در خاک در تو تاریخ
شمس با زهره همش افغان — در کمت را زینت آرایان
تیر با یک پیچ در اندیش — با قمر بر درت شده درویش
هفت سیاره دوازده برج — شده نام تو ترجمه اندر درج

لم تقبه کلاه کون و فساد   لیس تغنی قبای جبه سعاد
رب هب لی نبای ملک ابد   نعمة لا ینبغی نظیر بجهد
کرده تبیکس عافیت حاصل   امر قل لن یصیبنا بر دل
اتقوا الله نقاب روی گل   لا تخافوا خطاب دست امل
انظروا کیف شرف الابرار   واذکروا ذو معرف الاسرار
اهبطوا امر آمد از قرآن   پاسخش ربنا ظلمنا خوان
ان شر الدواب محضر آن   اهل حسن المآب معبر آن
یوم نطوی السماء بر وفا   یوم لا تملک ابتدای شفا
اعبدوا ربکم ورا از به   وافعلوا الخیر رسنهای ظفر
وجزاهم قبای جمع بقا   وسقاهم شفای اهل سقا
استبقوا پناه گاه جهان   لا تبیلوا ابشاه راه جهان
یخرج الحی رایت قدرت   مولج اللیل آیت فطرت
قوت جان فاذهب قل هو   مرهم عقل سم ما ترکوا
انذران قاف قل و قال منه   و انذران سم میل و مال نه
اذکرونی قوام دین و خرد   واعبدونی نظام داد و ستد

زده صدره بجنبم خرگه   در سراپرده بجنبو نه
لام لا تقنطوا لوای فرج   الف اجتنوا اجزای حرج
دیدم آن پیشوای عالم را   که به کان فضل آدم را
خضر و موسی به پیشگاهش در   لوح تعلیم برگرفته ببر
دولتش دو زمره را زره   دهر را بسته زکف مهره
کرده تعقید را بقدر شرن   غاشیه بر کتف روح امین
صدر در صدر ملک استغنا   قاب قوسین طبقش او ادنا
از لعمرک کلاه تشریفش   قم فانذر قبای تکلیفش
صابرین رهین ایمانش   صادقین زره گریبانش
قانتین زر نثار ایثارش   منفقین طراز دستارش
بعد مستغفرین فراوانش   در بن جیب و چاک دامانش
مرکب اقتدار او دوزین   ره بر دین برای یوم الدین
جان درآویخته زفتراکش   عقل جان داده بر سر خاکش
عقل داند که جان چه میگوید   عقل خواهد سر انچه جان جوید
گفتم ای شمس خاتمت صورت   واسطه عقد گردن دولت

نکته محضر بعرب باسی | منهج روی راست بجانبی
گفت از بهر تو ت و تو جان | از نبی آمن الرسول بخوان
لن تنالوا ای نظام انام | لا تقولوا پی حلال و حرام
این همه طمطراق بهر چه است | ان بدون از خیال طامه است
ظاهرش آن نمایه ازل | کیس کل ول بدون دید ازل
گشته در گوشش انتظار ازل | بی رطبهای علم و عامل
ای که گشتی بفوق بحر نیاز | فرازنت فرود سرافراز
تو دری بام و کاخ عالم را | تو سری تخم نسل آدم را
جبه بر ملک آفتاب زده | راه را جبرئیل آب زده
تا زده خنده زآفتاب یقین | صبح ایمان بسوی مشرق دین
راست گوی ای سپهر رنگ تو از | وی جهان خوش برآواز
کی توان زد زروی حجت دم | آنچنین نوبتی بزیر کلم
حکمی با نقاب عالم حسن | نور رخسار تو نقاب تو بس
ای بیاقوت کشف کردن | گردنانرا میان زن کردن
کافری کشته از قد و قم تن | کفر یکسر فروشده بزمین

کفر و دین

کفر و دین از تو موسی و هارون | دین برون کفر در شده بدرون
مغز بر جان سکینه موییت | کوی پر گل سکینه بوییت
گوش گشته جملگی یکسر | چه عجب زانکه هست گوش از سر
خانه نج در که جان دارد | از پی چون تو میهمان دارد
زام تو متفق جهان اسیر | مرکز و اخضر و هوا و اثیر
بر نه ای شاه عالم و آدم | داغ بر ران اشهب و ادهم
اشهب و ادهم از برای تو است | آن سرا وین سرا سزای تو است
زاقتلوا المشرکین کرد بنه | زین لکم دینکم ولی دین چه
گردن دشت گرد ناسکن | نخ کفر از همه جهان کن
تیغ را الصل کن بخون عدو | حسته ی چون شوی زبون عدو
از تو ایزد کجا پسند کنه | انتظار تو هر چند کنه
قحط و دیت برکشای نقاب | هر نمایش کن فتح الباب
در بیابان فرو خرام از پل | آبها گل کن مغیلان گل
کوه بلب از خندک تاف کفاف | خرج دو زاز نشان ای ولکاف
خویش مکان نشه ها کشی کن | کعبه تجار گشت پاکش کن

هر عملی را تو اس عمل نسبی | تا نهی برغزنگف تو تابی

کعبه از بت بجمله پاک کنی | مشرکان را همه هلاک کنی

بکرم کن از برای سپرد | دو جهان را چو گوش کرد حرد

گر تو چون کشتی از ره فرمان | مرده جهل در پرده جان

زانکه در خدمت دم آدم | جان و فرمان رونده برده بهم

هر عروسی که مادر کن زاد | همش جمله را به تبر اداد

یافت زان بس هزار کوه فتوح | جانبش بی زحمت سعادت روح

هرچه کشتی شاش احسنت | صدق کشتی ور اگه ادهنت

زو گرفته قوت و پیرایه | خرد و هوش و جان سرمایه

برده تا بام آسمان رختش | سایه بخت و پایه تختش

فی فضیلت الانبیا علیهم السلام

صورتی را که بود شان اهل فضول | کردش از صورت طلب مشغول

نسبت از حق و روحانی داشت | هم معانی و هم معانی داشت

در جبلت جلالت او را بود | با جلالت رسالت او را بود

در رسالت تمام بود تمام | در کرامت امام بود امام

ای آدم

دینی آورده در قدم او بود | فرض حکمت قدم او بود

مفخر جمله انبیا بود او | خسرو امر مرتضی بود او

از درون قفس انس شتاباز | پرده دار سرای پرده راز

کعبه بادیه قدم او بود | آخر فکرت قدم او بود

چمنی با جمال بی رشکی | شجری پرزبرگ بی برگی

روی او خوب در رای آداب | از لب خوانده حاشر و عاقب

صحن او شرع و عقل او صافی | خوانده یحیی اطلس باقی

حیث و صوتش رتب در عالم | نه پرش بود به در روش نه قدم

وصف این حال مصطفی دارد | بوی خوش باپی و هر کجا دارد

صاد و دال آب داد و صافی را | حسن رویش عشوه داد عاشق را

هرچه زو تر و خشک بوی آورد | این سه سیاه روی آورد

کشوره زاده اند از کانش | پدر عقل و مادر جانش

مایه سایه زمین او بود | گرد شبچراغ دین او بود

چون برآمد نشاه راه عدم | نور خود خواست مصطفی ز آدم

آدمش نور چون پس کشید | جان او جام اصطفا بخشید

پنج صدق در دو دار و درست	مرج عشق در دو گیسو و دشت
از همه خلق و از همه اغیار	چشم بر دوخته خدایگار
عقل کل زو گرفته حکمت و رای	سایه از آفتاب یافته جای
پیش او گر ضعیف و بد خو بود	بسته چشم و گشاده ابرو بود
شرع را دست عقل که بنهد	عشق را ظرف حرف کی گنجد

فی فضیلت نبی الامی

حرف کاغذ همه سیاه کند	کی دل تیره را چو ماه کند
آن بنان کو نشان ماه زدی	کی دم از خامه سیاه زدی
آن بنانی که کرد مه به دو نیم	کی کشیدی ز خامه حلقه میم
اگر او حرف را دلش و ظرف	کی شدی در زبانه بسته حرف
چاک میزد قبای صبح تمام	کی شدی پابکیسه جا و جام
اگر شب را سپید موی کند	کی سخن را سیاه روی کند
چیست خط شرع را نگارنده راز	بر قبای بقا طراز طراز
نه خط او میزبان صادق بود	زلفش خبر او منافق بود
زان دل زنده و زبان فصیح	گوش یار از شروع نامه مسیح

ماه رایش خسوف خنده زد	شمس شرعش کسوف سنه زد

فی صفت افضاله و کماله

در ره مصطفی برادری نیست	برتر از قدر او بلندی نیست
در ره او همه محو بود	در که او سپهر صعود بود
برتر از عرش و فرش قدرش بود	قبه عرش از صدر رش بود
خود وجود جهان طفیلش بود	انس و جن کمترینه خیلش بود
بود مشتاق خلوت حضرت	سیر گشتی از سرای آفت
در پی جود زبرای بحود	صدره او آب بخل زده ز جود
تا ابد روح و هوز در مهدش	پای بسته بمانده در عهدش
گر گشاینده چنبر افلاک	شرح او را از آن نیاید باک
اب کردون طاینه مانده	نعرش شرح او نگیرد گرد
نفسی کز هوای خوش جانست	طاقت آن نفس خلق گرانست
شود از تف آن نفس که نمود	موج دریا چو آتش نمرود
از پی جان آن سر سادات	اشهر بار کش شد او درکات
ای دریغا که در جهان سخن	سر در انگشت میکشد ناخن

فی صفت معراج

شب معراج چون پیغمبر رفت / با هزاران جلال و فخر رفت
چون به رفرف رسید روح امین / جست رفرف نه مصطفی ز زمین
جبرئیل از مقام معلومش / بازگشت و بماند محرومش
گفت شاها کنون تو خود بخرام / که مرا پیش از این نماند مقام
جبرئیل این سخن روایت کرد / که ملایک بدین حکایت کرد
گفت پیغمبر باز گشتم من / که نکرد نیاز گشتم من
چون ز کونین بر نهاد قدم / حدثان را بماند و ماند قدم
تا سفر بود در حدث ما را / مشکلش هیچ چون عجب ما را
سایل او بود و من در منزل / هر دو همراه حامل و محمول
او ز من حالها همی پرسید / من همی شرح دادم آنچه بدید
چون قدم بر نهاد بر کونین / هر مرا گشت ذوق حسنین
گفتم از این سپس سؤال کند / هر چه گوید مرا زوال کند
حدثان را جواب آسان بود / لیک جان از قدم هراسان بود
بیخبر ماندم از حدیث قدم / گشت از آن حال کار من درهم

او برفت

او برفت و بدید آنچه بدید / گفت با حق سخن جواب شنید
من نه نادیده و نه بشنیده / باز ماندم شدم حدث شیده
پیش از این مر مرا مجال نماند / حدثان را زبان قال نماند
زین سپس قاصر آمدم از راه / که نبودم ز حال راه آگاه
مر مرا با تو خلق راه بود / چون گذشتم ز خلق آه بود
زان مقامی که من بماندم بس / نرسد هیچ وهم و خاطر کس
چون که رفتش فراز آمد / بسوی حضرتش نیاز آمد
علوی جانش چون قفس بشکست / رفت و بر فرق جبرئیل نشست
زانچه در پیش داشت راز نهفت / زان همی از حق اعلی گفت
جان تن بر ره چه جسم بماند / معنی شرع رفت و اسم بماند
جسم در اسم پر خلل گوشه / اسم در قسم منزل گوشه

فی منقبت امیرالمؤمنین و امام المتقین علی بن ابی طالب علیه الصلوة والسلام و قال رسول صلی الله علیه و آله و سلم اللهم وال من والاه و عاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله

ای سنایی بقوت ایمان / مدح حیدر بگو تو از دل و جان

بادبخش مراح مطلق
زهق الباطل و جاء الحق

آن ز فضل آیت انی جاعل
آن علم دار و علم دار رسول

آن سرافیل قرو ناز از علم
ملک الموت دیو آزار ز حلم

آن فدا کرده در ره تسلیم
هم پسر هم پدر چو ابراهیم

آنکه در شرع تاج دین بوده
زانکه تاراج کفر و کین او بوده

حکم تسلیم را خلیل بشرط
در که شرع را وکیل بشرط

بشنیده ز مصطفی اول
گشته مکشوف بر دلش مشکل

مصطفی چشم روشن از رویش
شاد ز سر انگشت خویش

خسرو فرخ تیز کرد او بود
در حدیبیه و حدیث مرد او بود

باغ سنت بام نو کرده
هرچه خود در پسته به در کرده

هر که از خشم هیچ سر نکشید
جز به فرمان حسام بر نکشید

خیبر از تیغ او خراب شده
شر آتش همه سراب شده

هر که از بهر بدره و برده
خلق را خصم خویش را کرده

مرده ای که در فکنده از پای
نام را بتش زنده خدای

فخر از آل صخره بر بوده
رستخیزی نقد نموده

دواب و آرام مرده و غنتر
کرده در مغز عقل زر و یزر

از در کفه کل ربا بنده
در دین را نگاه دارنده

هر که ناحق نبوده قایل او
وانکه قایل نبوده قاتل او

کرده از حلق شیشان سحاب
خاز ریگ را ز خون سیراب

کنده زور دست در خیبر که
در علم و عمل ما آن سنده

خلق او چون عظیم بود و کبیر
گشت مغلوب او سحاب اثیر

به دو تیغ آن بزرگ والاتیغ
کرده اسلام را همه یک تیغ

بود تیغش زبان گوهر پاش
که به و کرد علم عالم فاش

دیگری ذوالفقار بران بوده
کافت علم شرع خوان بوده

به دو تیغ خود ذوالفقار و زبان
کرده یک تیغ محو تیر جهان

زان دو تیغ کشیده در عالم
شرع را کرده محو تیر قلم

نور علمش چشنده کوثر
نار تیغش کشنده کافر

در صف رزم پای او محکم
وز پی رزم جان او محرم

زور قوت شکن نوزاد ل
دست او تیغ زن بر اوج زحل

هم مبرز به علم هم دانشید
هم سبار ز هوشیر و خون شید

گرسنه کوش فشنه از کوشش | کرده فتح و ظفر زبر و پیش
دل بازوش زو ندیده بچشم | دست یازی بپا بردی خشم
دست و تیغش هوای کفر ببت | پتش کردن عدو بشکست
در مصافی که نای نبرد دمید | انت دولت که دست او برد
شب یلدا ز باج او بودی | روز هیجا سباج او بودی
نه غرض بود و عیب مردیش | نه عوض ماعیب شهوا نردیش
امتحان آخت او زبانی کین | کایچ ماوان ربو نبود از این
آمد از سدره جبرئیل امین | لا فتی کرد مر ورا تلقین
ذوالفقاری که از شب تو نمای | بفرستاده بود شرک زدای
خون ز زخمش بود ز ایمان | کز کار کشیش کیان بود
هم نبی را وصی و هم داماد | چشم پیغمبر از جمالش شاد
ای خوارج اگر در او گشت | کفر و دین نزد تو رحل بکت
کس ندیده برزم در پیشش | منهزم شرک از یک انگشتش
آل یاسین شرف بود دیده | ایزد او را بعلم برگزیده
نایب مصطفی بروز غدیر | کرده در شرع خود مر او را میر

سر قرآن بخوانده بود بدل | علم و جان و را شده حاصل
بفصاحت چو او سخن گفتی | مستمع زان حدیث در سفتی
لطف او بود و لطف پیغمبر | عنف او عنف شیر شرزه نر
هر که دیدی چو آن امام رسول | نه گشتی ز بوطریق حلول
کرده در عقد دین تیغ و قلم | با شجاعت سماحت اندر هم
خوانده در دین ملک شمارش | هم در علم و هم علم دارش
جان آزاد مردی و تن این | خسرو سنت و تهمتن دین
شرف شرع و دایه دین او | صدف در آل یاسین او
قابل راز حق ز ذات او | مهبط وحی حق امانت او
نفس نفسش کشنده تن دل | جان جانش چشنده ازل
عرض کرده بر او حلال بهشت | هشته هفت روز و شب هشت
چشمها دیده در ز دیده اش | سمها شمع وان ز گفتارش
شرع او تیر چرخ را نبان | برده در خانه و بال کمان
کرده از لعل در کرامت را | پر کرده دامن قیامت را
کرده از بهر جان اهل خبر | درج در یک سخن دو درج گهر

محرم او بود کعبه جانفزا — محرم او بود پسر زادانوا
بوده با آسمان شانش خلیط — بر بسیط زمین و بحر محیط
در دیار عرب بزرگت او — در زمین عجم شجاعت او
کرده خورشید و ماه در انجم — نور آفتابش اندران اقلیم
صدف صد هزار بحر دلش — شرف صد هزار عرش گلش
این بر چه شده ز رحمت لطف — آن بدون آمده ز پرده حرف
تا بدان حد شده کرم بود — لو کشف مرو را مسلم بود
هر که جستی مخالفت در دین — کردی او را بزیر خاک دفین
مصطفی را مطیع و فرمان — هر به شنیده رمز دین یکسر
هر که تن و شست و ز ره دانست — والراسخون فی العلم او است
حیدری کش خدای خواند شیر — کی زدی بر معاویه شمشیر
شیر روباه را نیازارد — لیک صد گور زنده بگذارد
رحمت دین هر طرف این ار است — رحمت حرف مش او بر حاست
کاتب نقش نامه تنزیل — خازن گنج نامه تاویل
علم او را که معجزه کردی مرم — بود محرم عرب محروم

بحر علم اندرو بجوشیده — جا پره را به فرستیع دیده
راز دار خدای پیغمبر — راز دار پیمبرش حیدر
لفظ قرآن چو دیده در پیش — خویشتن جلوه کرده در پیش
کرده از عقل رمز را الحینه — طبع بازار و چشم خاطر تیر
هش رهبر بوده دو ارکان — شرع را دیده و بوده دین جان
مصطفی از برای جان و تنش — نه ز بهر کلاه و پیرهنش
نام او کرده در ولایت علم — علی از علم و بوتراب از حلم
ذات باری از او دیده — تا شها دیده نا پرستیده
فضل حق شیوای سیرت او — خلق او حشرت عشیرت او
بهر او گفت مصطفی زآنکه — کای خداوند وال من والاه
کن خدای زمانه چاکر او — خواجه روزگار قنبر او
باز دانسته در جهان نبی — در دل و نفس نقش راز نبی
نی کز این قصه پیش از این بود — در ابد با ازل قرین بوده است
باز با نرشی برابر شده — جان علی با نبی برادر شده
فرش توحید جان پیش بود — حصن اسلام تیغ و دوش بود

در تقاضایی که گردید دانش / همه جان مصطفی جانش
هر دو یک قبله و خردشان دو / هر دو یک روح و کالبدشان دو
دو روند هچو اختر و گردون / دو برادر چو موسی و هارون
هر دو یک در ز یک صدف بودند / هر دو پیرایهٔ شرف بودند
ازلی سایلی پکیده و ضعیف / سورهٔ هل اتی در آن تشریف
در منظوم مصطفی جانش / لوح محفوظ اصطفی کانش
سایهٔ چاکرانش از حلم / قدرت خاشعانش از سر علم
در سرای فنا و کشور دین / حیدر ملک بود و کوثر دین
سر توحید اندرین گلشن / شمع جان عزیز او روشن
با کسی حلم دین نگفت گستاخ / زانکه دل تنگ بود و علم فراخ
سالک ملک آشکار و نهفت / جز باندازه سر شرع نگفت
ابن عم رسول و جفت بتول / در دین را بد و سپرده رسول
چون توانست جاه کرد اثبات / جاه دین هم نگاه باید داشت
همتش چشمهٔ وجود نبود / کار او جز بجود و جود نبود
ماند اندر دل علی سرسو / هوش او کس ندید انک طسو

زمن لطف آب خانهٔ اوست / کعبه اهل فضل خانهٔ اوست
علم را کار بست روز جمل / عفو کرد از عدو خلاف و جدل
باز با خصم خویش در صفین / با عدو کار بست رای رزین
آیت گشاده علم حیدر در / نه به سنت پیمبر بر
روح را در فتوح داد او کرد / در میان بجود جود او کرد
خاتم انجا بداد بر در راز / ملک انجام از ابتدا باز
سهم او رام دیو چاپی بود / روح او را رسن آلی بود
زخم تیغش قرار بود قرار / بحر علمش عزیز بود و غیور
چون نمود او بهشان ز دندان / تنگ شد بر عدو جهان چو دهان
آب کرد کار حیدر بود / صاحب ذو الفقار حیدر بود
مهر و کینش دلیل منبر دار / حلم و خشمش قسیم جنت و نار
صخره چون زخم دست تیغش دید / جان بساعت ز جسم او برسید
ذو الفقار از نهیب شمشیرش / دیده بر جان خویش حرش
پیش میغش ز بور سنگ بزرد / همچو مردم گیا تو دست برد
دیده چون خلق داد و داد علی / تنگ خون شد گره از نهی

بر قلیلی ز قوت قانع بود ‌‌ ترس بر حرص و جهد مانع بود
گر نبودی سه رنگ خلوق ‌‌ کردی او را دین کهن صندوق
او ز بهر کمال بی بندی ‌‌ وز برای جمال پیوندی
خوانده بر کنده پیری پرپی ‌‌ سه طلاق چهار تکبیری
کودک از زر و درج نخش پچه ‌‌ مرد از زر و سیم نفرت به
جان حیدر دراز نا ویزد ‌‌ شیر ز آتش همیشه بگریزد
دال او را چو رای ریحان کرد ‌‌ چرخ را شرح تنگ میدان کرد
او دل عالم معانی بود ‌‌ لفظ او آب زندگانی بود
عقد او با بتول با بلوی ‌‌ بود در زیر سایهٔ طوبی
تنگ از آن شد برو جهان ترنگ ‌‌ که جهان تنگ بود و مرد درنگ
پسر هند اگر بدو بد کرد ‌‌ آن بدی دانکه با تن خود کرد
چه زیان آفتاب را از ابر ‌‌ کی شود جفت با مسلمان گبر
او ز خصمان خام بود از ننگ ‌‌ او ز مردم چو لعل بود از سنگ

فی صفت رد الشمس

قوت حیدرش فوت نماز ‌‌ دوشت مرغ زار گشت باز

خرو

خشم باری بخویش باز نکرد ‌‌ جز به تو ز هیچ کار نکرد
گر تهور چو جنگیان کردی ‌‌ روم چون زلف زنگیان کردی
آبرویش برد به آب فلک ‌‌ باد خوش شانه باد و فلک
گرد چون گرد ناوکش پرواز ‌‌ دامن کوه را گریبان باز
شیر یزدان چو برگشادی جنگ ‌‌ روی کرده چو شیر پیش پلنگ
اندرین عالم و در آن عالم ‌‌ دوست با کل علم و یار علم
چرخ پیری و خاک رنگ زرش ‌‌ عصر زالی و عاشق طفرش
بود پیوسته در قبیله و قیل ‌‌ تا کجا تا بدر و چشم عقل
کرد فلک بود چون خرد گستاخ ‌‌ عالمی بود همچو روح فراخ
زانکه از خشم او و زو بتر بود ‌‌ که خود او امام حیدر بود
مرد را چون بس بود خورشید ‌‌ سایه پیشی کند برو جاوید
او امامی ضیا کند همی ‌‌ سایه زان پیش او دو دیبی
خال‌ها بود خصم او جایی ‌‌ لیکن از جمله خیره خایی
خال مشکین بود بر خورشید ‌‌ خال بر دیده بود دیگ سپید
اکه مرد و دغا و ابلیس است ‌‌ آن ز خال و زعم که ابلیس است

شیر حق زان جهان برپرند | سگ بود گر کلوخ بگریزد
آنکه جز ابله و منافق نیست | شرم مخلوق و ترس خالق نیست
گفت کین دو زیک صدف بودند | هر دو پرآیه شرف بودند
با علی کی بود مخالف دوست | کز پی عوام ثابت اوست
گرده خصمان او ز بیم زمر | مطبخ دوزخ اند نیب بمر
یاری عقل و وی بچو بهار | حاکم سخت مهر سست مهار
دور از خدمت رسول خدای | اندرین کارگاه دیو نمای
دشمنش کور زیر چرخ کبود | کیسه بر کاسه پر تواند بود
دور دور ند در جزا و سرشت | با غیاثش باغهای بهشت
وین باقی میان حرف و جا | طمع لقمه وان دو بهم قفا
نفی پروردن از حلیمی نیست | علی آوردن از حکیمی نیست
خامه را که باشد پاشت | نقط او بیک نقطه پوست
هر یکی عین و صد هزار فزر | هر یکی دال و صد هزار دره
زانکه منتش ز غیب آگه بود | دال او دل رسش بمر بود
آن شهنشاه که با ضیافت ضیف | نو فرستاد سوی سیل و حیف

بهر

بهر یک لفظ کو ادا کردست | بر سر انگشت مصطفی کردست
نه بهنگام کودکی پدرش | برد نزدیک صاحب نظرش
سر انگشت خویش را تر کرد | انگبین در دهان حیدر کرد
چون سر انگشت بر دهان آورد | قطره آب در زبان آورد
راوی و رای و حفظ لطف سخن | سر انگشتش از بن ناخن
گشت از هر سو و سراپایش | سر انگشت مصطفی دایش
سر انگشت رسکاف آمد | نطق حیدر چو کوه قاف آمد
همچو خورشید شرع تابنده | ثابت و استوار و پاینده
لاجرم زان خدا و زان انگشت | وین پرورده کافر آنگشت
گفت او را رسول حاجاتش | کای خدا ازو بدان که داریش
نطق شرع از برای سیرت او | مرتضی خوانده از بصیرت او
علم او از برای یک تعلیم | گفت در بیت مال از زر و سیم
دیگری را فریب های غنا | نیستی تو سزای خدمت ما
ننگرم بس سوی دوال شما | نشوم غره در جوال شما
او تو را نیست خصم را مالیه | لیک خصمش درون بی نالیه

تاج حکمش گذشته از فرقدن   تخت علمش نهاده بر پروین

صفت حرب صفین

روز صفین چو حرب در پیوست   گرم شد کارزار و ساده دست

زود عمار یاسر آمد پیش   که فدا کرد خواهم این سر خویش

آلت و ساز حرب پیش آورد   ور شوم کشته زنده ام که آزو

از پی دین چو جان نثار کنم   روز محشر بس افتخار کنم

سال او در گذشته از نود و پنج   تیغ را بر کشید زود بی رنج

چشم خود را عصابه بر بست   بر سر ابروهای ابر نشست

در مصاف آمد و بجنگ نسب   که منم مرد دین و شیخ عرب

گرد جولان بحرب پیش بری   شعله مردی بزد بر وتبری

بسکه از آب خود بریز آتش   در زمان جان بداد و رنج بزاد

چون بدیدند مردم از لسان   زود در خاست از میانه فغان

که شنیدیم ما ز قول رسول   که بگفت این سخن بشوی قبول

گفت عمار بس عمار فتنت   قاتل او بلید و ملعونت

ان زمان کشته شده چه چاره کنم   دل ازین درد و رنج پاره کنم

همه تیغ و سپر بیفکندند   خود و مغفر ز سر بیفکندند

عمرو عاص این حدیث چون بشنید   بجز از مکر هیچ چاره ندید

گفت طعن شما غلطست چنین   این همه گفت و گو چراست چنین

آنکه نود ساله را بحرب آورد   بیگی زود کشته پندارد

بس علی بود قاتل عمار   نیست جای ملامت و گفتار

جمله راضی شدند و بشنیدند   روشن کار خود درین دیدند

آنکه را گر ازین غلط باشد   مرد خوانی ورا غلط باشد

با چنین کس علی نیامیزد   شاید ار عقل ازو بپرهیزد

خصم او میغ بود و او خورشید   چه محل میغ را و خورشید

چون ز خصمان سپر بیفکندی   حکم را کار بست بگزیدی

خصم را چند روز مهلت داد   لاجرم خصم پای دام نهاد

کرده خصمان او چه شد و چه   بطمع اینجا و دوزخ آنجا بر

در شرح موجب الشهادة

پسر ملجم آن سگ بی دین   آن سزاوار لعنت و نفرین

برزنی گشت عاشق آن مشوم   آن که و نشار تر ز بوم

بود آن زن ز آل بوسفیان | منعم و مالدار و خوب و جوان
مرد مفلس چو گشت عاشق او | کفو شد در میان علایق او
گشت ازین سر معاویه آگاه | مر ورا گشت کار جمله تباه
گفت کار تو با کمال شود | وان خسیس زن ترا حلال شود
گر تو در کار خویش مردی | هست کاری ز خوش حیلی
گر تو فارغ کنی دلم ز کلال | بفرستم برت زر بی مقدار
زن ترا با هزار زینت و زیب | نرساند ترا کسی آسیب
اشتر و مرکبت همین زان | بغنوی در جوار من آسان
مرد بد بر ز بهر عشق زنی | اندر افکند در جهان سخنی
آنچنان اصل جهل بتلی | خیره کی کرد قتل چون تو صفی
رفت زی کوفه از پی کاری | آنچنان خاکسار و بی مقدار
این سخن جمله با علی گفتند | وانچنان فتنه هیچ ننهفتند
قاتل تست مر ورا تو بکش | داد وی را جواب مرد بهش
گفت و یک بقتل قاتل خویش | کس بکرد است سعی پیش از پیش
مرد فرصت نگاه داشت نگار | کرده بر قتل زشت خویش اصرار

شب آدینه

شب آدینه رفت در مسجد | آنچنان بی حفاظ این پر جهد
مر ورا خفته دید گفت ای دد | گاه روز است برد از این بد
سغله از خواب خوش چو شد بیدار | تیغ بنشست از پی کار
میر چون در نماز شد مشغول | آن سرافراز مرد بخت قبول
رفت و زخمش زد بسی بدرشت | که بدان زخم صعب مرد بکشت
مردم از هر سوی فراز رسید | پرده مرد بدکنش بدرید
بگرفتند مر ورا در حال | کرد از وی میر زخم خورده سؤال
که که فرمود مر ترا این کار | داد بر لفظ خویشتن اقرار
که مرا این معاویه فرمود | کار این شد کنون از او چه سود
جان بداد آن زمان علی در حال | خاندان نبی گرفت زوال
شکر کردند مر ورا سوی آن | رفت سوی جهنم او را جان
وانکه فرمود شاد ماند و رست | این چه حکم است یارب این حق است
انکه خوابش همه شد ما مان | هم دعای رسول یزدان داد
ور ره دین ز رنگ زیاد شدند | طاغیان همچو قوم عاد شدند
هر که او بر ستمی برون آید | روز محشر بدانکه چون آید

چه حظ دارد آل بوسفیان   کر برازند نامشان زبان
آل مروان وآل سعد زیاد   که رفتند جز براه عناد
هر که باشد خوارج وملعون   واجب آنست کش زنی چون
کی بود آنکسی حکیم که او   کرد کار دماغ خشش سلو
شود از بهر قوت باد بروت   سکش خمس هزار در ابروت
از برای دو سیر روغن گاو   معده چون آسیا کلو چو ناو
مصطفی گاه رفتن از دنیی   چون بسیجه نزول جستی
جمله اصحاب او در آن گفته   که چه بگذاشتی وآشفته
گفت بگذاشتم کلام الله   عترتم را نکو کنید نگاه
باز یاران که نایبان شنه   همه چون نور دیده کان شنه
اگر ز ابلیس حیله جویید خدر   او مراد رئیس راه چو انه قدر
هر کرا حال ازین شمار بود   مرورا با علی چه کار بود
نه علی از خسان زبون بودی   شیر با کاومیش چون بودی
جانب هر که با علی نه نکوست   هر که کو باشش مغ ارم دوست
صورت ملک را که اصل آنست   از پی مرد صورتی بگذاشت

ملک معنی گرفت نیک برانه   آیه غزل از جهان برخوانه
ای سنایی سخن دراز مکش   کوتهی به ز قصه ناخوش
جای تطویل نیست درکشا   اختصار اندرین سخن خوش آر
که ز ارکفت وگوی بیهوده   آبروی پایمال آسوده
ای سنایی بگوی چون بسخ   در ثنای گزیده مرحسن
قرة العین مصطفی گزین   شاه اسلام شرع خسرو دین

فی فضیلة الامیرین الامامین الاجلین العادلین السبطین سیدین شباب اهل الجنة علیهما الصلوة وعلیهما السلام

بو علی آنکه در شمایل وی   آید از گیسو نفس بوی علی
قرة العین مصطفی بود او   سید القوم اولیا بود او
آنچنان در از صدف بود او   انبیا را بحق خلف بود او
جگر وجان علی وزهرا را   دیده ودل حبیب مولا را
چون سیادت بروضه شریف   مصحف خوبروی پاک لطیف
فلک خانه زهره درج   قمر تخت مهر زرین تاج
در سیادت شرف بوید اوست   در رسالت رسول سید اوست

حبش و سیاست از سلطان | نسبش و سیادت از یزدان
چون علی در ولایت نبوی | گوهر او اسعد و عدوی
منبع صدق در دلایل او | مهتری راست در شمایل او
بوده مانند جد بخلق عظیم | پاک خوی و نفیس عقل و کریم
فلذه بود از دل زهرا | جده او خدیجه کبرا
زهر قهر عدو بلاکش کرد | فقه تریاک دردناکش کرد
پاک نایه ز مردم بی باک | عود ناید ز دود چوب اراک
ماه در چشم او بلال نبود | زهر در کام او زلال نبود
زان دران واسطه چشید زهر | وان ز دشمن بسی کشید قهر
بنمایند جانش از حلق | بر بایند شش از دنارت خلق
روز باطل چو حق شود پنهان | اهل حق را تو بر زکور مدان
پای باطل چو دست بر تابد | دل ز انابر که بشتابد
چون جهان خیره امیر کند | زال زر روی چون کهنه
گرچه این در ره بسی آن آید | روی اقبال سوی آن آید
بود بایان کرم ولی هر روز | بچو خورشید و در شهر افروز

الحسن

خواست چون خود ز بهر پناه | شرف از نسب کرمش جاه
خاطرش موج بحر این مشرع | راسخ اصل بود و شامخ فرع
مسند و منبر از افلاک | مشرب و منسلش ز عالم پاک
مشرب عرق و منسل جدش | باشد از حوض جد خوش و بیش

فی المذمت معاویه

کرده خصمان بر جهان فراخ | تنگ چون در ذکر در دو ولاخ
مانده آباد از سخا کنش | خاندان مروت از ترفش
خال بادا دهر دنیا را | زهر مر نور چشم زهرا را
هر کرا خال از شمار بود | مر ورا بابت علی چکار بود
گر بمی خال باید ناچار | پور بوبکر به خال انکار
عایشه حضرت خواهر او | خال باید بود برادر او
حفصه و عایشه سیم زینب | انگه او در اکرمه بود دست ای
بار میمونه بود و ریحانه | که شد از آسته در خانه
چون شادی بدخت بهنشان | که از دو گشت خاندان ویران
این هر جفت مصطفی بودند | جملگی مادران ما بودند

هر یکی را برادران بوده‌اند / مصطفی را بجای جان بوده‌اند

از چه مخصوص شد بخالی ما / این سفیان زمان حالی ما

بی سبب خصم قصد جانش کرد / او بانگشت زان الماس کرد

بار دیگر بقصد او برخاست / پنجهای ورا بکشش خواست

بس سم بار عزم کرد درست / شربتی مو ز زهر مار بجست

راست کرد و بداد آن ناپاک / کا جهان باد ازانچنان زن پاک

صد و هشتاد و اند پاره جگر / در برانداخت زان لب چو شکر

جان بداد اندران غم و حسرت / باد بر جان خصم او لعنت

گفت با او ستوده حسین / آن هم اشرف را چو زیب و زین

زهر جان هر ترا که داد بگو / گفت غم از حسن بوید بگو

اگه از تو و اگه داد جفا / خود جزا یابد او بروز جزا

از چه گویم بر بد و صف الحال / کاندرین شرح هست جای ملال

حق بگویم من ار که اندیشم / آنچه باشد یقین شده پیشم

جعده بنت اشعث آن زن / کو ورا جام زهر داد بفن

کو فرستاده مرد را بر کوی / بر زمین نه سوی بر لب جوی

اگه بوش کرایت از بهشت / که برو باد تا ابد لعنت

که نه زرفت از و درم با وفت / رز و گوهر که نیست جای وفوت

لولو شده چهد مروارید / که ز میراث و مال شد نومید

کین بگو هشد هر ترا دادم / بو بخشیدم و فرستادم

گر تو این کار را تمام کنی / خویشتن را تو نیکنام کنی

به پسر هر ترا دهم تو بزنی / هر مراد خسته‌ی و جانی تنی

تا بگرد انچه کردنی بودش / لیک زان فعل نه بسودش

آنچه در پیشه بود هیچ نداد / هر و را در دهان مار نهاد

جان به بیهوده کرد در سر کار / انچنان خاکسار بد کردار

رفت و با خود برد بدنامی / چه ترد جان ز خود کامی

صد هزار آفرین بر نجبا / بر چنین یا بار و بجرا

جز آن دسی برآذر او / شو خبر که از برادر او

في فضيلت امير المؤمنين حسين ابن علي عليهم السلام سلاله انبيا ولد اصفياء الاوصيا و شهيد كربلا قرة العين المصطفى قوله تعالى ان الذين يؤذون الله و رسوله لعنهم الله في الدنيا والآخرة

پسر مرتضی امیر حسین — که چو او کس نبود در کونین

شرف دین اصالت نسبش — حشمت دین نزاهت ادبش

اصل و فرعش همه وفا و عطا — عفو و خشمش همه سکون و رضا

خلق او همچو خلق پیغمبر — خلق او همچو خلق پاک پدر

پیش خشمش چه تیشه ذی — زده عقلش و خیز شه جفتی

همت او ورای بتهوش — نام او گسترده در خروش

مصطفی پرورانیده بدوش — مرتضی پرورید در آغوش

بزحش انس یافته زهرا — کرده بر جانش سال و ماه دعا

افسر آفتاب کشور دین — بود در صدر ملک زیب و زین

قابل از حق نزاهت او — مهبط وحی حق امانت او

نابذ و انده همه بصیرت او — شهره هر کسی زنیت او

هم تقی اصل و هم تقی فطرت — هم زکی تخم و هم بهی زرعت

آن بهی طلعت زکی نسب — آن ز علم و ورع عجب

بنوی گوهری بحسب جلال — یافته از کمال صدق جمال

بسر و روی و سینه و ذات — رهست مانند احمد مختار

دری از بحر مصطفی بوده — صدف پشت مرتضی بوده

اصل او از برای محتضی — بوده جان نبی و صلب وصی

او ز حیدر چو خاتم از جمشید — او ز احمد چو نور از خورشید

در اوان بدی حیات او — در مبادی دین دیانت او

بوده او سرو جویبار بهی — سرو با تاج و باز و باج و روی

عقل در بند عهد و پیمانش — بوده جبریل مهد جنبانش

منبت عز نبات شرفش — منصب این نزاهت لطفش

اصل او در زمین علیین — فرع او اندر آسمان یقین

اصلها ثابت اشارت حق — سوی آن سرو گشت مطلق

جگر گرم او ز آب زلال — منع کرده اهل بغی و ضلال

کرده چون مصطفی بلطف و کرم — شرف فخر خلق جمله بهم

عشق او اولیت بی آخر — راز او باطنیت با ظاهر

هم تباشیر وقت تاثیرش — جگر گرم او تباشیرش

خشم از اصل او که دارد چشم — او جگر گوشه پیمبر و خشم

شده عقل شریف با شرفش — سایه سایه ز آفتاب کنفش

عاش شکر او همه ظرف   زایر جود او وضیع و شریف
منبع اصل و فرع او دل و جان   منبت بذر و زرع او ایمان
شاخی از نخل باغ مصطفوی   دری از درج حقهٔ نبوی
اندر پیش سروش کمر   بوریا وار زینت بوریا
بوده بهرام پیش حضرت او   بوده ناهید بزم عشرت او
باد بر دوستان او رحمت   باد بر دشمنان او لعنت

فی صفة الشهادة

دشمنان قصد جان او کردند   تا ورا از تنش برآوردند
عمر و سعد از فساد رایی زد   عقل را خیره پشت پایی زد
بر یزید پلید بیعت کرد   تا که از خاندان برآرد گرد
شرم و آزرم جملگی برداشت   جمعی از دشمنان بدو بگماشت
تا مر او را بنامه و حیل   از مدینه کشید در منزل
کربلا چون مقام و منزل ساخت   زود آل زیاد بر وی تاخت
راه آب فرات بربستند   دل او از فساد و غم خستند
عمر سعد و یزید بد اختر   بر آب برفکنده سپر

شمر و

شمر و عبدالله زیاد لعین   روحشان جفت باد با نفرین
برکشیدند تیغ بی آزرم   ز خدا و رسول مردم شرم
سرش از تن به تیغ ببریدند   واندر آن فعل سود خود دیدند
همچنان اندرون یزید پلید   منتظر بود تا سرش برسید
پیش بنهاد و شادمانی کرد   تکیه بر دین اهرمنی کرد
چیزی از قول خویش املا کرد   کین دیرینه جست و انشا کرد
دست شومش بر آن لب و دندان   زد قضیب از نشاط و از خندان
گشتن چرخ دامن پیش امل   وان مکافات زشت دست دغل
شهربانو و زینب گریان   مانده از فعل ناکسان حیران
سر برهنه و بر شتر نالان   خاندان محمدی ویران
علی الاصغر ایستاده بپای   وان سگان بظلم داده رضای
عمر و عاص و یزید و ابن زیاد   همچو قوم ثمود و صالح و عاد
بر خطا کرده آن سگان اصرار   رفته از جمله بر ره انکار
کرده آل زیاد و شمر لعین   ابتدا اینچنین بدعت در دین
فاطمه روی و موی خراشیده   خون ببارید و بچه ارزیده

مصطفی جامه جمله بدریده	علی از درد دل بخراشیده
حسن از زخم کرده سینه کبود	زینب از دیده بارانده دود
عالمی بر جفا دلیر شده	روبه مرده و شیر نر شده
کافرانی در اول پیکار	شده از زخم ذوالفقار افکار
همه را در دل از علی صد داغ	شده یکسر ترش طبع و دماغ
کین خود باز خواسته ز حسین	شده قانع به شماتت و شین
هیچ ناورده در ره بیداد	مصطفی را و مرتضی را یاد
کیسه انداخته مجامله را	زشت کرده ره معامله را
کرده دوزخ برای خویش معد	بوالحکم را گزیده بر احمد
راه آزرم و شرم بربسته	عهد و پیمان شرع بشکسته

در شرف المشهد و زواره

جنة کربلا و آن تعظیم	کز بهشت آورد بخلق نسیم
وان تن و سر بخاک غلطیده	تن بی سر بسی بیفتیده
وان تن سر بریده در گل و خاک	وان عزیزان ز تیغ دلها چاک
وان گزین همه جهان کشته	در گل و خون تنش بیاغشته

دشمنان

دشمنان ظالمان بدکردار	کرده بر ظلم خویشتن اصرار
حرمت دین و خاندان رسول	جمله برداشته ز جهل فضول
شیشه لعل گون ز خون حسین	چه بود در جهان بتر زین شین
تاج بر سر نهاده بدکردار	که از آن تاج خوبتر بشمار
درع و شمشیر و نیزه و پیکان	بر سر نیزه سر بجای سنان
آل یاسین بداده یکسر جان	عاجز و خوار و بیکس و عطشان
هر که در کوی آن سکان باشد	وانکه او شاه آن جهان باشد
بود در شهر کوفه پیرزنی	سالخورده ضعیف ممتحنی
بود از اولاد مصطفی و علی	ممتحن مانده بی حبیب و ولی
کودکی چند زیر بیت و یتیم	شده قانع ز کربلا بنسیم
زانکه هر روز بامداد پگاه	کودکان را فکنده بی اندازه
آمدی از میان شهر برون	دیده از ظلم ظالمان پرخون
بر ره کربلا بایستادی	برکشیدی ز درد دل بادی
گفتی اطفال را همی هر شب	وین بگو باد را نسیمیه
بشر زانکه در شوید بشهر	برگزیده از نسیم مشهد بهر

شود از مردمان آلوده / باز چون شهر گشت بیهوده
حظ ازین جمله باد بردارم / سوی نااهل خصم بگذارم
من غلام زنی که از صد مرد / بگذرد روز بار و بردارد
قدر میر حسین بشناسد / از جفاهای خصم نهراسد
هر که راضی شود بگرد بهشت / ور نداکنش چه دوزخ و چه بهشت
مرد عاقل بر آن بخندد / کز پی خوش باز بپسندد
دین به دنیا بخیره بفروشد / گه به ننگ و در بدی کوشد
خیره راضی شود بجوی حسین / که فزون بود و فضل اعظمن
اگر از این خبیث حال بود / مو شناز لب این خیال بود
من ازین بی خیال بیزارم / بگو از عال هم دلازارم
بس تو گوی یزید هم زشت است / عمرو عاص پلید پرزشت است
اگر از عمرو عاص باشد پیر / یا یزید پلید باشد میر
مستحق عذاب و نفرین است / هر دو بدفعال و بدنیت
لعنت دادگر بر آنکس باد / که مر او را کند به نیکی یاد
من نیم دوستدار شمر و یزید / زان قبیله منم بعید بعید

هر که راضی شود به بد کردن / لعنتش حلقه گشت در گردن
از سنایی بجان میر حسین / صد هزاران ثنا است دایم زین

فی فضیلت محمد ادریس المطلبی

چون فروشید چراغ دین نبی / روی بنمود ماه مطلبی
از پس بردن دیرگه زود / آفتاب زمانه رو بنمود
رو بجوی ار ز دیده و طلبی / راه شرع از امام مطلبی
درس دین ساخت از پی تحقیق / صدر سنت محمد ادریس
اصل او در قواعد بنیان / فرع و نسل معد بن عدنان
نسبش با رسول پیوسته / ادبش از فضول بگسسته
مصطفی گفته اش به یکجان / زان نموده بشرع او برهان
تا حدیث بهر او خوانده / تا جو دشش اعتماد نامانده
هر راز دل صلاح جهان / مهر سنت نهاده اند جهان
از پی طالبان نور یقین / خویشتن وقف کرده بر در دین
تمش دین فروز و شرع نگار / ظلمش فتنه سوز و شعل گداز
کرده شاگردی حدیث نبی / غاشیه بر کتف به پیش وصی

راکبان درش امیر فرس | عمران رش عمر نفس
جود او همچو کعبه آینه روی | خلق او چون بهار خندان روی
شرع تا که خدای این جا هست | و بهار آتی علامات هست
در تراجع ز خلق و حلمش دین | با ترفع ز علم و حلمش دین
بخشش از حق بهانه بر دست | جود در ابر و بانگ بر دست
کام و کامش ز مردم هشیار | نازده نور رشش حور در کاشانه
هر کرا درد دل دلیل بود | هر جا گوش جبرئیل بود
ست کوته ز بهر شعر و شعار | دست او همچو زر پوشش بهار
نخش نگرد نقط و دشیزه | مذهبا و درست و پاکیزه
باشد حله صفا و مصاف | دست و طبعش بکلک دیبا باف
با خود و وهم خویش هیچ نساخت | در ره شرع خویش در باخت
از غرور سپهر دون وطن | وز غرور زمانه ایمن تن
گرچه بد سیرتم نگویم راست | که سخاوت مروت ایثار است
اگه تارد چو او ضیایع دهر | کرده خصمان دین حق را قهر
دین مرفه ز خوب گفتارش | به عالم رسیده ایثارش

کرده

گر ز پاکی دروشه ذات او باش | سنت مصطفی ازو شده فاش
هر حدیثی که مصطفی بر گفت | شرحش او داده و علم او بنهفت
کلک او شد خزینه اسرار | درس او را نوشته با انظار
طاهر طاهرش هر بر بر | حافظ حافظرش مفسر
واعظ عدل و حافظ تنزیل | محرم عشق محرم تاویل
خیل طالوت را بکینه حلم | امت نوح را سفینه علم
صورتش جسم علم و دانش بود | زانکه بس پاک خانه دانش بود
خانه انسی که از تو پیش بود | چشمکی سر فراز خویش بود
دین از او یافت زینت و رونق | در تبع متفق شده فرق
بنده او شده وضیع و شریف | عالم و عارف وجیه و ضعیف
علم دین تا و را اسیر لقا | جهل از اسلام بر گزیده خفا
به جهت از علم او نزیست شد | طالب علم با غنیمت شد
خاین و خاسر آنکسی را دان | که ز گفتار او بتافت عنان
تا که زد و تباه کار سفیه | نزد و تو پستن مرده فقیه
مرد نادان مو قصه دانا کرد | از تن خویشتن ابد کرد

این همه وحیان الله اند — باز آنها که دشمن راهند

همه نیکند بد تویی تو مکن — نیست از دین دویی تو دین دو مکن

فی الموعظه

کم کن این گفت و گو ز بهر خدا — گنگ شو ساعتی و راز نما

تو به بیهوده گشته مشغول — پیش ما و بجای فضل فضول

هیچکس را ز روی جهل مزن — بچه وار پشت پای مزن

همه نیک اند بی حکومت تو — بد تویی وان سگ حکومت تو

از برای قبول عامه مناز — بچه وار از خیره بهره مباز

هوشت خراب شرع مبر — بی که دو بهره دانه گاو مخور

از پی شاخ بیخ شرع مکن — وز پی جاه راه خلق مزن

قامت شده و تو زنده فوطه — که چرا قامت از تو کوته

سگ کیسه از بغل برون انداز — سگ زیر بغل میا بنماز

تو نه شایی نبا قدی ایشان — خنده زن رو نبزد درویشان

با سلاطین گدای بی بهره — شاید ار کم زنی سی پهلو

خیره با جهل تا کی آویزی — رنگ ادبار تا کی آمیزی

حرمت از کوی عقل رفت برون — در غم انگاس حیا آن چون

چون و چون آلت عداوت است — سنگ بر شیشه از شقاوت است

سخن از کوی عقل باید گفت — در معنی بعقل باید سفت

دیو مردم بپند مرد و زن است — خون نه بینند و نشسته معدن است

تو بر آور دو دست بر سندان — که چرا دست می برارد آن

حسد و حقد کرد آلت جنگ — دیو حقدت کرد شاه اندر جنگ

کی کند جلوه عز الفی — قدس لاهوت بر دل لالای

دور دور است سالی انشای — پو راز است آسی ازلای

ور تو پند مردی ز بدر روی — عیسی را طبیبی آموزی

فی النصیحت

تو هوس رانی و هوا و جهل — در پی کار عامه کرده جهل

من ز روی نصیحت این گفتم — آدم پند داده ام و رفتم

صورت عقل شد نه بیشه — جامه جهل بخر و پوشه

آتش خوی تو و خاک ساست — آبروی تو زاج باد هواست

چون ترا چشمهای بینا نیست — ای غرامت برای اجهانیت

همه از آب این در و زه نهاد | تازه و تر چو رود و هر باد
از هوس گشت هیچ دعوی نه | چون جرس بانگ و هیچ معنی نه
هر که را چشم عقل کور بود | بنود آدمی ستور بود
مرد باید که عیب خود بیند | پرده عیب کس نگزیند
تو اگر عیب خود ببینایی | نه از عیب دل جهانبانی
زین همه ترهات دست بدار | کار کن کار و بگذر از گفتار
گر تماشا از شاه و خود خبرت | مرد باید که در دو ابر است
وین طلب کن که تخم دولت | که کلید در دولت انست
هر که او در دین رسول بود | مرحبا گوی جبرئیل بود
آن ترش روی کرد بر مهمان | که زده نی خود شمار دنان
ناصحم قول من نکو بشنو | ورنه گم کو سخن به دوزخ رو
بنده ام بنده مرا ما را | نشنوم قول قوم خامارا
گر نه بد کیسه بر من کین | ورچنینی چنین بکن دو دین
مه از دست بس شهوت کین | از پی بانگ عامیان لعین
از پی عامه کس چرا نکند | هر عامه بجو گری نکند

من بگ

من بگویم نصیحتی در دین | در بهی و بدی تو در طرزن
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین بار با چه کار ترا
از برای سپکان و گاوا | آنچنینها مگو بزرگان را
من نمودم ترا طریق نجات | ورنخواهی برو بترهات
گر ز من نیستی تو پند پذیر | تو تو میزن و من منی می گیر
یک جهانند زیر این افلاک | کام پر زهر و خانه پر تریاک
نه نمک بلکه شوره خاک اند | زان همه بی مزه و ناپاک اند
چون سخن بی مزه شود نمکانند | چون نمک بی نمک شود نمکانند
شهره ام چون بنام ایشانم | خواجه ام چون غلام ایشانم
من اگر جمع یار ایشانم | هرچه هستم از آن ایشانم

در شرف المتبعه

تو متابع حضرت نبی و ولیت | در لحاف خلاف خفتن چیست
کودکا زاب رش بستر و آب | مرد با ذوالفقار چون آب
مهر بر کن ز ملک و ملک جهان | زاد و راه از حلال حق بستان
زاد و راه تو دانکه تجرید است | زانکه تجرید جنت توحید است

در جهانی که طبع بر کار است / دیو لاحول گوی بسیار است
چون ز لاحول تو نترسد دیو / نیست مسموع آن ز دعوی دیو

فی صفة التجربه

تو به توحید کی رسی چو ربه / تا زده گام در تجربه
دیو دین آنکه ز تو بره / که ز تو کینه معصیت نده
لیک هستی تو در همه کردار / کنده و بی طهارت و مردار
گفت روزی مرید خود را پیر / که ز غیبت مکن تو چهره چو قیر
کاشکی معصیت بدادی گنج / تا که معتاب راشدی چو سنج
هیچ جسمی نعیمه ننشستی / هر کسی مهر غیبه بشکستی
ور نشستی ز نزاهات کریه / کنده گشتی دهان جمع سفیه
زان خجالت که بر غیبه کس / زودی از ره حلق تسبیح نفس
هست غیبت بسان لحم اخیه / نخورد لحم اخ چو مرد وجیه
گفت کم کن سبک بکار دری / چون درایت خیره باد بری
چون نگویی سپید نامه شوی / رسی از رنج و خویش کامه شوی
ور بگویی بمانی اندر رنج / بشوانند و خیره باد سنج

کز

گفت کم کن که مدح خواهم کرد / گو که گردم بگو که خواهم کرد

فی صفة ابناء الزمان

همه از راه لطف بی‌خبرند / آدمی صورتند لیک خرند
گشته شرع را ندیده هنوز / بهر عقل نارسیده هنوز
همه دیوان آدمی رویند / همه غولان ناری پوینده
معنی دو جهت پیدادی / تو ز پیدادی بس چرا شادی
از هم آواز خود بپرهیزند / هم ز آواز خویش بگریزند
همه در راه انجمن کور / بنده خورد و خفت همچو ستور
همه بر اکل و بر جماع حریص / آزشان کرده سال و مه تحریص
همه گشته اسیر سیم و خل / آگه گفتش جفای ملهم انضل
همه خو بخواره و از جو چو مگس / همه فرزین بگهر وی چو فرس
نجه از شرع ره ندیده / بی نصیب از حیات و هم جهان
زندگی شان بتر ز مرگ بود / مرگ را ز آن کسان چه رگ بود
همه جویای کبر و مکسنه / همه قلب شریعت و وتینه
داده فتوی بخون اهل زمن / از سر حرص و جهل و از در کین

کم از شرح چاره پیدا کنم / تا در آتش چو موم کدازم
آیه آمد گر کرا یافت فرج / الکذا ملتمس ثم ننج
الذین اتقوا آورد است نجات / زنده دارش اگر چه شد اموات
گفت بی تقوی اگر انبیاام / زاد تقوی گر بدست آرم
راه تقوی رویم و شد بشیم / گر ز یاران نزلی بیشم
اگر بی تقویست در ره این / آدمی نیست هست دیو لعین

حکایت موسی

در مناجات با خدا موسی / گفت ایا کردگار یا مولی
از هر آنچه آفریدی از هر کون / چیست بهتر ز خلقها و چون
گفت از خلقهای من موسی / نیست بهتر ز عالم از تقوی
هر هر طاقی نقش تقویست / متقی شاه جنت الماویست
واعیانی که زاده زنند / پیش در هوای خویشتنند
همه چون از کتاب بهرستند / جز ترا سوی خویش نفرستند
رویشان جلوه چون بار کوت / تا بپایان خوبکاری همه پست
از تیممان سوکان دیار / کرده ایم لطف نشان زنار

در نفاق و خیانت ملتبس / در گذشته بصد درج زملمس
مال ایتام داشته حلال / خورده اموال بیوه اطفال
هیچ نایافته ز تقوی بوی / تهی از آب مانده همچو سبوی

حکایت

عبد الله رواحه یار رسول / کرده بودی ورا رسول قبول
بر وی سیده حقوق صحبت داشت / کرنان ضمنش فرو کذاشت
از زمانی که جبرئیل امین / آیت آورد بر رسول گزین
که بود هست ترا ناچار / بر جهنم بجمله راه گذار
نیک و بد وارد است بر آتش / خواه خوش دل نشین و ناخوش
رفت در خانه و برون نامد / عوض از آب چشم خون آمد
زن ورا گفت خیز و سرو خوش / تو چنانی که گشته بدرد
عیب باشد بخانه اندر مرد / مرد را کار و شغل باید کرد
مرد گفتا چو این شنیدم من / طمع از خویشتن بریدم من
جهد آن کرد باید هم لا بد / که کنم چاره ای چو کوه احد
که ضعیفست مر مرا ترکیب / هست وادی بتاب و نهیب

تا زبان در جدل قوی کردند
عقل را عاشق جونی کردند

زین گره دکردان بی پر و بال
چون که وزده و بال فزون و وبال

پست بالا چو قعر چاه همه
سنگ سیه اوج قطب راه بر

موشسان در سرای بی فرهاد
بازجوی گوش کرباد راد

شاکر از خلقشان شده بخاک
پیش هاروت دفتشه بخاک

قصه کرده بجون ساده دلان
انجمن با کسان و سیحلان

از پی سیم جاهل عامی
ساخته شرح و صدق را دامی

همه سیماب بر کف و مفلوج
از پی مال خلق حرص فروج

بکرم کاهل و دژم مایل
حیلشان شرعقاش قایل

از همه جای خویش در سودا
همه یوسف فروش و نابینا

التمثیل فی پا:

مثلش همچو مرد در کشتی است
زان تراهل سیاه در کشتی است

انکه در کشتی است در دریا
نظرش گر بود و ناپینا

نخل جنبان آیدش نخر جنبان
ساکنست او و ساحل روان

می نداند که اوست در رفتن
ساحل آسوده است ز رفتن

مرد دنیا پرست از انسانست
همچو کودک ضعیف و نادانست

تو بگفتار خوش شب و روز
لیک معلوم تو نگشت هنوز

در نگر خواجه در گریبانت
با تو پیمانه هست پیمانت

غم خود خور ز دیگران مندیش
تو نه خویشتن بنه در پیش

علم داری ولی بشر و ریا
مولعی لیک بر فساد و زنا

ماه بی آفتاب تاریکست
ورچه از جای ساخته نزدیکست

حکایت

آن شنیدی که در پی عیسی
خواستار اجابت از مولی

رفت با قوم خود باستسقا
کرد هر کس بعجز خویش دعا

باجابت نشد دعا مقرون
گشت عیسی از آن سبب محزون

ناگه آمد ندا که مجرم را
از میان کن برون که مکرم را

نا کنه کار نیست راه رضا
نشنود از گناهکار دعا

باز گشتند جمله آن انبوه
که جهان بود از آن گروه ستوه

جز یکی اعور ماند با عیسی
جان ما باد جان فدای اعمی

تا تو بودی بگو گنه کردی
نامه خویشتن سیه کردی

گفت روزی برهگذری | سوی نامحرمی زدم نظری
هم بر آنجای کان نظر دیدم | طمع از جان خویش ببریدم
قدم از خشم بر نگردم من | تا که این چشم بر نکندم من
تا ظفر یافت دیو بر چشمم | چشم کردم سیاه از خشمم
آنچه از من نصیب شیطان بود | کشتم ار دیو را بفرمان بود
دور کردم ز خویشتن اکراه | تا نمانم میان خشم اله
گفت عیسی بگوی زود دعا | که تویی در زمانه یار خدا
دست بر کرد زود مرد امین | عیسی اندر عقب کنان آمین
چون دعا کرد مرد دینی زود | بود یزدان ز فضل او خشنود
در هوا گشت زود میغ پدید | ابر باران گرفت و می بارید
از چپ و راست سیلها برخاست | رود باره گرفت از چپ و راست
هر که ار کرد به ره دانش | بر زمانه روانست فرمانش
گر تو فرمان حق بری فرمان | بدهی بر زمانه چون شاهان
نظری کان نبایدت منگر | تا نیابی تو از زمانه خطر
هر که او ننگرد بناشایست | کم شد رنج و غم ز نابایست

سهیست

سهی است از سهام دیو لعین | هر نظر کان نه واجب آید زین

در صفت الدین

زینت الله ناب باورش | زینت الله جمال دین باشد
مرد یزدان نشد اسیر هوس | دیده از مردگان کند نرگس
کی سزای جهان جان باشد | هر که از روی دل بکان باشد
سر نگون خیزد از سرای معاد | هر که رو از خرد بتابد بجاد
هر که اکنون درین کلوخی کوی | از نبی و دین بتابد روی
چون قیامت برآید از کوش | روی باشد قفا قفا رویش
مرد کز آب و خاک دارد جا | بهوا بر نشیند آتش وار
زانکه در جان بواسطه اسباب | زفتی از خاک رفت تری از آب
گر توانی بجان بیاران | محو را نهی صحبت غمازان
معطیان زفت و دل خرزه | دار بیمار و بچه پشیرزه
هر که در زندگی بخیل بود | چون بمیرد ز ننگ ذلیل بود

حکایت

گفت مردی بالمعی رازی | با یکی بد خیال غمازی

مرد اوباش بش بر او بباش — راز آن مرد کرد یکسر فاش
تیره گشت ابله از خیال غماز — گفت با مرد کای بد بدساز
راز من فاش کردی ای نادان — همچو خایسک و تیغ بر سندان
قصه پادشاه اگر دم زن — آنکنم در سرای تو شیون
نوحه دانم بسی بشت دهم — وان بشادی نشیند دانم هم
ضایع این رنج تو بنگذارم — حق تبعیت بوجه بگذارم
بی سبب مر مرا بیازردی — آنچه ناکردنی بود کردی
بمکافات آن شوم مشغول — تا کز این سر برون کنی فضول
مرد غماز گشت ناگاه — کار ابله ز خشم گشت تباه
پادشه مرد را بسنگ بکفت — عوض وی بکشت اینک گفت
بی سبب کشته شد بخیره دو مرد — زانکه ناکردنی بجهل بکرد

حکایت

گفت روزی بجعفر صادق — حیله جوی ربا خور فاسق
کز خدای ربا چه مقصود است — گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده بتر ز خوار است — کین مروت بران خسارت است

من

وقت را آلودش اگر حربست — با خدا و رسول در حربست
گر دلت هست باز دو شنه جنب — بشنو از من که حق اله گفت
اندک اندک چو جمع گشت ای دل — برو و جمله ره بخوان نی
حرص دنیا ترا چنان کردست — که خدا را دلت بیازردست
سیم دارد ترا چنان مشغول — که نیایدت از خدا و رسول
گر صد آیت بخوانی از کرم — باک ناید ترا چو مانده سیم
یوم یحمی نخوانی از قرآن — وای بر جان ابله نادان

حکایت

آن شنیدی که بود مردکی — آدمی صورت و بعقل ستور
رفت روزی بسوی گرمابه — ماند تنها بکوی گرمابه
سوزنی تیز در کف چپ — کرد زی خایهای خویش آهنگ
سوزن اندر خلید در خایه — آن خلف کور چشم بی مایه
بر زمان گفتی ای خدای غفور — هستم اندر عنا و غم رنجور
مر مرا زین عنا و غم فرح آر — کز چنین محنتم نماند قرار
سوزن تیز و خایه نازک — ر بانم بفضل خویش سبک

کور مردی دران میانه نگاه | گشت از ابلهی کور آگاه
گفت ای ابله که می دانی | ای ترا سال و مه ز جهل هدی
سوزن از دست بفکن و ستی | که ازین جهل جان و دل خستی
تو ز دنیا بهم آنچنان لنگی | که همان کور و دل زنخانی
دست ز دنیا بدار تا بری | خیره در کار خویش هستی
که بپای از خودش بپنهانی | که دو دست از طمع بدانیابی
می نخواهی جهان لیک تقبل | ای همه قول تو بخش و بول
ای همه قول تو نفاق و دروغ | پیش ذنی تو گردن اندر یوغ
خنک آن کز زمانه دست بشست | حب دنیا بسوی دل نگذشت

حکایت

آن یکی خیره زاشتری پرسید | که مرا او را چنان مسخر دید
که چرا با چنین قد و قامت | کودکی را همی بری طاعت
میکشد بر سر کشت کالبلاغ | کودکا را همی کشی بطواع
داد شاشتر جواب گفت ای مرد | من شدستم چنین بتابع درد
مهار این کودک ار چه بی خرمم | بهاره در پس همی نگرم

مرد را در دعش اثر است | آتش عشق مونس جگر است
هر که او در ره رهبر نبود | مرد را زان جهان خبر نبود
گرچه حاجی مناسک آموخت | بعمل علم او ره افروخت
در ره او آبهای جانکاست | پل کشبان بود نه هم راست
پوست عالم ز بهر آلوده است | وز درونش تشک اندوده است
بجز از ابله و ضریر و سفیه | ننماید شره بهم چنین
لاجرم دیده بادیت ناچار | اندرین ره را باطبان بسیار
زان همه هیچ مردی مطلب | توشه جویی ز بیخودی طرب
گر خود از بهر آب و نان بود | همه هیچ نگاهبان نبود

حکایت حضرت عیسی

روح را چون ببرد روح امین | مرغ جانم فرود از و ز تن
داد هم جبرئیل را فرمان | خالق و کردگار هر دو جهان
که بجوید مرد را همه جا | که چه دارد ز آلت دنیا
چون بجستند سوزنی دیده | بر زده دلق او بر پسند
همه گفتند خالقا بالای | بر همه حالها توانایی

برزه دلق سوزنیست ورا / نیست زین بیش چیزی از دنیا
ندی آمد بدو ز رب رئوف / که کنندش دران مکان موقوف
بوی دنیا همی دهد زین تن / چرخ چارم ورا بود مسکن
گر نه آن سوزنش بدی همراه / برسیدی بزیر عرش اله
سوزن روح را چو مانع گشت / بمکان شریف قانع گشت
باز ماند از مکان قرب وصال / سوزنی گشت روح را بوبال
ای جوانمرد پند من بپذیر / دل ز دنیا و زینتش برگیر
تا مگر خود بدان سرای رسی / بسریر غرور بهای رسی
ورنه با خاک تیره گردی راست / راه عقبی ز راه سر صواب است
زهر قاتل شناس دنیی را / رو تو بازینه ساز عقبی را
زانکه دنیاپرست پر خیره / هست چون تب پست دل تیره
در اثر خوانده‌ام که روح الله / شد بصحرا درون شبی ناگاه
ساعتی چون نشست خواب گرفت / بسوی خوابگه شتاب گرفت
سنگی افتاده بود بالش ساخت / خواب را گشت جفت و فرش انداخت
ساعتی خفت و زود شد بیدار / دید ابلیس را دران هنجار

گفتش

گفتش ای رانده سنگ ملعون / بچه کار آمدی بر من اکنون
جایگاهی که عصمت عیسی است / مر ترا کی دران مکان ماواست
گفت بر من تو زحمت آوردی / در سرایم تصرفی کردی
با من آخر تکلف از چه کنی / در سرایم تصرف از چه کنی
جمله دنیا همه سرای منست / جای تو نیست بلکه جای منست
ملک من غصب چون کنی / تو بعصمت مرا زبون کنی
گفت بر تو چه زحمت آوردم / قصه ملک بگو که کی کردم
گفت کین سنگ را که بالش تست / نه ز دنیاست چون گرفتی تست
عیسی آن سنگ را بسنگ انداخت / شخص ابلیس زان سبب بگداخت
گفت خود رستی و مرا زادی / مر مرا از بند برهاندی
با تو زین پس مرا نباشد کار / ملک من تو رو بمن بگذار
روز دنیا طمع ببر یکسر / گهر و زر را تو خاک شمر
تا چنین طالبی تو دنیا را / کی توانی بدید عقبی را
خاک بر سر مر آنکه دنیا خواست / مرد دنیاپرست باد هواست

در صفت السلوک

مل مسی خور ببوی گل بهار — باش تا برده ز گور تو غبار
ای چو زر خون شوم و گزدکش — اندره آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج شمار — کار آبی که آتش آرد بار
زانچنان خون که از لاله زنده — بس تابوت غم را اگر زنده
نه که زنده شوی که رانده شوی — از لاله کشته چه زنده شوی
اگه بردن برد تراز خودی — بخودی را بدان ز بیخودی
چون چو شیران بگرد خود چو خری — بچو روباه خون رز چه خوری
اگه دارد خرد نخواهد مل — واگه باشد چو زنخ بید گل
با خرد مل سوی مل چه کنی — پر خار و برگ گل چه کنی
چون نداری زر لت اندر ده — لاشه خر از دست باز ده
از پی هوش برگردان میل — خانه مستی خانه بر ره سیل
بوده بود خواجه را درین بازار — واندرین کالش و درین گلزار
پیشه خالی ز هشه پر ماتم — خصم شرع و ندیم نامحرم
گوی پر دوده در و دیوری — تو همی کوکه کوکنار خوری
از کمی و رانه کی بودن — دلت بگرفت زادمی بودن

اندرین

اندرین سور پر ز شور و شغب — دل پر از غم نشین و خشک لب
باده خوردی ولیک پای نم — دوغ خوردی ولیک رای نم
چه کنی باده کاندرین فرسنگ — بار شیشه ست و ره پر از سنگ
خر لنگ و ضعیف و بار گران — منزلت سنگلاخ و تو حیران
راه تاری چراغ کم روغن — باد صرصر چو باد خانه شکن
سر تهی مغز و پای محکم نی — مار بدست و یار محرم نی
خانه ساخته ز برگ درخت — نانهاده قدم بجای سخت
حزم خود کن که دزد است از راه — خارت خانه است و بیگاه است
مار را اندرین سفر ز گزاف — باشه اندر خیال خانه لاف
شب بسر خواب و روز هم عشرت — چکنه خوکه دین ملک خراب
تو بوی شاه و آدم اندر به — اینت بهر و ناخلف فرزند
گرچه شادی مای اول است — کنه کم شد هول است
گو برین خاکدان ویران — کیسه لاغ گفت و قفی به
وانه الکو گشاده در که باشد — که میان بسته نیک تنگ باشد
مرد ز بهر جو بیخ کام رفت — منت عضوش بجای تیغ بیفت

تو بحجت حساب ازو برگیر | چون بپوشد جهان بانگیر
که گریبان و دامن و تیر زه | عطسه و غوی گرفت سر و تیز
نعت پیغمبران و شد گشته | در اخلاق عقل کن سفته
گر ترا نیست جایگه در راه | کام در نه حدیث شد کوتاه

باب الرابع فی صفت العقل کما قال النبی صلی الله علیه وسلم اول ما خلق الله العقل ذکر العقل اوجب لان ساتیه

هست بر لوح مادت و مدت | بی وقی عقل و جان الف وحدت
عیب را بر دولت و سرای | گاه پوشیده گه صریح نمای
شد و لی هیچ عیب و ریب و شکی | عقل و معقول و عاقل این سه یکی
عقل در راه دین دلیل تو بس | عقل جایگه خلیل تو بس
یک دو زر بقبل تا بری | کز کمر دی رئیس او تری
عقل فعال نام او کرده | هیچ حس را غلام او کرده
تا فرو دآمد از در فرمان | عقل را نفس و نفس را انسان
مرحه در زیر خرخنگ و بند | خوشه چینان خرمن خرد اند
چون در آمد ز بارگاه ازل | شد مدبر و بهر کار علم و عمل

هم کلید امور در دستش | هم همه امر بسته در بستش
مایه نیک و سایه بد اوست | سبب بود و هست و باشد اوست
از برای صلاح دولت آن | چشم عقل اولیت آخر بین
همه را با تو عقل بنماید | آنچه بود آنچه هست آنچه آید
هر کجا نطق عقل بر زد دم | حرف و آواز در خرد عدم
عقل هم گوهرست و هم کانست | هم رسولست و هم نگهبانست
جسم را جان و برد و بار دهد | نفس را علم بخشد و یاری ده
مشرق آفتاب عقل ازل | مغرب آن خدای عز و جل
علت فهم و وهم و هوش آمد | که برهنه برهنه پوش آمد
حس و اتباع خوانده او ده میر | نفس کلی و را بسان وزیر
کس کس در پذیر و از فرمان | بس بگوید کمی خس کمی آن
خوانده او قدر صاحب الباب | ذات او را مدبر الاقرب
فیض او در صفا سکینه روح | فضل او در وفا سفینه نوح
فیض او نفسهای جانی شوی | فضل او نقشهای صافی شوی
جو بری بجو عقل ماند پس | که پی نفس کم رود چو نفس

از پی مصلحت نه بهر هوس / پیشرو ملک او بود و بس

یا بتایید خرد و عادل / یا بتوحید عالم عامل

ارچه او چو سران دگر نشد / لیک او را اتباع نوشد

بر محجه درعایش هش است / بتخلیت حیاتش بس است

وارث رسم شرع و دین باشد / از ازل تا ابد چنین باشد

در صفت العقل المعاد

عقل سلطان طاق و خوش خوست / اگر سایهٔ خدای گویند اوست

سایه با ذات آشنا باشد / سایه از ذات کی جدا باشد

سایه خورشید وار کی باشد / سایه را اختیار کی باشد

عقل کل شحنه زیر کل دارد / هرکجا امر امر قل دارد

عقل تا حس کوی ذات است / سخنش هم ز حق روانست

هرچه در بارگاه فرمانیست / آن همه در دست درمانست

عقل برتر ز وهم و حس و قیاس / برترست از فلک ستاره شناس

عقل کل مرمراد باند نبود / از قرینی آتش و تف و دود

عقل را از فضله باز شناس / نبود چو فضله بی آماس

در مصالح به رجال است / بر ممالک دبیر دیوان اوست

رحمت الله شاه عالم را / حجة الله سرای آدم را

عقل اندر سرای ازدی کی / از برای قبول کن تو که

بعقلی بود بدری شد باز / ما ز اقبال تافت ازلی باز

ما ب نور امر شد همه / در خور خود نه در خور کلمه

هرکه او را مخالف از خود است / وانکه از خود متابع از در است

با خرد کن چو مشتری مدبر / چون قرین زهره غنی مگیر

نقش رونده در رعایه اوست / نفس گوینده در بدایه اوست

اوست در جود کاشف الغمه / حضرت او نهایت الهمه

عقل داند اساس هرچیز / او کند در به و بتر تمیز

کد خدای تن بشر عقل است / از همه چیز با خبر عقل است

پاک و مردار بریکی خوانست / جز بعقل این کجا توان دانست

هرکه با عقل آشنا باشد / از همه عیبها جدا باشد

یافت عاقل ز روی فهم فلاح / در سرای فساد و حین صلاح

سخن عاقل از طریق قیاس / در دو نیت و ذهن اهل الماس

گرچه مرده سر بیابانیست　　جان او لوح سر یزدانیست
سر از مرده چو روح از تن　　بی سر مرده جان نه و بدن
شربت عقل بردبار چشیده　　خر چو بی عقل بود بار کشیده
عقل چون با بچه حق از بر کرد　　جابه با طلبش زبر زبر کرد
هر که با عقل خویش نا اهلست　　علم او زور و عقل او جهلست
هر که در بند قیلها افتاد　　عقل او در عقیلها افتاد
مرد بی عقل خر خانگیست　　بیه بی بر ز رود خانگیست
مغز عقلند و احمقان ثقلند　　پر عقلش و خاکیان ثقلند
هر چه هست نه پر صفت اختر　　هر چه هست نه پر چهار گهر
هر که جنبش ستاره بود　　گرچه هر چه هست شیر خواره بود
دایه عقل آمد از پی سخن　　مجتهد را بکاهوار ز طین
عقل هم قادرست و هم معذور　　عقل هم آمرست و هم مأمور
برتر از صورتست و مکان محل　　در دو دروازه جان ازل
عقل شاهست و دیگران حشمند　　زانکه در مرتبت ز عقل کمند
همه تشریف عقل از الله است　　ورنه بیچاره هست و گمراه است

عقل کل

عقل کل را بسان بام شناس　　زو بدان پایه سوی بام حواس
عقل شحنست و نفس پیش نمای　　نفس امرست و شحنه خدای
عقل را داد کردگار این سه　　ورنه کی دیدی این شرف برکز
عقل در کوی عشق نابیناست　　عاقلی کار بوعلی سیناست
سوی تو عقل صلح باکیست　　اینت ریش ار سوی تو عقل اینست
عقل کو رهنمای حیلتست　　آن نه عقل تو کان عقیلتست
از برای صلاح دشمن را　　عقل خواند هوای کشتن را
منکر آن روشنی که هم بغرور　　گشت پروانه را چراغ از نور
آنچه عقلت نمود آن مگیر　　عقل شاهست پندهاش گیر
آشنایست هر که بیگانست　　هر که را عقل نیست دیوانست
گنگ باید مرید سرباز　　تا شود عقل او سخن پرداز
چون خر کوی پر گشت مرید　　مرده بر در بماند دیو مرید
هر که در عقل همچو سلمان شد　　دانکه دیو دلش مسلمان شد
لاجرم چون عقل یافت کمال　　بر سپاهان برد بسیصد سال
هر گرا رای و روی سلمانیست　　آفرین بر دلش مسلمانیست

نیست از عقل در سرای غرور / تبش آتش از دم انگور
عقل را هر که باده می آمیخت / لاجرم عقل جست و در آویخت
از خرد نیست در خرابه‌ای / می و شطرنج و نرد و بربط و نای
خرد از بهر انس امر آمد / نز پی خمر و زمر و قمر آمد
عقل فرمان پادشاهی راست / نز پی لای و لالای راست
زجر بر مرد نامحرمست / آنکه نشنیده او لوالاکرمست
وین سلاطین که زره دینند / نه سلاطین که آن شیاطینند
عقل طرار و حیله گر نبود / عقل دزد و دوی و کینه ور نبود
عقل را شعار چاره دارد و چار / عقل را با دروغ و مزور چکار
عقل بر هیچ دل ستم نکند / بطمع قصد هیچ درم نکند
عقل هر خواجه محتشم نیست / عقل صوفیچه منافق نیست
عقل هرگز بکذب راضی نیست / عقل هرگز وکیل قاضی نیست
عقل هر رستگار و کم خوریست / حیله ساز نده و کلونی نیست
عقل در دست مردم خودرای / چون خرخیست در طهارت جای
عقل و ساز و زر و نهبان نیست / رو په پوش طلان همیان نیست

عقلا

عقل هرگز خطا نیندیشد / تا من و تو بلا نیندیشد
گردون پای در نهاد بشل / دست حیدر برای عقل عقل
در دایتام و انده اطفال / آوریدش طمع بیت المال
داد چون خواست از علی ارش / آهن تافت سوی پهلوش
زو در او چو تافت حال عقیل / زان بنالید زار عقل عقیل
تا بدانی براستی بنزوی / گر دل از پشت چشم بنده موی
زانکه اندر نگار خانه جان / از پی پنج حس چار ارکان
هر زمانی که ناپسندیدست / حس انسان ز عقل نادیدست
هرچه نیکوست گوید بدست / آن او نیست کشته و خردست
عقل جز بر صلاح ننمود کار / عقل را با فساد و جبر چکار
عقل خود کارهای بد نکند / هرچه آن ناپسند خود نکند
آنکه داری و آنکه سالوسیست / آنکه غماز و آنکه ناموسیست
آنکه او آرزو نان طلبست / آنکه ناشی و آنکه بوالعجبست
و آنکه از بهر مجمع رندان / گرد تعف توز در زندان
و آنکه سرهای دی مهی را باز / بنه بر می نهد برای نیاز

وانکه از سنگ شیشه برسازد | وانکه در جهت مهره می بازد
وانکه او بر زمین هزاران بار | پای بر سر نهاد چنبروار
هست بسیار ازین نشان‌هان | که حساب و شمار آن نتوان
این همه عقلهای عاریتیست | کز پی مال و جاه بنمی است
این همه زرنمای و خاک دهند | همه عطارشکل و کاک دهند
عقل ازین کارها کرا کند | عقل که قصه دام دد آکند
ننماید ترا ز خویش نشان | تا تو او را مکان کنی زندان
تا ترا عقل دوربین چکند | خویشتن را تو خرزین چکند
عقل جایی جمال ننماید | که مرفه شود بر آساید
مر ترا عقل چون بنمود دست | ور ترا بنمود چهره بر سود دست
کرم کرد ار کرد خویش قنند | زانکه در بند حیله بنشستند
که ره از زرق ننهند و پس | وز پی شادی ابلیس
از کل ترنجشه رویانند | تیره رویان خیره رایانند
انکه زیشان حکیم تر دکا | در نهان گرد شهد و پندار
در سخن کند و در خطا تیز | همه بهمان بهمن انگیز

وین که از روی عقل مردودیست | این نه عقل استراق مردودیست
وین طلاب و کاهن و ساحر | رای دزد و مشعبذ و شاعر
این همه فطنت و دها و حیل | از عطای عطارد است و زحل
خود چه چه دیست تا بکاری | چه چه بند دی طراری
ویش هر نجش گوان | کوشه گیرست کته هر کمان
دیو ازین عقل گشت با تشویر | تا بمحراق نفسی شد کور
بکه راز و سم و خدعه و تلبیس | کم فرازیل ازین شد ابلیس
خردی را که این دلیل دبست | لغزش کن که بجز د خرد است
عقل دانست خوی نیک از خود | عقل نشناخت بوی نیک از بد
هر که زین نشیمن او باش | عقل دین جوی و ره برو اوباش
عقل دین مر ترا تو نیکر کند | بر همه آفریده میر کند
عقل دین خرد عطا کند | تا بنز دست حق رها کند
نفس بی عقل احمقی باشد | لوح بی حرف روز تی باشد
عقل مردان سپیده تا دم حق | شده از بند نیک و بد مطلق
سوی عاقل چه دیو و دد باشد | هر که در بند نیک و بد باشد

چون همه نیک دیده بد مکن | زانکه بد و اصلی خردمند
والی چرخ و عقل کیست خرد | عالم شرع و والی چیست خرد
نیست اندر مقام راستی فرخ | رهبر کج به زمام شیخ
دایه زیرا که کس نیاد | نیست کس را چو عقل مادرزاد
عقل تو روز و شب چو طوطیان | بر سر چارسوی صراحان
خیره می پوید و همی گوید | کز فلان جا به نیک سو شده
این فلان خوب و آن فلان زشت است | این زمین شوره و آن ترش کشت
گل این خار و آب آن درست | دل این خسته عقل آن درست
این یکی همچو آن که خر گل | این سم خضر و آن چهار غول
آن بلند است و این دگر کوتاه | شرح این شد از آن سپید و سیاه
این همه چیست بگذار این | شاه جان را الف مکن فرزین
تو ندانی طریق هشیاری | تو فرو داد دروغ زن داری
چون نه روزگار مرد مصاف | چه زنی دست در دعاوی لاف
مرده مان در دش از خورد | دیر پاید ولیک زنده خورد
صفت عاقلان ز نور فراغ | کهنه نوکر دنت پیش چراغ

اول خلقت و بحاصل عمر | بوده در کار عقل جاهل عمر
گر دباید ز کسب عقل معاد | کاسه چون کیسه خرد برباد
برود غیب ترجمان خرد است | شاه تن جان و شاه جان خرد است
هر که بهر هوا خرد راند | از دو خر تا ابد پیاده بماند
زانکه خود بر هوا خرد چیره است | بر در خانه هر سگی شیر است
سخره در ابدست فضل و هنر | و انکه باشد هلاک مور از پر
مار را چون اجل فراز رسد | بسر ره ورا جواز رسد
دید از وی کی سوال جواب | هر کسی را بقدر عقل صواب
ویل در جان خویشتن داری | گر خرد را دروغ زن داری
ور ندادیم باور از قرآن | ویل و المرسلات بر خود خوان
عقل گردست بخردی است | مسخ گشت آنکه مسخ عقل گشت

فی حقوق الوالدین

پدر و مادر جهان لطیف | نفس کوتاه شناس و عقل شریف
زین دو نسبت شریف طاق مباش | و اندرین ره و اصل عاق مباش
بنده گی کن همیشه ایشان را | بده از دست در پشانرا

گرشان بنده امیر پیشه — این دو گوهر سرای اندیشه

هر دو مادری که باز آرند — حکما نفس و عقل پندارند

سبب جسمانی و جسمانیت — علت روحانی و روحانیت

این دو تا از آز و پیر نکاک — وان دو تا از علم برده ادراک

حق آن دو شریف را بگذار — حق این هر دو هم فرو مگذار

زانکه در راه کعبه ابن سواد — اشتر آن اوست زاد این داد

خرد از تو توتیای بر جاه — آب را در هوا کند خورشید

خرد آمد مشاطه جانت — خرد آمد چراغ ایمانت

حصه حق درین جهان خرد است — سر مهر است و پایدار خود است

عقل در کارگاه کن فیکون — از پی خلوت قرار و سکون

در ازل صحبتش با خود داد — تا آمد چو کرم پیله بناد

سوی بازار دین و جستن راه — رستی و جستی از ملامتگاه

از کمی دور باش تا نزنی — چون نه عود خیره جوی سمی

گر کمی بیش عشوه کین است — راستی عقل عاقبت بین است

خرد از بد ترا نجات دهد — خرد از دوزخت برات دهد

جاهلی کفر و عاقلی دین است — عیب گردان غیب خوان این است

کشد این را هوا سوی سجین — برد آن را خرد به علیین

ننگ آن بات بد چه فرماید — آن بگو گفت خرد چه فرماید

گفت عاقل بچیزی در خشم — به از آن کت ببینه داند چشم

همه کار تو باد با عقلا — دور باد از صحبت جهلا

حکایت

معن واری خم درم بر بی — باز گردی بکاس در دری

گمشی ان خوب نزد من نیست — چو دو مال و بخیلی خرد است

مال هم بی جوانمردی — عقل هم بکبش نا بردی

در سخاوت چنانکه خواهی دو — لیکن اندر معاملت بسته

سیه دو او را باش نیل — مرده بهتر که زنده و مغبون

مرد باشی بکام و شری — از ترا یا یوفتی بتری

عقل دست و زبان گوی و دان — از زر و بر سر مال الملوان

ای اهل کرده ز سر فرو ازترا — سر مکو نساد کرده آز ترا

مرد کو جز ز در خرد کرده — نیک بیداد کرد و خود کرده

هر کجا رخ نهادی ای عاقل　　نه بتوانیش چو بنداری دل

هر که بد پرورای بد بکند　　سده و داد پنجه زنگ

پنجه دراز خود نباشد سود　　بود او آتش است مسوس دود

که ازان تیرتر کی آرد　　چشم را خیره خیره کی آرد

حاکم عقل را درین بنیاد　　کار با حکمت و دها شاد

زانکه در مکتب علوم ازل　　از نبی دیدن سوم ازل

نه تنها او در آسمانه عقل　　مکتبش در کتابخانه عقل

از خرد خواجه شو که سنگ سیه　　لعل شد زیر دامن خورشید

اوست بهر بقای جاویدان　　دفتر نقش خانه فرمان

فی شرف العقل

در عبارت کتاب مسطور است　　رق منشور و بیت معمور است

اوست در سایه و پناه خرد　　صاحب بار و بارگاه خرد

که خدای نبی مرسل اوست　　عقل ثانی و نفس اول اوست

از پی استفاده و تحقیق　　عقل کل مصطفی و او صدیق

دایم آن جوهر پدید زنده　　اثر از نور عقل گیرنده

هم دهنده

هم دهنده است هم ستاننده　　هم پذیرای هم رساننده

متوسط میان ست و هوش　　شده ز فیضش زبان زانسو گوش

مرد چون عقل را نیا پاک کند　　جرم و شکل سیاه و ماه کند

هر که او کرد عقل را گرد　　گرچه باشد سپه بدر گردد

پادشاهی شود ز پایه عقل　　آفتابی شود ز سایه عقل

جوهرش چون کند ز نقصان نقل　　برتر آید کی شود با عقل

چون شد از فیض عقل بر خود شاه　　خلعت شوق یابد از الله

شوق چون در نهادش آویزد　　عقل کل را از ره برانگیزد

تا کنون عقل بود بر وی میر　　او شود همچو ام عقل وزیر

چون شود در نهاد خود مالک　　بشنود کارجعی الی ربک

بعد ازان سالکان حشمتانش　　علم حق در حدیث او یابند

زانکه با عقل صورت و صفت　　فکرتش پیشتر ز معرفت

در بهار ارنه عدل وی بودی　　با گل و با گلاب کی بودی

عقل چون بهار دولت است　　کاب فرانگیش در حوبت است

تا که رنا شاهدزن باشد　　صبح اول دروغ زن باشد

ای چو فرعون شوم و گردنکش | از زه آب رفته در آتش
چه کنی در میان رنج و خمار | کار آبی که آتش آرد بار

فی کمال العقل و صفته

هست در خانقاه ربانی | بر سر شارع مسلمانی
چار طبعش بریده او پرست | ده حواسش سپاه او بیرست
رنگ برداشت زانکه از | از نویسش بدل آب نیاز
زانکه انده رسواد شارع شرع | اصل دین ابرای نخست فرع
مایه داد از پی در رنگ ترا | سر تو ی جار کونه رنگ ترا
جان بود عالم در رنگ آید | خود ازین رنگهاش رنگ آید
آن جستن سلامت جان | اسب تن را درین مخاطره ران
داد آنکس که اهل ونرو دکانست | گر سلامت بساحل دریاست
دست و پایت نه عقل ضیا | هست بسته دریچ او فضا
بی تو با دست و پای بسته او | روی دریا مجو نشسته او
آشنا را اگر نه آشنایی | در قلزم درون چرا آیی
ورنه آنی تو آشنا بشو | خیره بیهوده بر کناره مرو

در سباحت اگرچه استادی | پیش ازین قبل بایستادی
نه چو کشتی شکستی ای رعنا | شه سباحت و بال در دریا
جز ز روی کمال عقل و خرد | سر که ز اطلس پنج درم که خرد
نزد آن دل که معدن خردست | همه نیک فلک بجای بدست
نور عقل هست جوی روان | نز روشن ضمیر پاک روان
در دل و جان اگه میانست | بر بر و چشم اگه به است
دل بود برد و سوی آب سره | چون گذشتی ازان جمله دره
در افاضت سوی ما لطیف | با فادت بسوی عقل کثیف
اول و آخر عزیز و ذلیل | علوی و سفلی و قبیح و جمیل
عرض او زاویهٔ آدم | عرض نفس و بر عالم
هم ورای مراتب اسمی | هم نه پرای صورت جسمی
ذات او گشته متنیر ازنفس | جنبش او اثر نه پر از نفس
مایه و پایه و مدارج اسم | علت آلت و مراتب جسم
این همه عقل را مسلم گشت | آسمان عقل و روح سلم گشت

فی جمال العقل

سبب اثبت در هیولی او / علت و صورت هیولی او
او نهاد است هم بنام قدم / صورت اندر هیولی عالم
کان وجودی که یکرمان باشد / از هیولی عقل و جان باشد
از برای تباست اندر کرد / عالم جسم کو سبی آمد کرد
متساوی نهاد چون کیسی / متفاوت ز سوی از سویی
هست همه جهانی اندر چه / متساوی جهت بود همه
بعد از آن در ولایت تصویر / رتبه نفس دان و نقش زیر
ز اول جان و آخر جان / فاعل و منفعل درین میان
در سرای صفت پذیر فنا / از پی رفعت قصور و بنا
عقل در بند امر بنشسته / نفس در شوق عقل دل خسته
صورت از هر مایه اندر بند / ز فلک رتبت صفت کند
در درون فلک چهار گهر / همه در بند خصم یکدیگر
سه موالید زین چهار ارکان / چون نبات و معادن و حیوان
نطق انسان جامع هستی بهتر / ورنه در جان وحشی بهتر
در سخن بر نیاید سست شنفتن / ورنه بیگانه ای ز سخن گفتن

بالا

گنگی اندر حدیث کم آواز / به ز بسیار گوی بیهده ساز
کرد حکمت نصیحتی محکم / که مگو گوی باش یا کم

فی مراتب النفس

هست اعضا چو شهر و شهر و تن / عقل دستور و دل درو سلطان
خشم شحنه است و آز عامل / این یکی ظالم آن دگر عادل
عالم از هیچ شرط بگذارد / خرد او را بشحنه بسپارد
شحنه گر بر کسی سگاله نهد / این موکل بود بروز خرد
نفس سلطان اگر بود عاقل / با تن و عقل و جان شود یکدل
ترجمان دلست نطق زبان / مرزبان ترجمت شود ز بیان
ترجمان چون ز روی دور زبان / پشت یابد ز قوت سلطان
عقل و جان را اگر مطیع شوند / در حضیض فنا رفیع شوند
ور بیابد ز نیک کشتن بهر / خوش بود پادشاه و خرم شهر
ور همه طالبان کام شوند / ملک و ملک ناتمام شوند
گر نه در امر عقل و دل باشند / همه هم خوار و هم خجل باشند
چشم عرش ز دل برون باشد / حرف بد بر زبان درون باشد

در قوای نفسانیه

نفس کو مر ترا چو جان دارست … بی تو در جسم تو بسی کارست
گرچه آن پنج شحنه بیکارند … سه وکیل از درون بکارند
این کند هضم و آن کند نهفت … آن برد نقل و این دهد بنهفت
آن نماید ره این کند تدبیر … این شود حافظ آن کند تمییز
آن نه بینی که چون بخواب شوی … فارغ از زحمت و عذاب شوی
از برای فراغت خواب است … وز برای صلاح اسباب است
اندران خاک که آتش و باد … زآبروی تو برده آب مراد
تا ترا بر سریر سر خرد … ننشاند ز بهر راحت خود
تو برآسوده و خرد برکار … تو بخفته درون تو بیدار
عقل چشم و بصیری نور است … آن ازین این ازان بس دورست
نور بی چشم شاخ بی بر دان … چشم بی نور جسم بی سر دان
اگه در دست شهوت و خشمند … چشم بی نور و نور بی چشمند
این تواضع نمای چون تلبیس … وان تکبر فزای چون ابلیس
این ز دست امیر چیز دهد … وان نکوتر ز بیش سر دهد

نیست جز شرع و عقل و جان و دماغ … خلق را در خطر دو چشم چراغ
چون ترا از خرد بود الست … خنده‌ت آید ز هر چه جز چیست
چون خرد سوی سر دل پوید … از دل هر کسی سخن گوید
از پی مصلحت درین بنیاد … کاولش انس است و آخر باد
عقل جز داد و جز کرم نکند … که اولو الامر خود ستم نکند
عقل چون برگشاد از انفاس … در کشد چون زمرد و نرجس
راکبی کز خرد عنان دارد … اسب انجام زیر ران دارد
چهره هر کسی که به بود … هیچ مشاطه چون خرد نبود
از خرد به گهر نگیرد فر … کی شود سنگ بی گهر گوهر
مده ای دوست رو ز نیک و بد … با خرد زور کن نه با دل خود
با خرد باش و ز هوا بگریز … که هوا علت است رنگ آمیز
کار بی تجربت فساد بود … تجربت عقل مستفاد بود
خرد ار اهل جاهلست باشد … خصم عمرش بصحبت باشد
سلک عقل ار چه هست کافی به … علم ازین جمل اگر بجنبد به
عقل با هیچ موج شوان گفت … بخرد بود در مسح شوان سفت

شور ما کی جهان فانی را / تا بدانی جمال باقی را
آنکسی کو بملک عقل رسید / هر دو عالم چنانکه هست بدید
ای خداوند خالق سبحان / مس ما را بملک دل برسان
از برای حصول نعمت دل / در دل آر و ز خاک برگل
سحر عقل چون تمام آمد / علم را در جهان نظام آمد

فی شرف العلم والنفقة وقال النبی صلی الله علیه وسلم طلب العلم فریضة علی کل مسلم و مسلمة وفقه الله تعالی

علم سوی در آله برد / نه سوی نفس و مال و جاه برد
علم را سود بی زبان داند / هر که علم از برای خود خواند
آنچه دانسته بکار درآر / بس که علم خوب سازد کار
علم باید نخست پس طاعت / بر خور از علم خوانده و طاعت
علم بی حلم خاک کوی بود / حلم با علم خال روی بود
جاهل از علم جاه جوید و سود / مرد جاهل آجل آید زود
مرد بی علم کیف درد بود / در بحر بزرگ خرد بود
صبر مردان محبت شد علم / چون مدابند خلق باشد حلم

علم دان

علم خوان گرت زامت دگی / زانکه شد خاص شه علم یکی
شرف آرد بسی بطوع دل / سگ عالم ز آدم جاهل
هرکرا علم نیست گمراهست / دست او زان سرای کوتاهست
مرد را علم ره دهد بنعیم / مرده اجل درکشد بجحیم
علم باشد دلیل نعمت و ناز / خنک آنرا که علم شد دمساز
زنده کانند اهل علم و هنر / سینه شان چرخ و کله شان اختر
جان بی علم دل بی‌آرانه / شاخ بی بار دیو گرانه
علم حق نام کاشت جانست / زد بیان حس و عقل برهانست
از پی دوست راه دشمن را / علم جانرا بد و جهل تن را
سوی عالم نه سوی جاهل ظن / دانش جان به از نوش تن
از عمل مرد علم باشد دور / مثل آن همچنین چه فرزور
آن سپستانه همچنین داناد / یکی ره کرد و ره دو سنا
وان که ره دو ماه بنا کرد / که زیند بسالها شاکرد
باز شاکرد آن چه شد برور / که نیابد بسالها مزدور
مزد آن به ز فرد این راست / کیس تن کرده آن بجان داست

این نکرده و ندیده قسمش را / وان نکرده نهاده اسمش را

بوده چندین کسی که جانور است / وانکه نابوده چندان که بر است

مرکشته جان ز علمش آسوده / بوده و رفته و دیده نابوده

جان عالم بود ما آسی این / دیده جاهلست حالی این

زانکه نازیرکان طراران / گل فرستند سوی گل خواران

باز عالم چو چیند آن گل / مرد گرد اندش گل اندر دل

لذت گل ببیش برد کنه / دلش از گل بحیله فره کند

از پی مصلحت بر او خندد / کج کنی بر بروت او بندد

چون تو از بهر مال تربیت / اگه شر خرت دیده زحیث

چون نباشد جو خر زیرک کنده / تیز خر به که ریش خرنده

نیک نادان در اصل نیک بنه / بد دانا ز نیک نادان به

کار نیک ار بر او بهاد و درم / علم بیکلیف را بها عالم

آن کشد زر و آن کشد زان در / که عمل هر کجاست علم سوار

چکنی علم در میانه کنج / کار باید که کار دارد رنج

علم زآمد و عمل باده / دین و دولت بدین دو آماده

در فضیلت العلم

عالمان چو دکنند در عالم / باز عالم میان عالم کم

زعفران خوار تازه روی بود / زعفران سای یاوه گوی بود

گرچه در جد بکاه کرد بیچ / گهربار از که چه خرد هیچ

شادی دل شراب خوار برد / اندۀ آن شراب دار خورد

چند پر سیم چون گران خانه / کی عمل نیست باسخره امان

از سخن گوی خال بس خال / از زره گر زر طلب غوال

مرد از ره ز حال خبر دارد / حال بامد چو قال خیزد

زاد این راه حجت و خاموشت / قوت و قوت مردم گوشت

مرد وآن در دو راه چو راهبر است / اگر زاد و رفت بی خبر است

از سخن کو دل بی مطلب / دور چل ای دوست هر کی مطلب

زانکه چون عزم ساز را کنی / بد رفتار راه را پیدا کنی

بر پایست مار بر سر گنج / ترپی اگه گیرد از دی گنج

گرچه جای مناسک آمد است / نه عمل علم را ره افزودست

ور ره از آبهای جانکاست / پل کنهان بود نه نم است

کار بی علم بار بر ندهد / تخم بی مغز کام و بر ندهد

دین بی علم تخم در شوره است / علم بی دین و سنگ در گور است

علم کز بهر کیسه و دار بود / حال آب و نان ناز بود

علم کز بهر باغ و راغ بود / همچو مردار در چراغ بود

علم کز بهر حشمت آموزی / حاصلش رنج داری و ببری

زانکه جان آوری چو جان نبود / علم خوان همچو علم دان نبود

دانشی کان فزون ز کار بود / همچو در دیده انتشار بود

زانکه بی کار داشت علم ابلیس / داشت بهر تکبر و تلبیس

تو ز ابلیس کمتری بهنر / زانکه تو دین فروشی او دین نه

هر دو دین تو دیو بستاند / زانکه دنیت بغم بستاند

آنکسی از خدای برنخورد / که حدیث و حدیث کی شمرد

مکن از جهل سوی علم شتاب / زانکه در ظن بود خطا و صواب

جان بی علم بینوا باشد / مرغ بی پر نه بر هوا باشد

جان نادان نوازند نازک / همچو بلبل نوا زند بر برگ

علم کان زیردست مرد درست / آن نه علمست کان بمرد درست

اگر با خود

اگر با خود نبود هرگز یار / اوست از علم و عمر برخوردار

تمثیل شیء وضع الشیء غیر موضعه

آن شنیدی که ابلهی ز رجات / سرگذشت از همی در خواست

که بگو سرگذشتی ای بابان / گفت رو روز فرح کن بابان

کسی از خیر سرگذشت نخست / خیز را کون گذشت باید جست

گوش سوی همه نهاد دار / انچه زان بد درون جان بکار

هرچه مایه خطا بدان دو رو / هرچه مایه گذر گذر کن باز و

حجت از دیت در کردن / خواندن علم و کار نا کردن

شک پرباد از دل سر تن / ریسمانی شوی بیک سوزن

قبله اول ز قبله باز شناس / تا مرا نی تو وزنی از ماس

مهر این حشوه کاندرین نیاد / حشو و تن برکند و سرایداد

حکما جمله بار بر بسته / همه رفته زین حویلی سته

تو کل و دل درین جهان بستی / ای نه هشیار خفته از مستی

جنبه از بن در تعاب معانی / در دهان لاف و خشم حالی

نعمت از جان و مال از تست / آن دو معشوق و آن دو دشمن تست

هر که مغرور بانگ غولانست   اجلش زاین ز مغفلانست
پاک شو تا ز اهل این کویی   امتحان یابی ار تمنی گویی
در مرو از راز نطق نو و ساز   بلبل فربه بود ضعیف آواز
علم دان خاصهٔ خدای آمد   علم خوان شوخ و ژاژخای آمد
علم دان کدخدای دو جهانست   وانکه نادان حقیر و حیرانست
آن حکیمان که روی بنمایند   بر گل و بر دلت ببخشایند
بد زیرکان سلامتی نشود   کز سجاده جمعیتی نشود
تیر را باز دارد از بلند   زانکه غماز زود دانسته
بهر دین یا سینه راهی زن   رگ قیفال بهر پای زن
در دو نی برای زر زنند   با سلیق از برای زر زنند
انکه زر علتی بود در پشت   چون بنالد ز رنجه وا کشت

فی مذمت العلم مغنی بالامانت

رافضی را عوام در تف کن   میزند از پی حمیت دین
کمی از هر که زنده ورده   پیش از آن زن که آن گروه زده بود
کشم از میزنند ایشانش   بهر اشکال کفر و ایمانش

تو چرا باری ای دل سندان   پنجه گویی دو صد چندان
جرم او چیست کشتمش بیک   من جز مش خبر ندارم لیک
سینیان منزدند من ریش   رقم و بهر خرد هم ز کیش
علم خواندی که بشی اهل هنر   علمت از جهل صد هزار بتر
علم را هر که نیست آماده   مثلش چون کشت و سجاده
سنگ و سجاده کز طمع در پشت   بر نیاید ز خاک خرمن و کشت
گرچه در جذب کاه کربیج   کهربا از که چه خیزد هیچ
عالم علم عالمیت فراخ   نخ نخ از آن که شد در کاخ
چون ز علم دل مراند   گر ترا خود و بان می‌خواند
دانشومند دل ز بی علفی   از پی اش حرف شد صحفی
علم را چون تو خوانی از پایش   آلت جاه و ساز و سامانش
باز چون علم مر ترا خواند   بر براق وفات بنشاند
تا به آنجا که چشم او بیند   تا به نشاندت بنشیند
چون تو از دام او برخیزی   از خدا و رسول بگریزی
علم کز بهر دین و داد بود   آتش و خاک و آب و باد بود

از مقلد مجوی راه صواب / ز دبان پایه کی بود مهتاب
هر که او علم جست صدق نبرد / وانکه از روی ریا گزید بمرد
رهرو از راه ور در راهبرست / هر کرا درد نیست کم ز خرست
بگذر از قال تا رسی بکمال / ذرهٔ صدق بهتر از صد قال
راه تقلید و قول را بگذار / وز هوسها بجلد دست بدار
علم حق از درون اهل صواب / هست چون ماه بر نشان آب
که بهر جا که در رسد دانش / بهره بر از مزاج او جانش
علم مخلص درون جان باشد / علم دو روی بر زبان باشد
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
که کند به خویشتن یکجا حق / پیر را فالج و جوان را دق
زر بطیار کاز باید پخت / هر که باشد گواه جان دخت
علم در مغزت و عمل در پوست / محو نور چراغ در روغن اوست
نیست یک مرد خادم این کار / لیک هستند مدعی بسیار
علم آنجا مورخ بحل آرد / مغز دانش بحلق بگذارد
دانش آن جو بتر که بر هیچ / زان ابی که می ندانی هیچ

علم جویی که در تباهی بود / روی او چون در آب ماهی بود
علم در نزلهٔ فنا ناید / که قدم با حدث نکو ناید
نیک خواند ولیک بر گردد / ره رود لیک گرد خود گردد
آنکسی از خدای برخورد / که حدیث حدث نکی شمرد

حکایت

شبلی آنکه که گرد خود دربید / بود یک روز پیش شیخ جنید
دیدها کرده بر دو رخ جو جوی / یا مرادی و یا مرادی گوی
برگفتش خموش باش خموش / در ره او برو سخن مفروش
در ره او سخن فروشی نیست / مرد را بهتر از خموشی نیست
در روش زیر حیث انسانیست / بی زبانی همه زبان دانیست
بگذر از قال و حال پیش آور / قال قیدیست زود ز آن بگذر
آنکسانی که بستهٔ حالند / هر که نشسته ز قیل و از قالند
که مراد تو دوست خود داد / بس گرانست اینت نشانه
در مناجات پیر با مان آی / هر چه خواهی بگو و لب بگشای
مرد معنی سخن ندارد دوست / زانکه بر دوست مغزها را پوست

نیست از بهر آسمان ازل / زبان پایه بر علم و عمل
اگه با خود ببرد همه گرتا / اوست از تیغ علم برخوردار
گر برای خداست نیست بس / وز پی مال و جاه انیست بس

فی العجز والصمت

شبلی از پیر ره که کار جنید / کرد نیکو سوالی از کی جنید
گفت پیرا نهاد جمله علوم / مرمرا کن درین زمان معلوم
تا بدانم که راه جستی چیست / مرد این راه زین خلایق کیست
گفت برگیر خواجه زود قلم / تا بگویم ترا ز سر قدم
شبلی اندر زمان قلم برداشت / وانچه او گفت یک یک بنگاشت
گفت بنویس از من قم الله / خود که بنوشت شد سخن کوتاه
گفت اگرچه گفت نیست جز این / خود همین است کرد تلقین
علما جمله تحت این کلمست / صورت آن کهی الکنه ست
علم مرد و جهان ای مشتاق / بشنوی قصهٔ قل الناس
این از رقال و قیل گرز / جمله انیست و زان گر بپرهیز
رهروانی که چشم سر دارند / دیده بر پشت را بسر دارند

دوری خلق و تفرقه اندر روست / که نه راه خدای راه هواست
توبه بود داده رود او بتو روی / مرد و درهم چو حلقه اندر موی
بهوا او ترا تو او را دوست / تب پرستی تو بت پرستی اوست
یک نوبت بدهم ارباب / به ز نیک تو بود و دولاب
کی دهد مرتجار راه سکین / کاتش اندر دل ستانی مسکین
آتش دل ز حکمت چپ و راست / نشود جز بباد پیرزن کاست
دل تهی کن ز آتش سودا است / که کف خاک پای اب هواست

حکایت

گفت روزی مرید با پیری / که مرا راه ده بتدبیری
کار این راه بر مجاهده نیست / در ره جهد جز مشاهده نیست
کار توفیق دارد اندر راه / کس نیابد بجهد راه آگاه
بر کشا مجاهدت کردی / تا بدانسته که نامردی
بندگی را تو جهد خود میکن / راه رو راه پیش باز سخن
انچه بر تست رو بجای آور / ور سخنهاست جا بلا مگذر
جهد بر تست ور نه از توفیق / زانکه توفیق جهد هست رفیق

خلق را زیر گنبد دوّار
دیده نا کور و خوابش بسیار

تو چه دانی ز حیله و تلبیس
کز تو اعراض میکند ابلیس

آن کسانی که راه دین رفتند
چهره خود ز خلق بنهفتند

این کردی که نور سینه شد
عشوه و جاه و زر همیشه

چون شدم فارغ از طریق مجاز
عشق را زین سپس کنم آغاز

فصل فی بیان العشق ذکر العشق تریح القلوب فی ذیل الکذب

دلبر جان فزای عشق آمد
سر بر سر نمای عشق آمد

عشق با سر بریده گوید راز
زانکه داند که سر بود غماز

خیرد بپای عشق اطاقت
کو موذن نمود قد قامت

عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود

عشق گوینده نهان سخن است
عشق پوشیده نو و کهن است

آب آتش فروز عشق آمد
آتش آب سوز عشق آمد

عشق بی چار میخ تن باشد
مرغ دانا قفس شکن باشد

جان که دور از نیکا کمی باشد
دانکه چون مرغ خاکی باشد

کش بسوی علو صفر نبود
پر بود لیک اوج پر نبود

عشق این بود که دانه خورد
تو قفس آنکه گرد خانه پرد

بنده عشق جان بر باشد
مرد کشتی نه مرد دریا باشد

سر کشتی ز آز و دان بر
پای کشتی است جای طالب در

طمع از در آید از جبر
خوری راحه ره بود سوی در

تا ازین سایه می‌گرای تو
دور خرمهره کی شناسی تو

عزم خشکی برآب در خور کن
چون بدریا رسی قدم تر کن

مرد در جوی راه دریا بار
جان و سر دان همیشه پا افزار

سفر آب را بسر سرپوش
اندر آموز هم ز سایه خویش

در صدف دل بیافت جانت
ورنه خرمهره را ز دفته ده

خطه خاک لهو و بازی راست
عالم پاک پاکبازی راست

قالب از سایه هواست بر او
لاف کمتر که طاقتت دو

هیچ دانا ز عشق فایده است
عشق مقصود خویش بر عدد است

عاشقان سر نهند در شب بار
تو برانی که چون بی دستا

نیست در عشق حظ خود موجو
عاشقان راچه کار با مقصود

عشق مقصود کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد

عاشق آنست کو ز جان و تن — زود برخیزد ازو گفته سخن

جان و تن را بس محل ننهد — سیم را پس که دخل نهد

تا بود جعفری بلور ماه — ننهد بر پای پیسم سیاه

عشق چون وی داد پشکست — پای عاشق و دست صحبت

عشق آتش نشان بی آبست — عشق بسیار جوی کم یابست

کرد کار لطیف خاتم یار — مست خود پاک کی ما کی خوابکار

ای دریغا که با تو این سخنی — نتوان گفت زانکه مست خودی

فی کمال العشق

عاشقی را یکی فسرده بدید — که همی مرد و خوش همی خندید

گفتش آخر بوقت جان دادن — چیست این خنده و خوش استادن

گفت خوبان چو پرده برگیرند — عاشقان پیششان چنین میرند

عشق معشوق اشکاری نیست — عقد از آنسا که می شماری نیست

عشق را کس بجود نشناسد — مرد لی را وطن نه بر تابد

گر نکو بنگری نه جای کشت — عشق از ره ورای ملکست

راه نایافتن نامن است — عشق بخویشتن شناختن است

کفر و دین

کفر و دین عشق ناتمام بود — عشق با کفر و دین کدام بود

هرچه در کاینات جزو کل اند — در ره عشق طاقهای پل اند

بید با میوه و خاره و سنگ — همه را آتشی کند یکرنگ

عود و بیدی که سوختی بمجمر — دود اگر دو یکیست خاکستر

پیش آنکس که عشق رهبر اوست — کفر و دین هردو پرده در اوست

مرد صورت پرست را که کار — کفش تسبیح دان کمر زنار

سوی آن کفر و دین نشست ملوت — کز دین عشق منه از خوبست

عاشقی خود نه کار زورانست — عقل در راه عشق کاپانست

در ره عشق کاینات همه — شده از عجز خود برات همه

هرچه آن عقل و نقل کرد و نشست — از سر ضرب عشق بر پا نیست

عشق برتر ز عقل و از جانست — لی مع الله وقت مردانست

عقل در دیست خواجگی آموز — عشق در دیست پادشاهی سوز

کس نداده نشان جوهر عشق — هیچکس نانشسته بر در عشق

نقش عشق از سرای ازلست — نه ز اشخاص و شکل و ابجدست

طفل را با زخش برکند — پشه را عشق باز گیر کند

تمثیل قصهٔ آدم

دل چو دید از رفتن جز غم را	آن زمان بشنیده که آدم را
تو علمش سوی جنان آورد	دل عشقش بنجا که آن آورد
چون ز ره جسم رفت سلطانش	چون ز ره دل گرفت عریانش
چون همه لطف یافت از حق	عشق جانش شنید از حق
گرچه دانش ز عشق حکایت است	عقل بگذار کو هم از خانت است
زیرکی دیده عاشق آدم	این جهان تا بدان سپید دم
عاشقی بسته خرد نبود	علت عشق نیک و بد نبود
عشق در پیش کرد دل بگذار	کز دل خرده نخیزد کار
آدم از عشق اهبطوا منها	آمد اندر جهان تن تنها
مرد را عشق تاج سر باشد	عشق بهتر ز هر هنر باشد
عقل خوم اطاعت وی کرد	غیرت عشق پای او پی کرد
برگزیده دو مرغ بهر دو کار	عقل طوطی و عشق بوتیمار
قدم عقل بهر تعالی جوی	شعلهٔ عشق لاابالی جوی
تا به عقل صعود کبر بود	گر کسی عشق را که بیر بود

در ره عشق با همه تعظیم	عاشقان صاف سینه با تسلیم
طالب عقلها بسی یابی	بالغ عشق کم کسی یابی
در جهانی که عشق گوید راز	تو چو کبکی و عشق چون باز
حق ز تو پنهان و راه دل سر زند	عقل را لاشه شکل شمرند
محدث از خلعت قدم بود	روز کور از سپیده دم کرد

فی صفة سلطنة العشق

چون ترا نیست عشق لی حالی	مزه نان نخورده چون دانی
عشق را جان بوالعجب خواند	زانکه تعبیر شهد لب داند
صورت عشق و عقل کشارت	معنی از احمک و معیارت
عاشقی خودی و بیخودی است	عشق از اعراض منزل مستی است
بر تو چون صبح عشق تابد	نه تو کس آنکه کس ترا یابد
به از هیچ عشق آن داری	در میان آنچه در میان داری
چون نترسی می ز مرد ول ش…	عاشقی باش ناگزیر چش
که اجل جان زنده کان نبرد	هر که از عشق زنده گشت نمرد
در ره عاشقی سلامت نیست	اضطراب است و استقامت نیست

صفت عاشقان ز من بشنو / ور ندانی برو مرا بدرود

فی اشراف العشق

اینچنین خوانده‌ام که در بغداد / بود مردی دلی ز دست بداد
در ره عشق مرد صادق شد / ناگهان بر زنی چو عاشق شد
بود زهره المعالی او را باب / زن ز کرخ آب دجله کشته حجاب
هر شب این مرد ز آتش دل خویش / راه دجله بسی گرفتی پیش
جهد کردی شدی بخانهٔ زن / نیمه گشته دل و جان و تن
بادهٔ عشق کرده در سر مست / در وقاحت مباحه کرده بدست
چون برین حال آن کی بگذشت / آتش عشقش از یکی کم گشت
خویشتن را در آن میانه بدید / کرد چون چهره‌ای کردیده
گفت کین خال چیست ای مه رو / با من احوال خویش کوی
زن بدو گفت شب اندر آب / منشین جان خود بلا دریاب
آمدی تو خال بر رخ من / پر شدی زین جمال فرخ من
مرد نشنید و شد بحاله درون / بهتر بر بخت خود را خون
غرق گشت و بداد جان در آب / گشت جان وشش در آب خراب

مرد تا بود

مرد تا بود مانده اندر فکر / بود راه سلامت او را شکر
چون ز مستی عشق شد بیدار / کرد جان عزیز در سر کار
مرد را تا بود شرر در دل / نبود مطلع بعالم کل
چون شرر روی خویش تابد / آنکه از عقل خود خبر یابد
و آنکه او نیست در ره عشق / شیر او هست کم ز روبه عشق
هست در بند غفلت مانده / از در معنی و خبر رانده
حال او حال آن جوان باشد / که خجل مانده از زنان باشد

حکایت

نشنیدی که آن عزیز چه گفت / چون بران مرد راز خود بنهفت
رفت وقتی مسنی در راه / مرد عاشق ز رفتنش آگاه
از پی زن برفت مرد براه / زن ز بس کرد باز کشت نگاه
کای جوان مرد بر پیم بچه کار / آمدستی بخیره ره بگذار
مرد گفتا که عاشق تو شدم / ای تو عذرا و وامق تو شدم
کرد حیلت بر و زن دانا / زانکه بس ناز مود بد برنا
گفت زن کر جمال خواهر من / بنگری کیفست شوی بی فن

چو مانیست در شب ده و چاه / بنگر او را چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات از پی زن / گفت کای سر بسر تو حیله و فن
عشق بس التفات نی کرکن / سوی غیری عتاب فی کزان
هر که او مدعی بود در عشق / مست پیدا کرد او بر عشق
عشق را چون دی خست باشد / عشق او نی ز اصل صلات باشد
هر کجا عشق چهره بنماید / دل و جان را ز اجل برباید
کس نباید بعشق ره بنزور / عشق عنقای مغربت امروز
که اجل جان زنده کان ز ابرد / هر که از عشق زنده گشت نمرد
عشق مردان بود براه نیاز / عشق تو هست سوی آز و نیاز

در مذمت الحرص والکفران

در بهشت از نه اکل در بستی / کی ترا زین خمار در پستی
سنبلی گفت بر درش حاتم / زان شد سپستم که آگه بادم
دوستداران کسش ستم نزند / لقمه خواران خلد خود و کند
بر همه شیر مست و مرغ آمین / خشم داری ز روی سیوم الدین
دوستان در همه لعا خواهند / در دعا از همه رضا خواهند

فوادی

تو ز روی روز عرض بی آن هوای / می و شیر و عسل روان هوای
میل تو هست جمله سوی طعام / نه بدار الخلد و دار السلام
حظ دنیات جمله رنج و تعب / هست ملبوس و مطعم و مشرب
منکح و مسکن مباح و بقا / وعده داده است مر ترا او فردا
تو که در بند وقت عشرتی / بر درش زان سبب فرشتی
گر نداد اوندی وعده این نعمت / نشدی مر ترا از آن الگفت
ز و ابنه نه و در بندی / از در خنده چرا خندی
عشق را گیست مکونی تو / بر در عاشقی چه پوسیی تو
عاشقی کار شیر مردانست / نه بهر عویت بلی بر انست
آتش یار و برگ باشد عشق / ملک الموت هر که باشد عشق
هر کرا عشق آن جمال بود / در دلی دال او و ال بود
گرچه پیروش طرب فزون دارد / نوحه گر عاشش اندرون دارد

در صفت الخلق

تا دلت زین جمع گرد است / هر چه زنی تو بدست نیکست
تکیه زرین سرای نخل و بوس / مر ترا آن سرای خلد بس

در جهانی چه بایدت بودن — که بکامی تو نفس بودن
آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید
خلق را تا ز عشق معزولیست — جستن و جستن این دو مشغولیست
هر کرا سر به بار کلاه بود — بر سر او کله گناه بود
نفس شد بس بوی مرده دیو دلم — با توی زیر چرخ آسمان ظلم
تا ز روز زمانه کهن است — نفس در آرزو مرافقه کن است
مرغ دولت چو خاکی بود — زاغ بد بر کجا بود در دود
نفس در راه عشق بکاریست — نفس در کیش عشق مردار است
هست حلوا المنه آتش بلاش — هست عذب المذاق و تلخ اش
در ره حلق و کام اهل سنه — از پی کام هست عمر در خور
گر همی لعل بایدت کان کن — ور همی عشق بایدت جان کن
مرد تاریک جان روشن روی — گرده از تف عشق روشن روی
عقل و نفس و طبیب ارکی هست — زیر دور زمانه از پی زیست
نفس سیر نقش و عقل نقاشی — طبع کردی و عقل فراشی
عقل چون زنش بست نفس چو دد — عشق چون روی داد طبع بد

در طریقت سر و کلاه مباز — در بهاری چو شمع وار از بار
تا که در عشق شمع راه شه — محو شمع آتشین کلا باشه
عشق کامد بجان او نرسد — بر سد پخود و در و نرسد
گوش سر دوست گوش عقل یکیست — آن ز بیان این ز بیان برکیست
گوش سر کرد پشماره دود — گوش عشق از یکی کی شنود
رود و گوش سر آن و گوش دیو — چه کنی از پی غرور و غریو
کودکی روز دیو چشم بپوش — تا نه پنبه سرت میان دو گوش
عشق نه از سر خطا باشد — گر ز حق مر ترا عطا باشد
دست چپ را ز دست راست بدان — تا ز تعلیه نشمری ایمان
در ره بی‌نیازی ای درویش — دو تو بیگانه وار از پی خویش
کوشش از حق طلب کشش جان — کوشش از عشق و بخشش از ایمان
کی بود جز بچشم اهل دوش — آنکه او تن زدن بشناخوش
مهر جان سعادت اندیشی — بس بیابدیت مردن از پیشی
عشق چون شمع زنده خواهد مرد — دیده و دل سیه و طلعت زرد
هر کجا حسن دلکشی باشد — غمزه با شوخی و خوشی باشد

انچنانی ز طبع و حس فرح / که نیی جز بچشم عاقل سبح
که در ای بچشم مرد خرد / تو فروشی خلق و نفس خرد
تا تو او را فروشی این ملت / او بهر دم فروخت و خلعت
سلعتش ساعتیست با تو و بس / خلعتش دام درد و بند و هوس
گر ازین دام و بند او برهی / کفش بیرون کنی کلاه نهی

در معنی دل و در حجابات او

چه زنی بوسه بر ستانهٔ دل / تا نبود کلید خانهٔ دل
دل برشوت بدزد از جانت / که بدزدد ز دست رضوانت
وز دل هو وزن شکست / برگ دل هو برگ گل شکفت
بر دل اهل دل بوقت طعام / گنه می کرده بود حرام
چون نشوی می ز دل با جل / رقم کار زان منه بر دل
دل که باشد سیاه چون زاغ / صید طاوس که کند چو چراغ
با چنین دل سفر سقر باشد / شغل از گرگ و سگ بتر باشد
سگ خورشید و گرگ دربیست / شغل سالوس و لوس هر بند و بست
گوش تا دلت جای غم کرده / پیش از آن کت اجل الم کرده

عاشقان را برای جستن نام / نز برای حصول لذت کام
یک عتاب و نبرد و فرق هلاک / یک حدیث و زجاجه در خاک.
زان همه کارهات بی نورست / گر تو تا نور راه بس دورست
پس درین راه توشه از جان ساز / نزد لق عصا و انبان ساز
خویشتن در فکن ز ورق آن / که ازین ره روی بعلیین
ذره نور اگر بچنگ آری / لاجرم چیز نار بگذاری
ور نداری تو نور نار شوی / پیش پروردگار خوار شوی
راه جسم تو سوی منزل جان / جان که وادی تو رهی چار ارکان

فی منزلة القلب

از در تن که صاحب کلات / تا بدل صد هزار ساله رهست
از در تن تو تا بمنزل دل / نیست جز در دو سه گهی حاصل
راه جسم تو سوی این منزل / پست چون خر بمنزل اول
که می بر دلی ز رنج تو زهی / کمتر ای که وه که بس دوری
نفس بگسسته عروف و لشکست / بس زن بهزار فرسنگ است
هست بر سالکان بپیچ / راه دل را چو زلف زنگی پیچ

لیک بر روی تو کرم گشت آتش / راه کرده چو طبع زنگی خوش
زانکه بر روی چو بسته گردکار / باز کرده بعاقبت دینار
پر و بال جز دل باشد / تن بپیه دل چو آب و گل باشد
باطن تو حقیقت دل تست / هر چه جز باطن تو باطل تست
وین دل خسته خود ز دماغ / دل چو پروانه آمد و خرد چراغ
آفتاب بیابد انجم سوز / بچراغ تو شب نگردد روز
دل که بر نفس مهتری یابد / بر همه سروران سری یابد
نه چنان دل که از پی دنیی / بفروشی بانکی جنتی
اصل هر صورت نبادل نبود / مایه دل ز آب و گل نبود
پاره راه نیک داری پیش / از در نفس تا در دل خویش
راه دل هر آنکه این راهست / وهم از آن قاصرست و کوتاهست
از در جسم تا بکعبه دل / عاشقان را هزار و یک منزل
عام خوانند هزار و یک نامش / خاص دارد هزار و یک دامش
وانکه ره را بجد بگیرد پیش / محو کی ماند او در خویش
وانکه رفتار نشر طرب دارد / بچو نیکی بود بدل ابله

می‌نواز

وین ندارد کسی که اندر دل / مرد را نیست مغز دل حاصل
از تن و جاه و عقل و جان بگذر / در ره او دلی بدست آور
اینچنان دل که وقت پیچاپیچ / جز خدا اندر آن نگنجد هیچ
نه چنان دل که از پی تلبیس / هست مردار گلخن ابلیس
دل که باشد جهان امانی دوست / نه دلست آن که هست پاره پوست
دل که باشد ز تو امانی خواه / نبود از علم ایزدی آگاه
پاره گوشت کنده باشد و بس / که مر او را بکس نیارد کس
دل که بر عقل مهتری دارد / نه بشکل صنوبری دارد
زانچنان خل دلی که تراست / دد و دام اند با تو زین دل راست
پاره گوشت نام دل کردی / دل تحقیق را بحل کردی
تو ز دل غافلی و بیخبری / ور گست آن دلی تو خود داری
دل کی منظریست ربانی / خانه دیو را چه دل خوانی
ست معراج دل نگاه فراغ / ماتب و تو سیر عقل و شرع داغ
دل بر درگاه آنچنانی تو / لیک ره را بدل ندانی تو
اگر بود نه خواجه صاحب دل / پیش رفتند از تو در منزل

نشسته بر بساط سماط | تو بمانده پیاده هم برباط
دل که او را سر ادب هیبت | نه دلست آن که سوی جهل و تست
دل که با خویش آن چنان شد ریش | دانکه زان دل ولی نیاید پیش
آفت عیسی که کرده غافل | خوانده شکل صنوبری را دل
این که دل نام کرده بمجاز | رو به پیش سگان کوی انداز
دل که با جاه و مال دارد کار | این دو حکمت ازان و آن گیرد
دل کنه تخت جاه زنست | خورش خوش بر و زر سر شست
تو مشو غره بر گدی رست | گر خلق نوش مرد خلق گزشت
ما خوشی خوب و نغز رسانت | ورنی خوش کلاه و دو پیاست
نان و جامه سپه انخل | نفراید مگر سیاهی دل
نفس حسی بخوردن ار زنست | غذی جان خوان بی نایست
عاقلان فربه از نظر زینند | که غم نان و جامه کم بینند
مر دلی را که غم بود بسکن | نه دلست آن که تا بپزه بزن
آن نغوچ که اولیا سازند | بس فرو داده رضا سازند
خورش آنجا که لت ازین کرده | کاه که گل خورد رزه باشد زرد

باتخا

تا به خیاز گل نریزی | کی ز گل برخ روی برخیزی

في مذمة عوام الناس

عامه تا در جهان اسبابند | همه در کری و در خوابند
خاصه در عالم معاینه‌اند | همچو سیماب روی آیینه‌اند
همه دست نهال کرد آرند | همه مرغ قفس شکن دارند
مرد کرده نهاد خود بنفت | شیرصفت تو مرغ ش نکشت
مرد نبود که گرد خود پوید | مرد راه نجات خود جوید
تا کی از کنج خانه بیرون آی | نه ازین خانه سوی صحرا آی
من غلام گزیده مردانم | باد دایم فدای شان جانم
قد شان پیش امر بالیده | کشف راز از رکش مالیده
از پی ملک دین از پی ملک | روی زردان دل سپید و کلک
پر نیازان بی نیاز منند | راست بازان که نازنند
جابه شان ازنی ریا نه پوست | همچو طبع لئیم خواری دوست
سرشان از برای البنه | ژنده بان پایه حصار لب
همه را در جهان نشاخته جسم | دل گرفته چو کودکان الم

اسم خواند بلبل آمد باز
همه خاموش و صید جوی و باز

گرد کوی ملامتی زده‌اند
حلقهٔ جان دوتایی کوبند

از پی صف آسمان طبال
همه شب روی شان الطف خیال

عاشق هرگز مرکب از پی برگ
خویشتن را کشیده زیبای برگ

سگ درد و پوستین درویشان
ور نه چرخت بنده ایشان

هر گدایی که بینی از کم کم
پادشاهیست با خیول و حشم

قدر بینی تو خاصه بر در بار
پیش هر یک هزار مرتبه دار

حرکت رقص از اشارتشان
هر فنا جسته از بهارشان

منتهای امید شان تا او
قبله شان در دو دانشان با او

همه دردی کشان لی بی حرف
همه معنی ولی نه صورت و نه حرف

همه خواهی که باشی ای اوباش
رو بنزدیک خویش همه باش

کادمی زاد و چاه بهتر جاه
سر گل را پناه دان کلاه

این زمان طوطیان شکر ریز
لیکن اکنون بگاه گفتار نه

گر می یوسفیت باید و جاه
برتها کش کش ز رهایت چاه

چون سلیمان تو ملک را شاه
گر چو یوسف بحسن نیابه

شادمان باش و چهره برافروز
خویشتن را بنار جهل مسوز

رو برون نه ز خویش مستی خوش
غم خود دان همیشه هستی خویش

گر شوی پایمال این منهاج
بر نهد بر سر تو گردون تاج

همچو مردان سبک براه درآی
تا ببینی هزار شاه گدای

خانه دل ز هوای جان بشسته
زانکه از دست جهل وارسته

همه با غنچه لب دل خسته
همه سیمرغ خانه گشته

ز سر قهر از زبان جان زنند
همچو شمعند سر و جان بازند

زانکه شان تا امید بود هم
جانشان خون خورد چو شمع مقیم

پیش امرش چو کلک بر جسته
سر قدم کرده و میان بسته

بار تار و رخشه برخیزند
همه در دامن تو آویزند

در دل کوب تا رسی بخدای
چند گردی بگرد بام و سرای

از در دل اگر درآیی تو
وانگه بر بام دین برآیی تو

دل کند سوی آسمان پرواز
بام دین زینهار و بام نیاز

نردبانی که سوی بام دولت
پایه هوش زیر آن خلوت

او بدایت دهد توجه کن
کار کن کار و بر میار سخن

في مذمت الطمع

دل خود از تاب و تابش طمع / تا منه تفته دار همچون شمع

کان فتیله که بر فروزیش / تا نشد تافته نسوزیش

آن دلست او که خود ز خود بجهد / پای بر آرزوی خود بنهد

آن نباشد دلی که چون سیماب / رود از هر آرزوی چو آب

ور نه آن آب را هوا دارد / دل وی کله قبا دارد

گرچه خود را به آب بسپارد / هر قبا را هوا نگه دارد

ور ره دین تست حجاب تو است / هستی تو بر او نقاب تو است

هستی خویش را ز ره برگیر / تا شوی بر نهاد هستی چیر

هر که مقصود خود طلبکار است / در ره صدق سخت بیکار است

دل ز مقصود خویش برگیر / حکم را باش و کار ازین کم گیر

گرمی مکنت کند فربه / سیر خوردن ترا ز گشنه به

في مذمت المرائي

تازه اندر بهار تقی صوفیت / سرو بر جویبار تقی صوفیت

صورت سرو چیست ز نخامه / راست قد تازه روی خوش جامه

هم دوتا

صوفیانی که جامه پردازند / چشم تحقیق بر همه کازند

مرد صوفی به تصلّف نبود / خود تصوف تکلفی نبود

صوفی آنست کز تن و خواست / گشت بیزار و دیگری برخاست

سه نشانست مرد صوفی را / خواه بصری و خواه کوفی را

اول آنکه سوال خود نکند / بد بود خود سوال گر بکند

دویم آن کز کسی از او خواهد / ما حضر بدهدش کی باشد

نکند باطل آن بمن و اذی / می نخواهد عوض ز روی جزا

سوم آن کز جهان شود بیرون / نبود دخلش ورا افزون

شادمانه بود بگاه رحیل / بنهد پای بنده چو معیل

بود آزاد از آنچه بگزرد / و آنچه بند خلق نپذیرد

هرچه باید ز کرد کار جهان / خواهد از خلق از و بود یا نان

بود از بند مال و جاه آزاد / رخ بسوی جهان نی نهاد

هم به پنهان و مال وی جفت / نه مقام نشست و معدن خفت

همه بی بار نامه و دلشاد / همه کوتاه جامه و آزاد

حکایت

صوفی از عراق با خبری | بخراسان شد سعیدی ری وری
گفت شما طریقتیان رحمت | بر تو آن این زمان علوی گفت
رای و آیین و رسم و راه شما | بگو باشد همه پناه شما
آن خراسانی آن زمان گفت | کای شده بار مراد خفت
صوفیانی که اهل اسرارند | در دل آرزو به رسم دارند
زان نصیبی که اندر آن خیمیم | آرزو را بدل درون شکنیم
گفت مرد عراقی ای سره مرد | اینچنین صوفیی نشاید کرد
اینچنین صوفی بی ایمان | اندر اقلیم ما کند سگان
چون بیابند استخوان بخورند | ورنه صابر بوند و درگذرند
گفت برگوی تا شما چه کنید | که بدل دور از اندوه و حزنید
گفت ما چون بود کنیم ایثار | ورنباشد بویم شکر گذار
هم بر نیکوئیم روز که ایم | بوده نابوده زفته الکام
راه ما این بود که بشنوی | اینچنین شو تو هم که بر شوی

حکایت

پسری داشت شیخ ناهموار | گنج بردار و رنج نابردار

بوالهوس

پسر روزی ز روی نصح و نیاز | گشت راضی بصلح نان و پیاز
بر سر جمع از پی آزار | گفت پور از نه کنو دبار
رو چو زر بایدت بیضی کن | ور سریت آرزو و عیشی کن
ور سر و زر همی نخواهی رست | جان و مال و بجمله زر است
تا ترا کسب جاه و جایی هم | زانکه این صوفیی خدایی هم
جان ندید از جهان سپردی | با تو جز نقد نا جوانمردی
با چنین نقد زیف و روی به خوب | یوسفی کی فروشد به یعقوب
صوفی و عشق در حدیث منوز | سلب و ایجاب و لایجوز و یجوز
زر به یک نیم جوی از نار | زانکه رشوت دهست و رشوت خوار
تو بصورت صفا صوفی باش | پوست کو نیست کوفی باش
باش بیرون سپید چون چراغ اندر | مرگ باد تو چو گرسنه هم
پیش مردن میر تا برسی | ور نمردی از او بجان برهی
همچنین باش در عذاب گذشت | تا حیالت نرز ذاب گذشت
شکر کرسند نیست برگذشت | مال حاجت بیزم شهرت
گرچه داری چنین شکر در پیش | بیزم آن صبر زجان خویش

مفلسی باری بساز با بی‌کسی / ور نه دارد تراز نامه بسی

عاشقان از ما که زای آرند / هر دو عالم به زیر پای آرند

خویشتن را فدای یاران کن / گشت بیگانه پر ز یاران کن

خود جدا پوش و فرش یاران ده / جو تو خور کهنه می بیشان ده

صفت صفوه صوفیان اینست / راه دین محض و دین

بنویش این حدیث بی زندقه / دل منه بر فرقه و بر دلقه

هر که بر تر ز جان مقر دارد / کی خود خویش بود جو بر دارد

هر که از جاه خلق در ماند / چوب روشن نصیر رقی اند

سوی اصل از سرای محنت و داغ / با لباس کبود رو چو چراغ

فی صفت الجنة و حورانها

مرغ روح از بهشت آمده است / حکمت و دین بهشت بر داده است

نبود خود جمال از ره قوت / عاشقان از جنت و ملکوت

آنکه در بند حور و غلمانست / نیست خواجه که از غلامانست

تو ندانی که می چه کرد قوت / در چمن دل کجا رسد ملکوت

زانکه در وصف بارگاه ازل / می سراید چو عندلیب غزل

ون

چون گرفت از صفای صحبت / ملک را باز داند از ملکوت

تو چه دانی بهشت یزدان چیست / تو چه دانی که جنت جان چیست

کی برد شهوت را بهشت / تا ترا حور و قصور باید و کشت

آن خرانی که بار گل کشته / شربت صرف کار دل بخشد

همه را می اندرین خیاد / ز آتش آن ما خمار پر باد

چو بربط ز فسق و سیر زشت / مشتاقست بهر بهشت

ای بدل کرده دین بنام دهی / خیه ازین چند ازین مخنث فردی

ولی آخر بدست کی روزی / کر درو باشدت زنخ [illegible]

کرم اینجا چو کوزه بفروشی / عیب او بر خرنده ای نوشی

چون رسی در سرای جوانی / عیب اداهن اکم عوفی

تو بپوشی بهر جا ز خلق / عیب خود بهر بار تا خلق

بس ان تا شود ز تو خوشنود / عذر می نه که عقلم این فرمود

آنکسانی که مرد این اینند / از نهاد زمانه آگاهند

این همه طمطراق بیهوده است / عقل چون براستی نفرموده است

ستم دوست را جواز دادست / دوست دارم که دوست دادم داد

خشم را از درون مجرد دار | جز برای سگان شرع مدار
حرص را پی بزن به تیغ فنا | بخل را پی کن از برای رضا
چون بدین در زنه سپهد آری | کم ز سگبانی کنی یارب
گر نه مردی پس ستم در تو | از سگی کم بوی بحشر تو
از صفات سگی تهی کن رگ | ورنه در رستخیز خیزی سگ
خشم را دل بجاه و بسیار | سگ دیوانه بر دو هشیار
جسم فربه مکن بلقمهٔ خوش | اسب فربه شود بو[illegible]
کم از سگ مباش و حق‌شناس | کو بیک لقمه دارد از تو سپاس
بر عاقل که یافت سمع و بصر | خوب بی دیگر و دو هم دیگر
بنو و چون بصیر و ضریر | نیست حاجت مرا بدین تقریر
روده کز باد گشت فربه‌تر | بدو سوزن سبک شود لاغر
مخر آن عشوه کاندرین بنیاد | عشوه آتش کند ولی آباد
ابلهان مانده‌اند بر سر پل | پای در گل دو دست اندر غل
همه در آب این ره و زد نهاد | تازه و تر چو روده پر باد
تو درین خطهٔ فساد و فجور | از دل شاد مانده رنجور

گرچه اسپ تنی ز دو زمین | آنهم از مرکبت اسب تن
تا تو اندر جهان او باشی | یا ددی یا بهیمه باشی
گر تو هستی بنسبت آدم | هم ز نفو دران چو قم
اصل را هم باصل باز رسان | نوش خوش بخش با خوشی جنبان
عقل و علمست آفت ناموس | پر و بالست فتنهٔ طاوس
هرچه گویی نه در ره آدم | دیو در دیده کرده اند دم
گر کسی هست بوستان طراز | در خور آمد که در خرابه باز
گر بسگ روح نیست دشمن | هست باری که کان کران کاهن
بشو و دل ستیهی ز رکوی | پس تو خون را بخون می شویی
زان ترا گوشمال داد فلک | زیر چرخ کمان فراز مکن
تا نگویی جواب بی الکان | ور بگویی چو کوه گویی تن

در صفت الزهد الحقیقة

زهد اصلی ساختست و محل | زاهدی در مکان از دو اصل
زهد ورزی برای مرداری | بس بگویی که من کم از بی
تو ازین زهد توبه کن چو نصوح | ورنه پیدا وی بعالم روح

چون تو سقمونیا خوری بنیاز	آنکه از ریدنت که دارد باز
دور و نزدیک و بی من و با من	سطح آبست حافظ روغن
در غم آن می که رفت از دست	گری و خون گری که جای کیست
باش تا دیت باز خواهت کند	تا چو خاره چگونه زهت کند
وین نیابی گرت غم دست	زانکه کاپس ازین طلاقی تست
هر که جویای عالم غیبست	شمع در دست و اشک در جیبست
باش تا نفس عشق نماید دل	باش تا غنچه در خواهد گل
تو نه نیکی نه قابل نیکی	مرد کاکا و کودک گنگی
گلشن از جور دی نبودت خار	باش تا گل نمایدت بهار
قوتی اندر ره قوت نیست	نخوت اندر دم نبوت نیست
چون فلک سال و مه ز نامردی	گرد اجرام خویش میگردی
در طمع زین سگان فربه خوی	ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی هم دزدست	لاجرم زان سرای بی مزدست
موش را موی هست و نی مخلب	لیک پاکی نیابد از دباب
پنبه زده و بافته ار چه نکوست	نشود پاک هیچ دیگر پوست

ز ذوق تو در دخانه گر باشد	مور هم دزد و هم رسن باشد
تن تو هست چون دل کشتار	لب و گوش نکیست در گفتار
نای و چنگی که گرگکان دارند	موش را خود در رقص نگذارند
مانده در پیش این و آن سبوس	خایه کن نی و خانه گیر خروس
هر که انبار دانه چو مور بود	نه همان مار خانه و مور بود
چون پشه آنکه با که خرسنده	گر از بهر خوابگه بنده
تو نصیحت مدار خوار که عمر	گرد خیابع بطبع دار که عمر
بین قناعت گزین که طامع دون	دور گیتی است عذاب الهون
طامع آنکه دین بمزد فروخت	پر و بالش در احتراق بسوخت
دست بردی چو یافت از پی نفع	پای حرص تو از قناعت شد

فی صفت الآدمی

آدمی را میان عقل و هوا	اختیارست شرح گر ما
از چه او از ورای رد و چرا	اختیار اختیار کرده ترا
آدمی گر چه پر ز بار نیست	زادمی خام دیو پخته بست
نیست خامی مگر کم اندر کم	چون ره رو میان خم اندر خم

گاه می زاید و تا نشه مردم | گه پری گه دد است و گه گژدم
در زمانه هر چه جانور است | تا شه بچه آدمی بتر است
هست ترکیب نفس انسانی | عقل و جانی و هم حیوانی
از دل و جان و نیز ذاتیت | هر زمانی دگر شود ذاتیت
دل و گل ازان سرشته آدم | این بر آن آن برین شده درهم
هر چه خود دشمن یکدگر اند | یا همه صلح یا همه جنگ اند
روح انسان عجایبی است عظیم | آدم از روح یافت این تعظیم
بو العجب روح روح انسانیست | که درین تنگ خانه زندانیست
گاه با امر سوی حق تازد | گاه با خلق مصلحی سازد
ملک از زیر دست او پست است | او خود از دست خویش پست است
پای اندر تن و یکی در جان | متحیر بمانده چون حیران
دل و گل آدمی ز تخمیر است | که ز نوبت دگه زبون گر است
گاه عاجز ضعیف بزدی | گاه چون سبع ز اشتهی
تن ضعیف و قوی دل آدمیست | آفریده تن از گل آدمیست
لیک دارد میان گل گوهر | نیست از خلق مرد را بهتر

فی الشر و الحیلة الآدمی

پیش از آدم ز دست کوتاهی | دوستی داشت مرغ با ماهی
هر یکی در مقام خود ساکن | این ز تیغ حادثه آن گشته ایمن
آدمی در زمین چو پیدا گشت | ماهی از مهر مرغ دل برکند
گفت بدرود باش رو بفراز | زانکه من زیر آب خواهم تاز
که بعالم نهاد نسلی ره | که ز حیلت وز شر شره
هم مرا زیر آب نگذارد | هم ترا از هوا فرود آرد
همه را جمله نیست گرداند | بر سباع و ددان شهی راند
کادمی را بوهم و دور اندیش | خورش از ماکیان و خرس و میش
حالشان از برای حیله است | عقلشان از پی حیله هاست
گاه می زاده ناز حق جانبست | قهر و لطفش بواسطه ذات است
سابقت زو نوشته در اول | خاتمت زو بمهر حکم ازل
گه به پاکی ضعیف کام شود | گه بدانگی خدای نام شود
بخسی سخت سر شود به مجاز | ز فنی سست پای کرده باز
اگر ماندست سیمش از تقدیر | ور اگر رفت پیش از تدبیر

این همه چیست صنعت تقدیر | وین همه هست حاصل تقصیر

در صفت ستم

از هوا و ز طبع در انسان | دعوت عقل برتر از همه دان

گر بس از جسم و جان پدید آید | در مراتب عجب‌ها از این

دختر طفل را بت پیوند | اولش لعبت و پس فرزند

نه در آید بوقت جنبش گل | گر به در بانگ و انگهی بلبل

دانه انگشت دل خردمند است | کز این بانگ تا بدان چند است

اندر بیان ظلومی و جهولی انسان

هیچ بد نامه آدمی را پیش | از ظلومی و از جهولی خویش

چه حدیث است هر چه پیش آید | همه از ظلم و جهل خویش آید

حق پسند است عالم عادل | بنده کز ظالمست که جاهل

آدمی با گنه سگ زشت است | پای طاوس خشم زخم زشت است

آنکه گوید همی نشد معصوم | اوست از نفس خویشتن مشئوم

وانکه خود را شکسته دل بیند | خویشتن را بدل خجل بیند

اوست شایستهٔ خدای کریم | اینت از خدای ناز رحیم

گفت داود را خدای جهان | که منم یار شکسته دلان

جان پاکان خزانهٔ ملکست | خشم سگان مشیمهٔ ملکست

خشم تو گرچه پاسبان دیست | شوخ چشمست لیک خوش وقتست

گر ذمت گر زنیش بگزاید | دارویی زو همت بکار آید

مار گرچه بنجاست بد خوست | پاسبان درخت صندل اوست

اژدها گرچه عمر کاهانست | اوست هر جا که گنج شاهانست

چون ز بانگ سگان شوی دلتنگ | سنگ برگیر و ده سگان را سنگ

وان سگی را که گرد پا افگار | تا آن بی‌سو زنش مزن زنهار

مورکی را اگر بیازاری | خیره کردی بظلم و خونخواری

از پی بستن از سرای جهان | حیله کن لیک بر کمر میان

باش دست راست گوشت | دوزخ از دست چپ شناس گوشت

من ندیدم سلامتی نیسان | گر تو دیدی سلام من برسان

راست بر دست راستی ورزی | ور نه کج رو چو عهد بشکستی

چون ترا گشت نوش و هم نیش | ده آن نوش را بخدمت خویش

اینچنان خود نشست و خاست بکن | قطع کردان دست راست سخن

بس اگر نانک ور اشاهی	سازگاری بهت و دلشادی

حکایت

آن نه بینی که پادشازاده	که ورا مملکت آماده
باشد اندر سرا و حجرهٔ خاص	بر پرستش جهانیان اخلاص
تا به بازی و رامشش گذرانند	پای او سال و ماه بسپارند
آن وشاقان نغاخان فضول	شده بر لهو و بازی مشغول
در سرای که بار که باشد	زحمت ابنه و سپاه باشد
همه زار و لگد رسیده و خروش	بارگاه از فغانشان در جوش
زان ملکزاده سامعی بیکار	سود بی رقیب ولی کردار
بر این همت خود تو نیز اندیشه	زانکه مقصود کار دو جهان است
برتر از تخت و ملک شد رتبت	از خبث همه تخت تو خدمت
تو که از نسل آدمی منسب	پاک دار از نسب حمیت حسب
کار کن برخ ربانی در	باز گردد تو را آنگه گهر
ورنه نزد آدمی که شیطانی	هر چه خواهی بکن که حیوانی
ای دریغا که قیمت خویش	می ندانی که نحر کم زمیش

بگذر

حکایت

آن شنیدی که رفت در قاضی	تا کند خصم خویش را راضی
بود خوردی در آن میانه گوا	که ز آبای خود نبود آگاه
چون گواهی بداد قاضی گفت	که تو نامردی و ولادی حجت
نه فلان مرد را جد تو بود	که فرزدق و را همی بستود
از عطا بود کام در حیث ورد	شعر او را بدان کرم ممدوح
مرد گفت از فرزدق اشعار	من ندارم خبر تو رنجه مدار
گفت قاضی چو تو زبان دانی	منفعتهای خود نمی دانی
قول تو من کجا قبول کنم	من همه کار بر اصول کنم
چون ندانی فرزدق ذبیح	من ندارم شهادت تو صحیح
تو اگر زاده‌ای چو آدم باش	راه او را به پیش خود محکم باش
قصد این راه کن ای ساسای	جان بکف بر نه و بر این پای
کودکی ای عزیز و معذوری	زین طریق ای رفیق بس دوری
وقت را شکر کن که در ایام	زاده‌ای در میانهٔ اسلام
خواری زخم کرده	شربت کافری چشیده

سعی‌ها کرده در ره ایمان / پشت آورده اند اعوان

حکایت

بود عمر نشسته روزی فرد / گردش اصحاب صفه با غم و درد
هر یک از شادی ره اسلام / یاد میکرد برگشاده کلام
منتی جمله یاد میکردند / فوت ایام کفر میخوردند
بود عبدالله عمر حاضر / لیک ازانج دود دلش مضمر
منتی کرد زود بر خود یاد / زود عمر بر زبان بگشاد
گفت ویحک چه لاف شیئی تو / خود مراین درد چه باشی تو
درد دین تو تا کجا باشد / مر ترا درد کی روا باشد
تو در اسلام زا[illegible] / تلخی کفر هیچ نچشیده
همچنین در / زاده در دین رسول شادیم
ناچشیده تو درد و زخم عار / هیچ نابرده ذل استحقار
نشناسی تو لذت ایمان / قدر ایمان چه دانی و احسان
ما شناسیم کان چه دولت بود / وان چه بندی ز آن حق خلق بود
شکر اسلام کرده ما دایم / کین زمان مرد راه ایمانیم

برادری

شیر مردان غبای ره بردند / بو نامرد راه پی بردند
تو بنامردی این دین را / جمله کردی خراب آیین را
بچه بهم ترا باید خطاب / ای ز تو دین و شرع گشته خراب
نه زنی در ره صواب نه مرد / نه مخنث ازانت بود درد
هیچ نادیده عالم معنی / مغفرت را چرا کنی دعوی
تو ز رز و از عجب دیدی / مهره بوالعجب بشد دیدی
شیر گرمابه دیده از نقاش / باش تا شیر بیشه بینی فاش
ای لمبه ای بعقل وی ای شریف / کمنه آن لمبه را مصحف
در کتابت لمبه رای شدیده / آن لمبه‌ای چرا المیه کشیده
خویشتن را ندیده اید همه / آن ز خود مفسده دیده اید همه
همه را در ولایت یزدان / با ... وصفی جان
زین زمین چه کسان عالم را / ز و بیان باید آدم را
پایه کفر و پایه دیت / ز و بیان بایه خرد دیت
این همه از فعل‌ات کامد ناب / از سر آب رفته شراب
سر آب شراب شده چه کنی / عقل و دین تو ز آب شده چه کنی

میوهٔ این و آن همه هیچ است / چون از ایشان میوه داریست
نور خواهی بدست موسی دار / دست در کرده جیب خویش آر
راه دین رفته پس شیب / چند گردی بگرد و پر جیب
تا نباشی کمی شبان رمه / چون نداری عصا بروی همه
دلبر آن کو باشد از خانه / پشک تو به که مشک بیگانه
خوانت از بهر نعمت زیست / لیک چیش نوش نغز و زیست
نبود چون تو ابلهی بخل / کاب بینی همی تو در لب نیل
همه نعمت تراست حاصل / تو در اسباب خان و مان غافل
هر چه از سر طبعی و فلکی است / نیست ملک تو ملکت فلکی است
مرغ را آتش تو نزدیست / همچو او کار ناش کردیست
هیزم هیمه مخواه از کس / آتش دل بس است با رخش
باشد از بهر پخته درویش / هیزم خشک آتش دل ریش
آتش عارف به دست صواب / شسته اند اختران بیشاره آب

در فضیلت الآدمی

تو بقوت خلیفه بگهر / قوت جانت رابعقل آور

آدمی را مدار خوار که عیب / جو سری شد میان شیر عیب
جنبش خیر خلق عالم اوست / دیدهٔ اختیار آدم اوست
تو که از راه خشم و طماعی / که دد و که بهیمه باشی
بر سه نوع از ستور و دیو و دد است / هر یکی گردن و دو پا و دو دست
سگ و بهست با تو در مسکن / این در مذمتت آن در کرتن
این مروض کن آن معلم کن / بس در ای و حدیث آدم کن
گر دادی بمکر و شهوت و زور / تو چه مرد و چه دیو و دد و چه ستور
با همه حسرت و فغان و غریو / پای عقلت ببسته اند به دیو
اگر به بریک زده ترا نیرنگ / در تو بنهاد حرص و شهوت و جنگ
وای خیره سر درون توانه / مرد و در نیک و بد زبون توانه
در ره خلق خوب و زیست زشت / هفت دوزخ توئی و هشت بهشت
همه مقصود آفرینش کون / تویی ای غافل از نمونه و چون
در درون تو هست از پی این / صد هزار آسمان فزون ز زمین
جز بهی جانت را بهانه به / جز بدی جانت را بلانه
خشم و شهوت بهر کجا خرد است / سبب نفع نیک و دفع بد است

خوش خوش و زمان ای دوست … وین تبه خاکدان نه جای تو است
شادی از اهل عقل بیگانه است … آدمی را خود اندُه خانه است
خنده و گریه آدمی داند … زانکه او هیچ پیشه‌ی داند
غم در آنست گر کم آسانی … پیشی را تو غم همی خوانی
غم ترا میخورد به بی‌خبری … تو چنان کن که غم تو خوری
چون ترا خورد گشت فربه غم … غم تو شد فربه و لاغری کم
علف غم تویی درین عالم … چون تو رفتی علف نماند غم
ای همه ساله هم نمایه دیو … بوده و از بهر طبع دایه دیو
ای ترا خواجه خرد کرده … پس تو خود را غلام خود کرده
آنکه از عقل کل بود کالیو … چکند نفس و مایه دیو
باده و دیو عقل ما بیزد … گر زند دیو عقل بگریزد
نفس حسی است پنج در دارد … روح عقلی یکی که در دارد
خانه پنج در نشاط ور است … خانه یک دری موافق تر است
شو ببرد از خانه از خاین … در ببند و ز دزد باش ایمن
از در بسته دیو بگریزد … عقل خود با همه نیامیزد

شهوت بهیمی و خشم سگ در تن … معتدل دار هر دو را در فن
زانکه داند کسی که رایض اوست … کانچه در سگ نکو و بد نکوست
از پی دفع و نفع و قوت و جاه … با تو خشمست و آز در راه
آنکه را خشم و آز و بنود … در کجایست دگر چه او نبود
نرود جز که ابله و بدخو … در سفر بی سلاح و بی نیرو
آدمی شد ز عقل عنبر ریز … بنود پای خر از آن تیز
عقل و جان تو کدخدای محب … خیره رو بست چارپا محجب
کدخدا را چو نیست یک سر مو … کی تواند شدن محجوب
چارپا را اگر نکو داری … عقبات کبود بگذاری
ور نداری نکو بیاید شوی … نرود زود و ز دو خر سادی
چون تو با آفتاب و هم‌دوشی … بر تو سایه چرا کند پیشی
و ز ترا است ماه یاری … تو زی از ماه دور داری
معرفت را شرف پناه و سمات … مغفرت را علف کیاه و نبات
آدمی بهر هیچی رخ نیست … پای در گل خر آدمی زانست
همه مقصود آفرینش اوست … اهل تکلیف و عقل و بینش اوست

پنج حس پنج روزه وام بود | عقل و جان تا ابد غلام بود

فی تقویت الروح

فاقه بنمای پیش از جانرا | خوب بدار این دو روزه مهمانرا
عیسی دین تو گرسنه چو زاغ | خر او میکند ز کنجد کاغ
جانت لاغر گرفت چه معنی | تنت فربه ز کرد و پر پهلوی
چون جرس از خروش مغزی نی | چون دهل پر فغان و دعوی نی
تن ز جان یافت رنگ و بی خطری | تن بیجان چو نی بود ولی
مردم از نور جان شود جاوید | سنگ زر شد ز تابش خورشید
جسم بیجان بسان خاک انگار | ور چه عالیست چون مغاک انگار
هر دو ان شریف و جان پاک | چه بود جسم جز کمشت خاک
خاک را مرتبت ز روح بود | ور نه بی روح خاک لوح بود
خوان جان ذروه فلک باشد | مگسش انس او ملک باشد
جان تن هست جان ای دو | زنده این و آن از آن هر دو
غذی جان تن بخش باد | غذی جان دین بخشش داد
جان پاکان غذی پاک خورد | مار باشد که باد و خاک خورد

برخم

آب جسم تو باد و خاک دهد | آب دین تو جان پاک دهد
جان پاکان ز دین غذا سازد | چون نیابد غذی نکه ازد
جان ز دین شد ز قوت باقی | عقل و دین راشدست چون ساقی
جان ترکیب داد و دین آبست | هرکجا دین هست جان آنجاست
هرچه آن یافت حادث باشد | ز قدم دانکه از حدث باشد
تنت از چرخ و طبع او ساز | آن و این ساز خویش خواهد باز
حدثانرا چه کار با قدمست | تا رگ او خود ترا ز قدمست
حدثان خود ز پدید آشد | با قدم عقل مست و شیدا شد
جانت حق داد و جاودانی شد | زانکه حق داده باز نستاند
کانکه او خود سرشت خاک نکرد | وانچه او خود نوشت پاک نکرد
زانکه حکمت خود اقتضا نکند | هرچه حکمت کند بسا نکند

فی عیب اللقمه

سبب خشم و شهوت از لقمه است | آفت ذهن و فطنت از لقمه است
هر دو شهوت پرست را دیدم | بتر از بت پرست خواندیم
بنده بطن و لذت و شهوات | بتر از بنده گان لات و منات

کین بخوف از بدی نیاید باز — وان ز شهوت بتر گراید باز
خشم و شهوت وبال حیوانست — علم و حکمت کمال انسانست
تو بقوت خلیفه زاده ای — بر خری و سگی فرو چه ای
تا تو از خشم و آز و پستی — بچه اگر تو آدمی هستی
سر بحکم خدای خویش درار — آرزو را و آز را بگذار
کرده با دل جگر درهم — خشم ابلیس و شهوت آدم
زین دو قوت بکاه نام نبرد — بسباع و بهیمه ماند مرد
خشم و شهوت بزیر پای درار — تا مگر آدمی شوی یکبار
همواره دو ستیزه ناخوش خوی — آن ازینسو کشید این ازان سوی
ای ز شهوت طغار آلوده — زیر دست چهار زن ده ده
ای متیم از دو دیو دیوانه — شهوت حرص خشم مردانه
این کند لطف لیک با ابلیس — آن کند قهر لیک هم ابلیس
پسر خواجه همه حیوان — زشت باشد غلام خانه زنان
چون ترا نیست بر خدا اثنیق — نیست حاجت بزرق ازرق
هر ترا این تنا زپت کند — دل و دین تو از پت کند

غافل ار کرد کار داد کارش — کرد اختیار از ارش
انچه گفت مکن کرده همه — وانچه گفت مخور بخورده همه
نا شنیده ز غافل کردن — آیت الرجال قوامون
مرد خوی بد زنان چکند — پنبه و دوک و دوک آن چکند

فی شرف الآدمیت

تا تو رنج منزل آدمی نروی — دانکه اندر که نمودی
باش تا خلق را برانگیزند — تا کینه از درون خیال خیزند
تو اگر چه قبا و در پوزی — چون عوانی ز کل سگی خری
وگر اینجا امیری از روزه — با تکبر ز خاک خیزی مور
ور چه اینجا خوشنشینی — یا لی از ظلم دست کوتاهی
ور فقیهی ولیک شورانگیز — دیو خیزی بروز رستاخیز
ور بوی عالم و زهد حال — دو زبانی بوی نه کال
چون تو با سیرت بد نشینی — وانکه با صورت دو دمی خیزی
معنی از خانه چون بکوی آید — نقش قالب بسوی روی آید
گنده از بهر حلوه جمع چون — قوت از اندرون لعل چون

هم ز نیک تو بر تو شد باچه	وز بد و نیک تو کسی را چه
نیکی افزود آب بازپسان	وز بدی خاک بر سر کسان
اینقدر بس تراز دین کلبه	هوس موش و دانش گربه
از تو نیکی مرا چه فایده زان	ور بدم مر ترا از آن چه زیان
از بهی خود رودت بهی	ور بدی زایدت نشانه

فی الانساب پنجم

روز دین روز دست برنخود	نبد کس شفیع کس نبود
نقد تو چون ترا برانگیزند	همه در گردن تو آویزند
بوته خود گویدت چو پالودی	کز زری یا مس زراندودی
گر بدی آتشت بپالاید	ور نوی صافی از تو بالا
چون سپیدی تابش موعود	بس روانی که جنبد یا عود
اعتقاد ترا به خیر و بشر	خبر قیامت بیاد میت کر
نیست از بهر طامع و عاقل	هیچ میت که یی جو مصحف
نفخهٔ صور سور مردانست	هر که زان سور خورد و مرد نست
راز اگر چون نفس نگه داری	آسمان وار جمله بر داری

روی در آخر روان آمد	بهره چار طبع جان آمد
روح چون رفت خانه پاک بماند	کالبد در مغاک خاک بماند
هر که زین حجره طاق نشست	عقل او شمع اوج روزن تست
گر شب وصل روز گر باشد	راز در روز پرده در باشد
روز باشد نوتی دل غماز	با ضعیفان شب برآید راز
زانکه مغلوب روز زور بود	مرغ عیسی بروز کور بود

فی توصیف اللیل المظلم

چون نهان شد ز مهر سود رمن	آتش آسمان ز دود دمن
دهر چون در سرای فر اندود	توده توده بتاب ظلم دود
پیش ازوان درون دلها زشت	زنگیان ای کوب برگشت
قلبهای سپهر دریا دم	گشته در طبع دیو مستحکم
گشته پر دود دیده هامون	کرده عالم غلاله غالیه گون
شب بسان سیاه کون دریا	من چو گوهر صدف نهاد درا
خفته اندر کنار اهرمن	زنگی گور شکل پیراهن
زنگیانی بقهر برگشته	شبه باده کرده در رشته

دوازده ده کرده خود رتق — شش جهت را کی بود تخلیق
گشته انفاس گوهر مردم — کرده انفاس را منجمد کم
سیه میدان ز دهان دوده شرست — دیو در روی تو نیارد گشت
با تو کمتر کرد از جوال سیاه — زنگی کور سره بخت براه
سایه آفتاب رشته تر — قیر دارا کرده شب دیجور
شده و پیشه زیر خاک چشم فروز — نسترن زار روضه نیلوفر
چشم در باجها خورکس باز — لیک یکباره از نشیب و فراز
مشتری گشته از فلک پنهان — هیچ ننمود روی خویش عیان
زحل از اوج خویش را بنمود — همچو گوی ز کور زر آلود
شکل مریخ زر خشت تیغ — گاه پیدا و گه نهان در میغ
شمس رخ در حجاب پوشیده — از سیاهی نقاب پوشیده
زهره اندر حضیض ناپیدا — گشته از نور خویش جلوه جدا
با عطارد نمانده هیچ رمق — هم بیان و دیت خود مطلق
خسرو شرق در شبستان خواب — خفته بر روی سیکون مفرش
شب اندر اثر چوگان باز — دم عقرب ز زهره چوگان

بوده بنات نعش پروین — ماه چون نیم حلقه زرین
فرخ را کرده چون شکوفه بلغ — گاه کرده ز نشتر شش چلچراغ
هر تنو نیه دهند حورالعین — فرقدان چون بلیله زرین
راست چون اشک چشم نابینا — همچو موسی ز بهر چشم عصا
انجم اندر مجره رخشان — که صدف ریزها در آب روان
شکل پروین چو هفت مهره چشم — دیگری جام سیم و چشم
همچو چشم ضعیف شکل سها — گاه پیدا و گاه ناپیدا
ناله پوره و خروش تیتیم — دل رحیس را کرده دو نیم
ماه دیسا کرم ابر اندر وج — هفت سیاره و دوازده برج
اختر و آسمان زکینه من — گشته مانند اشک و سینه من
چون زنر مای صبح زنگی رشت — در و دید آتش اندر انگشت
صبحدم دم ببرون ز خیل — گفتی جان بکند بولیل
تا برون کرد همچو زر ز دق — شاه کرده سر از دریچه شرق
همچو زر زرد روی شد عالم — چون برون تاخت صبح سرخ علم
شد عیان تازه چون دل دانا — شب شد از بیم روز ناپیدا

صبح چون شد ز نور شاه روان | گسترید او ز نور شاه روان
بامدادان پگاه از در من | ناگه آمد پدید دلبر من
دلبر کودک روان بود | چون نگار فرشتگی آمد

الباب السادس فی ذکر النفس
والکلام فی جمیع الحالات

اندر آمد چو ماه در شبگیر | انجم انده صباح گویان پیر
که خوشی و ساکن ارکانی | شیر دشتی و رود فرادانی
روی چون آفتاب نورانی | جامه چون جامه سپهر کبود
ناگهانی توتکی آمد بر | آفتابی ز روض نیلوفر
پا کرا با فغان طینت هم | ناگهان گشت ز بنفشه سمن
دیده چون از نهادن برکرد | تا مرد درج خرج پرده کرد
گفت صحبت ای سرخوانده | ای ز زندان نفس درمانده
ای بجاه و غرور مانده اسیر | بر تو هور هوا رسیده امیر
خیز کس خاکدان سرای تو نیست | این سرخانه نیست جای تو نیست
چه افکنی سپه به باط نشاط | اندرین صد هزار ساله رباط

المنی

خویشتن را ازین قفس برهان | بنمای از خلیفتی برهان
گر جای تغا نحو ای سخت | هر کس از سر جای آدم دوخت
باش گنجور در نشیمن خاک | ورنه بگذر ز انجم و افلاک

مکالمة النفس الکلیه

گفتم ای از دت رشته نور | وی ز عکس رخ تو دیو حور
ای زمان از تو عهد آدینه | وی زمین از رخ تو آتش
صفت تو برتر از نفس باشد | وصف کردن ترا خموش باشد
در صفت صورت معانیه | زانکه هم روی و هم آیینه
اندر اقلیم دین توی سواد | از پی راه عذر شکر نکار
طرب ما بیجش باغ ارم | کعبه پادشاه و خاک حرم
بس بهی نفس و بس قوی نفسی | عقل و جانی و سروری چه کسی
بس بهی صورت و پیکر | نیست در گل کو چو تو دگر
چه اصورت که بس خوبی | خود ما شوکت نه معیوبی
برتر از جوهری و از عرضی | جمله کاینات را غرضی
گوهری کز تو قابل قوت | برج خورشید و درج یاقوت

خورده شد شهرها ز دست فلک | همچو شهران منشا اکک
خوش و زشت سرا ز بارت | آفرینش ترا چو کار گشت
چو کنی پیش دری بر درد | در چنین کنج کنج ما آورد
این همه جای چو تو جهان چپ | گفت خود جایم از جهانت
که عمارت سرای رنج آمد | در خرابی مقام گنج آمد
جای گنجست موضع ویران | سنگ بود سنگ جای انسان
تیرگی با عمارت انباز | نور کرد خراب گرد و باز
نو و زن سرای رنج و تعب | ماه و خورشید جز خراب طلب
زیرک از زخم دهر خسته | نوبت بر خود شکسته است
دل زیرک بسان لوز بود | دل نادان چو پست جوز بود
مغز تا مار گشت پوست گرفت | چون قوی شد حجاب گرد و تو
سنگ باید چو مرد کامل شد | مغز نوبت بسنگ حاصل شد

فصل فی جوابها

گفتم ای جان کن کوی تو | از کجائی مرا بگوی تو
گفت من دوست کرده‌ام هو تم | قاید و رهنمای ناسوتم

برتنم کوهست کاخهارا | موضعم هر جهت جانها را
من ز اقلیمی آمدم اندر | چون قدمهای گرده تار که بر
آن زمین کاندران سبار آیات | همچو خورشید آسمان بثبات
اول خلق در جهان مایم | نه همه جای چیره بنمایم
برما اهل و سفله کم گردیم | در حقیقت ز خلقها فردیم
نظر حق بمات از همه خلق | خلقت ما جدا است از همه خلق
سنگ آن کوه ست و خاکش نه | بعر آن انگبین و که عنبر
بام آن چون فلک مسیح ذر | بوم او همچو نقطه قار و کیم
وان گروهی که اندران خاک | کو هرین سرز خیرون باشند
پل چو نشان سه ظالم | زخش گرمابه شان اعالم
کاو شان از برای ز ظلم | نیزه بازی کنه و شیر علم
سر و بستان آن سرفرازان | قد هو اینه الجبان لذن
همه مستغرق جمال قدم | فارغ از نقش آدم و عالم
همه از روی چشمی جاوید | بیخبر همچو سایه از خورشید
اندر آن باغ سرکی نشان | از برای قبول درویشان

صاحب صدر سدرهٔ ازلیت / مونس خلوت جمال علیت
چه صفت گویم آن گروه را من / همه اندر یقین جان بی ظن
همه لبیان روضهٔ انس‌اند / ساکنان حظیرهٔ قدس‌اند
چون آن روضه را اگر خواهی / گنج از جان و دیده برای
بی عقوبت زمینش از گل غم / بی عفونت هواش از نفس و نم
کشورش روز و شب فزاینده / او و هرچه اندر وست پاینده
هم زمینش ز کوه و از در دور / هم هواش از حوادث و شر دور
هرچه در صحن آن مکان دارد / تا بسنگ و کلوخ جان دارد
من ز درگاه خازن ملکوت / جستم در خزینهٔ ناسوت
گفتم آخر کجاست آن کشور / گفت گر کیف و از کجا برتر
جای کی گویدش که شهر خدای / جای جانست و جان ازو بجای
اینچنین گفت و چو گفت مرا / خرد اندر بصر بخفت مرا
زانکه اندر جمال آن زیبا / مانده بودم چو نقش بر دیبا
اجل از دوست آن لب خندان / سر انگشت مانده در دندان
چشم کز صورتش از و برخ / دیده زو برکشد و گر گنج

مرکبی گو بزیر ران دارد / آخر از راه کهکشان دارد
حس در کوی غیب آلت او / مدرک کنه گشته حالت او
آن امیرست کاندرین ناورد / از پی غوث شرع داد و دم
بر درش لشکر هوس نبود / از سوار و پیاده کس نبود
هیچ بیهوده راه در وی نیست / زانکه از خلقها جز او در نیست
گر تو خواهی که تا نگردی مات / مرو آنجا بجان خوش آیات
پیش درگاه او ز اهل هوس / مل سوارست و کل پیاده و پس
روح را گر ده از جواهر نور / گوش گردم گوش گردد ور
پرده با ماشه از هدایت او / حرف و آواز در ولایت او
گر درین چه کرد تا از جاه / پایت آرد ز چاه بر سر گاه
زانکه از قوت قوام او / بهرجا دیده نفس صایم او
کس چو او کم شود در سلطوت / برزگر در مزارع ملکوت

صفت ضعف البدن

زانکم گرد روزگار حسود / از پس آن کوچ چست بجود
با جوانی مدد و هم بود / جوی عمرم ز آب روشن بود

آخر از آب منی ناپاک بی | خاک سردی بود و آب تری
روزگار حسود بی باکم | از دل شوخ و جان غمناکم
کرده از خورشید ماه مرا | به عصا داده بنا خانه مرا
پای در دام آمد از غم نشست | لاجرم دست می‌زنم بر دست
گشت بالا دو تا و با گفت | که همی زیر خاک باید خفت
لاجرم ز غم برد و دیده هنوز | جو ز عمر بر گزیده هنوز
خوش خوش از من جهان خیال مجاز | عاریتها می‌ستاند باز

فی تبدیل الحال

چون درین کارگاه بی آرام | عمر دادم بباد طبع بباد
در نگر بر سر ای رفیق تو بر | سوی این مرگ سرخ و زرد چو جو
آمد آنی که پیش ازین ایام | در سرای غرور ... کام
چهره بودم شدم هلال مثال | نه بخندند ابلهان ز هلال
چون هلال تو تا شدم تاریک | گشت عالم بچشم من تاریک
مرد چون بود پیر و عاجز گشت | شاب از شیب و عجز عاجز گشت
پنبه از گوش کرد بیرون مرگ | که بسا زار برای رفتن کب

بجند

شیر یک سال کم کرده از | پس چل سال کرده ام
شب برنایم به نیم رسید | صبح پیریم در زمان بدمید
به نمردیم تا به بوب الصبح | به ندیدیم صبح نیم شبی
موی و دل شد و پشت و حلق آن | زین دو چرخ سپید زمان
آن سیاهی موی رفت بدل | وین سپیدی دل نماند بجل
بنگر ای خواجه در رخ و پشتم | شد چو انگشت مرده انگشتم
ریش چون دی پنبه زار شده | روی چون دشت سوسمار شده
عمر بگذشته کی دهد نیرو | که بقا در فنا بود نیکو
بهر آن عیش میوه‌ست مرا | کآب در چشم آسیاست مرا
آدمی خود جوان چون باشد | خیمه مرد پیر چون باشد
روزگارش عمود بشکسته | میخ سوده طناب بگسسته
مانده همچون حانی تاریک | بی خطر همچو خاطر تاریک
در تنی بدم که کشتم پیر | وین زمان من رسیده ام نفیر
عمر با تست چراغ وان خیر | این مثل هست عمر باقی پیر
کاه افزون دکاه کم کرده | که بخندد دیگی درشم کرده

سر بسوی زمین فکنده و برده / نیمی زنده و ز دمی مرده
تا نمی ماند باشد از زمن / گاه تاری شود گهی روشن
این همه پسند هست و عاریت / اجل او را تمام عافیت
پیر با چیز نیست خواجه عزیز / پیر بی چیز را که داشت بچیز
پیر را خاصه بد خوی بی برگ / نیست یک دستگیر با ز مرگ
پیر در دست طفل باشد اسیر / پیشه گیرد چو باشد او چو پیر
آن جوانی که کرد خاک گشت / آن ز عمر آن فضول بود که گشت
دل ازین عمر مختصر گیسه / از چنین عمر کس نگردد سپه
عمر تن مرد را اسیر کند / مرد را عمر عیش پیر کند
عمر با جمله مستعار بود / عقل را زین حیات عار بود
مرد عاقل نه بر چه بیند / زین چنین عمر عقل بگریزد
مرد پیر از بقای جان باشد / با چنین عمر پیر نتوان شد
هر که او زنگ و بوی رست اسیر / زن و کودک بود نه مرد دلیر
پیر کز جنبش پشتاره بود / گرچه پیر است شیرخواره بود
مست بد زور کمل وقت نهیب / زار تر نالد از ضعیفی پیر

ودین

چون بدست زمین خسیس باشی / تو مگر دی مسن مسن باشی
زیر چرخ رسم سرد چو دان / از بر چرخ از نبا شد آن
ای برادر نصیحتم بشنو / بخدا او بگو خدا بگرد
جز بته بر سپهر کار مکن / پرد انش بر چرخ مکن
بر حکمت ز پیر هفت اختر / بر ملت ز پیر چار گهر
چون براهیم پیر ملت بود / تحفش از صدق و تاج خلت بود
او برفت از میان دم ملت / ملت او هنوز بر حالیست
ای بسا پیر با شمایل خوب / لیک از خورده شده معیوب
مرد باید که باشد از دل و دین / از در امر تا بیوم الدین
بچو آدم جوان و کمل روان / نه چو ابلیس پیر خشم و جوان
از سرای و باغ و حجره دل / گر یکی دم زند همی عاقل
در سرآید مسیح بجام / ز رضا و بلا و رنج و الم
بچو نیلوفرم سحاب پرست / آسمان زنگ و آفتاب پرست
بسرم از عمر و زندگانی خوش / می بگیرم زین جوانی خوش
زندگانی چو بود خوش حاصل / مرد عاقل از آن نبد دل

عجز و ضعف است حاصل کارم / بیخودی خوی زیر و بم زارم
زین حیاتم ز خود ملال آمد / زندگانی مرا وبال آمد

حکایت

ابن خطاب آن امیر فرد / کعب احبار ازو روایت کرد
گفت اگر نه ز بهر این سه خصال / بودی بودمی حیات وبال
کردمی اختیار خود در مرگ / زین حیاتم دگر نبودی برگ
یک از بهر این سه خصلت را / می پسندم حیات مهلت را
کعب گوید که گفتمش ای میر / این سه خصلت بگو و باز بگیر
گفت عمر یکی که گه گاهی / در سبیل خدا به هر راهی
میروم و جهاد می ورزم / در ره غزو شادمی پویم
دوم آنست کز پی طاعت / سر بسجده نهم بهر ساعت
سیم آن کین جماعت مشتاق / که ز بینند بی یا ز افاق
سخن حق ز ما می شنوند / همچو مرغ گرسنه دانه چینند
یا چو ریگی که تشنه گشت از تاب / آب یابد خورد بسی آب
گر نه از بهر این سه حال بدی / زین حیاتم بسی ملال بدی

فی تعریف السالک الطریق

لب چو بگشاد پیر فرزانه / سایه پرورد گریخت از خانه
زین چنین پیر در جوانی خویش / خورده‌ام بر ز زندگانی خویش
پیر را گفتم ای سر تحقیق / ای ترا ملک دین جهان و حقیق
من که با تو دمی گذشتم خرم / بهر عمر نهم آن یک دم
عمر بی دوستان نه عمر بود / عمر با یار جمله عمر بود
عمر با دوستی که او بحیات / یک دمش از هزار ساله بهات
دل خسته تو خوش بود چو کباب / چه عجب گر نمک خوش کباب
جان ز روی تو در ارم باشد / دل ز ناتیه تو خرم باشد
چون تو در مرکز حقیقت و حق / نیست یک پادشاه مقصد حق
از تو صحرا چو بوستان شده / وز تو بینا سکر ز نوش شده
از تو یابد کلید قفل وفا / سر صندوق صدق دست صفا
از تو بیهوش چشت هوش آمد / که هیولی برهنه پوش آمد
مردم از نیک نیکو گردد / باز چون بد بود چو او گردد
چون خرد در لبت نشان بکنم / چون قلم ز خطت بجان کوزم

آینهٔ روشنی بدست خرد　　کس دران روی دم نیارد زد

در حقیقت التحریم

پیش تو چون سپنان بیان بندم　　خون بی کریم وبی خندم
بچو چنک از درد هوات زنم　　رسن اندر کلو چو نات زنم
خواجه انکه راز مطلق کفت　　رسن اندر کلو انا الحق کفت
هر زخواجه بس از فراقیش　　وصل حق بود حاکیا سخنش
وانکه از چشم نفس بکریزد　　عشق با خون دل آمیزد
پشت دارد بیاش وخنجر جه　　بر سر دار دست و پای منه
وانکه در کمن رموز ازل　　خاصه انکه که جان شنید قول
حق بود خواجه را چه آمد　　بره وصل را کلید آمد
چون نمودم برین سخن رایان　　سخن آغاز کردم از نسیان

فصل فی الغرور والغفلة وحب الامانی وامور الدنیا والموت والبعث والنشور افحسبتم انما خلقناکم عبثا وهو عاقبتها متنبه والعاقل عنه متنزه

خنده بر زه کار خیر بود　　خنده برق راه چه سر بود

رخ عبرت زمانه بر کنده　　چون همه ابلهان تو در خنده
انکه را لحد وخوره کنده بود　　مرورا خود چه جای خنده بود
نکن ای دوست در سرای کل　　عقل بنخوح در غرور امل
نه چو مردی بمانه بوی ونکار　　بس تو انکار مردی آن بکذار
ماه نو پر وبال تو برکند　　بس تو زینه مخند زنو دخند
هر شبی کان زمانه بر تو کرد　　روزی از زندکانی تو ببرد
در رخ ماه نو کسی خندد　　کز ازان سود و مایه بر بندد
بس تو باری چرا کنی خون　　کت از ان جان کست و ام ودن
رالقبان خفته زاهدان کال　　خر نبالش شد اتر از پالان
عاقلان را چو روز معلوم است　　کشب و روز عاقلان شوم است
سال و مه در حلات و نهر تنک　　روز وشب کام زنخم و وصه تنک
چون بمنزل رسید مرد از راه　　از زه و زهته زود کشت آکاه
باز چون خود بیاید انکه کشت　　ورج اعمال تو زمانه نوشت
با تو صد ورج در بنه بنشسته　　خانه پر دزد و تو چو سک خفته
عمر چند انکه عمر مور و مکس　　مهلت باز عمر صد کرکس

ور رهی دین شد و قلیل عمل … بهر دنیا شد و طویل امل
محالی کان اجل نهد چه بود … املی کان زحل دهد چه بود
کی بود عاقل از قضای اجل … کوته اندیشه و دراز امل
تو همی رنج دل بجان بخری … خشت آید که گوربیت کنی
تا قناعت کش ار کشی غم و رنج … ورنه بگذر ز غفلت و هش الفنج
خلقی از عمر خود شده معزول … تو بدین عمر مختصر مشغول

حکایت

نوح را جمله عمر و صد بود … هر صبح امید او بدان آسود
چون گذر کرد نهصد و پنجاه … در فذلک بجمله کرد نگاه
گفت آوخ که بر من این همه بود … بود کمتر ز روز یک ده بود
حاجت هم برفت و پیش نماند … آیهٔ غول خویشتن برخواند
نحر ماند از قضا بسوده گران … تب لرزه بیشه کنگران

حکایت لقمان

داشت لقمان یکی کریچی تنگ … چون گلوگاه نای و سینهٔ چنگ
روز زیر آفتاب اندر … شب بدان در ز رنج و تاب اندر

بوالفضولی سؤال کرد ازوی … چیست این خانه شش بدست آری
همه عالم چو باغ و بستانست … این کریچت بتر ز زندانست
با دم سرد و چشم گریان … گفت هذا لمن یموت کثیر
ور بالی مقام و من بدری … بر سر پل سرای من غریبی
چون کنم خانه گل آباد آن … دل من اینجا نگیرد ای اخوان
روبه و گربه چون کنم شانه … بر ره رود چون کنم خانه
آهن سرد چند کوبم من … خانه ویران شده چه روبم من
پیش صرصر چراغ چون فروزم … پوستین پیش گرگ چون دوزم
خلق را زین جهان پرشر و شور … نیست جایی به از میانهٔ گور
بهر اشتلون نخواند و بس … خانه و جفت سازم این هوس
چکنم جفت و خانه و بنیاد … مونس من بسی الفسون باد
خانه کز او رنج و حیله بود … همچو زندان کرم پیله بود
که چو قز بوده در مشش نهان … کشته هم قزش و ورا زندان
خانه اینجا که بهر قوت کنند … مور و زنبور و عنکبوت کنند
خرد جاهل رنجو خالیست … علم جور او از آن حالیست

قوت عیسی و پر آسمان سازند	هم ز انجاش خانه رو ازند
چه کند روح پاک خانه هیچ	فلک چارمست بام مسیح
خاک و باد و هوا و آتش چه	کز که دار دار تو سازی چه
مرگ را چون شکرف و چالاکست	سوی ناپاک و پاک ره پاکست
نه تو مردی و مرگ پیروزست	شیر او شیر و گور او گورست
زانکه اینجات یکدم مهلتست	نوبت آن جهان بعد اجلست
با اجل بازبسته اند این کار	بی اجل نیست کار را مقدار
نقش عبرت نوشته در شومی	این دو فراش زنگی و رومی
ادب آموز و تن زمان لختی	چون نیابی چو جستی خلق من
بفلک زان مسیح سر افراشت	کو برین خاک توده خانه نداشت
کی کنف باشد از بلای تب	گر کنف یافت تب روز و شب
چند تا اندوه پیر من باشد	بوکت آن سر کمر باشد
تو بدرازی شده به پیر نشست	کار زار آدم بگو که گفت
با تو این طمطراق لاف و هوس	تا دم آخرست عمر و نفس
بعد از آن یا کفر و نیست بود	نیک و بد جوش و نیست بود

بلخ

نیک تو روضه شو در نعیم	بد تو خنده شو در جحیم
تو ز حرص حسد میان سعیر	گرد تو چون سرای رو ایشر
ای مکنه بجمل و سیرت زشت	روبه اندر رز و بط در کشت
آرزوی ضیاع و اسباب	روز آبت بر و شب خواب
با خودی از این چون گذری	تیز می از سعیر چون گذری
خویشتن را وداع کن ستی	جهد با جور پیکان بستی
آرزو را ز زیر پای درار	هوس و آز را بره بگذار
آرزو و هوس کجی به بم	کو به ره راه چو دیب پوه
آنچه جد و ان لعب همی شمری	وانچه حق دان کذب همی شمری
لعب و بازی برای کودکانست	مرد را لاجمی نباید راست
بسته با حقه همی حقه	تو بهان نسیه و کما نفقه
گر نیابی تو از اجل تا خر	نه ترا سکل است هو تسعیر
فارغ از مکر و ایمن از تخویف	جرم حامله و تو به در تسویف
تو ز احوال خویش محجوبی	زان طلبکار ام مقلوبی
برگناهان همیشگی اصرار	خویشتن ترا ز نم د کان انکار

خانه را گور ساز و در آن هم | در و دیوار و خاک گل ز خم
همه فصل تو از تو کرده سؤال | یافته گوشمال و خورده دوال
یکیک کرده را جزا دیده | وز شفیعان طمع بریده
نامه فضل تو علم و بصیر | تو ز احوال خویش گشته خبیر
برگرفته حجاب بارخدا | روز با دانش خوش و بر خدا
وه که چون آمدی برون ز بهشت | چند واحسرتات باید گفت

فی التمثیل

مثلت هست در سرای غرور | حال آن یخ فروش نشابور
در تموز آن یخک نهاده به پیش | یک خریدار نی و او درویش
هر چه زر داشت او یخ زر داشت | آفتاب تموز یخ بگداخت
یخ او آب شد ز گرمی و مرد | با دل دردناک و با دم سرد
این همی گفت و اشک می‌بارید | که بسی مان نمانده و کس نخرید
زانکه عمر گذشته باید داشت | آفتاب تموز بیش گداشت
قیمت روزگار آسانی | بسر روزگار گردانی
چیست عقل اول جهان دین | بس بخت بر جهان بین

برگ دنیا خرد نه بپسندد | مرگ بر برگ این جهان خندد
چون برستی تو از اجل فردی | آن ز غفلت شناس نز مردی
چون نه بر اجل دلیر منور | کور کورست شیر شیر منور
بجز و زیرکی نشد ز مرگ هلاک | مرد زیرک نکند از مرگ چه باک
مرگ را در سرای بی‌حاج | هش با سایه فکنده بسیج
مجلس وعظ رفتنت هوس است | مرگ همسایه واعظ تو بس است
زاد کار خرچم بنده آنم | تا لحد کار آن جهان سازند
سوی مرگت خلق آهنگ | دم زدن گام و روز و شب فرسنگ
جان بدیران مینوا چه برگ | همه در کشتی اند و ساحل گر
تو ره آورد چون نخواهی برد | ده ده دیو و ستور خواهی برد
هستی حق زوال نپذیرد | اگر مرگ آوزید کی میرد
از ثری تا باوج چرخ اثیر | همه میرنده اند دون امیر
چه حدیث میر هم میرد | زانکه جسمست و مرگ بپذیرد
پس اگر کس که قدر دین داند | سرگذشت اهل اجل خواند

چه کنی سرگذشت طراری / سرگذشت از اجل شنو باری
تا بگوید چگونه سازم جاه / تا بگوید چگونه سوزم شاه
تا بگوید بغافل کر و کور / که دارم روا ستم زر و زور
تا بگوید چه تاختم بر تخت / تا بگوید چه باختم بر بخت
چه بیخ و بیخها کندم من / چه شیخ و شاهها فکندم من
تخت آن از چه سان نگون کردم / بهر این را بلا چون کردم
خسرو ارا چگونه کشتم زشت / قصر ناشان چگونه کردم پست

در بیوفایی دنیا

تا بگوید ز انبیا و رسل / چون گرفتم بجور بر سبل
تا بگوید که شیث و آدم را / چون بریدم زجسمشان دم را
تا بگوید ز کشتن هابیل / که ستم کرد بر وی اش قابیل
تا بگوید ز نوح و نوش نیک / مردن زار و فرق یک یک
تا بگوید ز حال ابرهیم / جور نمرود و آتش الیم
حال اسحق و حال اسمعیل / هاجر و ساره آل اسرائیل
تا بگوید ز موسی و هارون / آل عمران و موت با ذالنون

بگوید

تا بگوید ز گریه داود / ناله و آب چشم و طول سجود
تا بگوید ز ملک پرورش / سایه از پر مرغ گرد سرش
انس و جن مر و را شده مطواع / باد چون مرکبی مطیع مطاع
تا بگوید ز شکر کفار / زکریا بریده از منشار
تا بگوید ز عصمت یحیی / تا بگوید ز نالهٔ عیسی
تا بگوید ز سید سادات / که ز ما بر روان او صلوات
تا ز بوبکر و عمر و عثمان / حیدر آن شیر خالق سبحان
تا بگوید ز حال میر حسن / وز حسین خصم خار در پیکن
وانه زان کار آنکه بود فلان / یک زمان مر و را نداد امان
از زنی خواست استعانت او خون / تا شد او هم جلیس او خون
مانده در نار قاتل و مقتول / شده نامرحمت بر رسول
تا بگوید ز قوم عاد و نژاد / که ز بادش چگونه برد و زاد
از ملوک عجم که در تاریخ / بجز و از ره موعظه و توبیخ
این همه قصها ازو بشنو / نازنینی مکن بدان گرد
تا چو بشنودی ز خود رهی / دل ازین عمر سو فانی نهی

زین قفاهای نرم شیر شکار | گرون اندر هزد و مسخره وار
تو ز روی فضول بو الهوسی | وز پی نقل تا کسی و سیمی
اینچنان با غرور کشی جنت | مش تو مرگ خود که یار دگفت
چه حدیث شاه کی میرد | کی اجل حلق تا پشه کیرد

فی صفت دوران الفانیه

روز آخر ز چرخ ساینده | هم تو سیائی و هم سایندهٔ
گر ترا از هواس مرگ بریه | مرگ هم مرگ خود نخواهد دید
ادون ار چند چرخ ناسایه | هم بسوده شود چو وقت آید
مرگ اگر ریخت خون ما دیز | هم بریزند خونش در محشر
ای بها را بسی بیا رزده | وانچه به بوده با بدان کرده
عمرت از آتش آسمان سوده | تو دمی زاج ادنیا سوده
بس بوذ زین حس کنف کفت | کرمی بر تافت بر منت
در جهانی که عقل و ایمانیت | مرد جسم زاد ن جانت
تن فدا کن که در جهان سخن | جان شود زنده چون بمردن تن
شت از چرخ و طبع وارد ساز | این و آن ساز خویش م ابدار

دبز

جانت حق داد جاودانی نه | زانکه حق داده باز نستانه
سوفت در دلت نهاد داو | باز کی گیرد انکه داده اوست
لعل را کافتاب پرورد ست | از همه آفتش جدا کرده ست
شحنه اوست آفتاب بلند | ز نساند بد و نشیب و گزند
ون بمی اختران بد ز دوست | خم نگیرد ز گوهران یاقوت
باز دری کز آب زاد و خاک | لاجرم شد ز خاک بچون خاک
لاجرم مستی که در بدنست | نفس نه پرو چار نرزنست
نه و چار پست مر ترا پایه | بر نشاید گذشت ازین پایه
گر نغفلت زنی در معدن | جان شکنیت مانزی سکن
ز فلک شو که در جهان وجود | هر که بر تر کرمیتر در وجود
بروی زین سرای بی معنی | گوش بر گوشوار لا پرشی
از پی چند روز و بد مردی | نیکها را بدل بد کردی
فرج کردی ز رایب تر جانزا | در سرناب بدادی ایمانزا
باری ازین متاع نیست گریز | فرخ وینی برام دنیا گیر
مکن از مال را شناسی ارج | ز زر کی بخشد گوران خرج

نبود سوی بزمی و رزمی | شهرخوار رزم و نقمه ناز رمی
جعفری را نویت ایلخان رخ | باز دار از پی تجارت کرخ
تو که آزاد جان بمرده داری | که از آن عقل را بپا داری
نبود مر ترا سبب و همی | با دلی پر ز حرص و دست تهی
بر که خندند ساکنان اثیر | گر تو تا گربه ماند توز و نیر
گور مرد خس حرص را بگذار | وین چنین بدبت بگر بسیار
کو اگر با تو دم زند بهوت | که از او در چرخ در تفت

در حقیقت الدنیا

چیست دنیا سرای آفت و شر | چون کلیدان از دلی دو در
اگر زین در در آمد و بشت | باز بر دشت باد و برخت
هست چون مار گرزه دولب دهر | رنگ و رنگین و از درون پر زهر
طفل چون زهر مار کم داند | نقش او را ز نیستی خواند
در غرورش تو اگر درویش | شاد چون خال کیج ابیش
تو که در بند او گرفتاری | بیکش از بهر او چنین خواری
نیست با او وفا و معنی یار | دیده و آزموده بسیار

جهل کس را بپیری ندهد | از کس را توانگری ندهد
چون سرابست آز شوخ فریب | همچو سیلست آز زرع شکیب
خور ز دنش را چو تشنه گر بیچ | چون بمرد در رسد بیا هیچ
هست چون معده دعا و یه آز | که بنجا که از تو چیز دارد باز
آتشی را که دیو جنبانند | از زدش مرد بنجاک ننشانند
حرص را هیچ خوانده قرآن | زان از آن عاقلان سافرساه
نفس را کس و هیچ جان ندهد | خوانش را نان و هیچ نان ندهد
حرص شمعی است پیش لشکر زر | کمره هیچکس را سیر
هر کرا دیو حرص مهمان کرد | تو حقیقت شو که گرسنه مرد
از پی آز خون دران پیچ | که خدا هست خانه بر هیچ
هر که او آز را اتباع گشت | بگذشت از ثلاث و از گشت
بخوری برده خواب بر | نان نداده به برده آب بهم
خلق ازین گرد خوان و بر | خورده بسیار و هیچ سیری نه
تا قیامت بخورده مهمانش | یک شکم نان سیر ز خوانش
ای دو ده دوزخ از دو تن | صورتش سوی عقل و شهوت آز

زین دو گرد ز فنا بر ستیزی / ده بقا از دو نشانم خبری

چیست دنیا و خلق و استسقا / ما گدائی پر از سگ و مردار

هست مرز ناپاکینه / سرد اوده میان نورینه

از پی کند و درین عالم / چند باشی ز بند چون آدم

بهر گندم تو روح رنجه مساز / کادم از بهر گندمی شد خوار

در جهان بگذاری رامش / چکنی رنگ و بوی نمارش

این جهان آن جهان نمودارست / لیکن آن زنده این مردارست

چون یکی بهر و انشان شرفست / آخرش دوزخ دو اول کف

خانه وان شکسته زیر و زبر / نقش و نوا بر در و درخت و سپر

نه درختش میوه آرنده / نه بسر مرگ باز دارنده

راز دل برده و بر تو چو ده / تو ز غفلت ز مرده ناشنوده

مانده اندر غرور آن شب و روز / چو آدینه کودکان نوروز

صنعت عمر و مرگ و دولت از / زیر و زور نانه دانی چیست

شاه ابله و رقیب بیش / می شیرین و میزبان تلخ ش

میزبان نا حافظ وسیه آرام / خورش جمله مردم آب کرم

بس مزیرارت چه باید دیگ / آب در دیگ و روغن اندر دیگ

بد عقل کرد با تو سپهی / از بلا ها و زشتی و تبهی

مرد را عقل به بود دستور / ور نه ماند چو ابلهان معذور

دل ز دنیا و مهر آن بگسل / زانکه در جان بهست و در دل سل

راز این کله نفس غمازست / عقل کل گنج خانه رازست

نیجی نقش او چه با برکت / بس دو دیده خیس حسرت مرکت

دنی ارچه ز آفت حالیست / آفتش گرد عجب و تمحانیست

خود ت خسرو کزیده کند / ما ز آزت گدای دیده کند

ده و از بهر لاف احمق وار / رخصت دین ز حجت دینار

دل بی برگ را نوا نو رست / بی نیاز از خدا و دین دورست

ان فی دینها بحوادثان / مرکبت را براه شیر مران

صدمت شوق در سرای فراق / کمک بار انتظار براق

فی الغریب

چیکنی در کنار ما در خو / آخوای نازنین کم از دو دو

پای در نه براه بی فریاد / خوان بخود بر که سر چه باد اباد

حرمت رامردان دولت بدار / بر خود و شرع مصطفی بکار

سیم را در دل ایچ راه مده / ملک ناپیماده مده

قدر سیمی که حرص بستاند / فرج اسپی تر نکو می داند

اگر با میل مال و مال باشد / رفت و ناکس ز نیم دال باشد

با مل و میل مال تا چه کنی / الف قد چو دال تا چه کنی

تا تو ترکی همی کنی ز من / هندوی نقد کش جان بکن

تا تو خود را نهی چو ترک محل / هندویت سر گرفت زیعل

علف میش خود گرفته بکف / گرگ را کشته پیش علف

تو طلبکار قوت و خصم تو باز / چنگ کرده بخنجر تو دراز

الحکایت

شوی خود را زنی بدید دژم / تنگدل شد بشوی گفت آن غم

از برای چه تست بادی شاد / وز برای لبت حیات باد

از پی نان مریز آب از روی / وحست بو عتاب مجوی

آب روی از برای نان نبود / طمع نان بود که جان برود

آب عیسی و حرص قارون تن / کشته در شان آن ورق این

گفتار زیر نشیبی آز / ور قضا بر زبان نیاز

قصه یوسف ار ندانی تو / چون ز قرآن همی نخوانی تو

چون ز زن بود آفت المش / داد قرآن بکام الطش

عقل بر پاک گشته از زر و سیم / ان ربی بکیدهن علیم

آفت آدمی ز دنیا دان / راحت جان تن ز عقبی دان

مرد خرسند سیر کوی بود / که طمع ننگ آبروی بود

در نگر بی فراخ خاطر و ذم / زین دو معنی بعیسی مریم

آن بزه آسمان گرفت نیاز / وین شده خاک خورد از آز

مرد دنیا گراسته نبود / قیمتی جز قناعتی نبود

گر ز خشم و آز بگذارد / بر زمین موری از تو نازارد

ارچنانی مبارکت باد آن / ورنه آن کن که جان بستانن

ورنه در حرص گندمی بر گرد / گرد خود همچو آسیا میگرد

حرص از نه ز قناعت سند / وانکه آرد و راگری و تو خند

الحکایت

یکی ادیبی بکفتم ای نادان / دین بده نان و زهر دو نان

ابلهانم جواب او انصاف / کز پی خرقه و جماع و علف
راست خواهی ز تنگی خوشم / این کنم به که بار خلق کشم
زان سوی گریه برد آز مرا / تا نباشد بکس نیاز مرا
ده که تا در جهان شوی پوشش / چند خندند ابلهان بر ریشش
ای بسا ریش کاندرین جا بست / که خداوند آن نخیزد است
دل ابله چو چرخ تابه / پشه تو چه تیخه کم یابد
دنیوی دوست را غم و حسرت / عاشقش شناخ مو شیئن است
گر ترا مال و جاه و تمکین است / خار بن وارث از پی است
مالت آن آن که کام راند از تو / کانچه ماند از تو آن ماند از تو
آنچه دادی بماند جاویدان / وانچه بنهی ورا ببال مخور
داده ماند نهاده آن تو نیست / برو و مال ز جان تو نیست
آب شورست نعمت دنیا / چون بود آب شور و تشنگیها
مور باشد همیشه در تک و تاز / مرغ باشد همیشه در پرواز
چون عروس است ظاهر دنیا / لیک باطن ز زال با معنی
دین و دنیی دو ضد یکدگرند / هرکجا دین بود درم نخرند

کار دنیا

کار دنیا بجمله مخرقه دان / خویشتن از مکر او برهان
دشمن تست دوستی دنیی / دیر و زود دشمن بجای بگذاری
کار دنیا بجمله بازیچه دان / ترک آن عز و سرفرازی دان
حب دنیا ترا نیارد به / می نداده ترا خمار دهد
هرچه ماند از تو آن بیک دهد / بخشش مرگ و آن بخشش خود
هر کرا هست اندوه بیشی / همه او هست کفر و درویشی
آب شورست آن تو سوزی / تشنگی بیش هرچه بیش خوری
هر که انباز نه چو مور بود / نه همانا ز عار مور بود
مور حرص از درون سینه مار / زانکه آن مور زنده کرده مار
مور باشد مدام در تک و پوی / هم و رنج و الم ز دنیا جوی
آز دارد بر آستانه خویش / صد هزاران توانگر و درویش
باز دارد قناعت از جای / صد هزاران گدای پادشای
آز را صورت از سرور بود / لیک سیرت همه غرور بود
از برونش بسجه زیبی دان / وز درون مایه فریبی دان
مرد درویش را خدای عزیز / اندرین دار کار بی تمیز

بنمایدش حق نیابد لایه   کز خدا کبر و ابلهی زاید
کی غنی با فقیر در سازد   گو نه زو نی و این ازو نازد
از پی میل دون به دیده سپید   هیچ در مال کسان منگر
هر که مال کسان بچشم آرد   با خدا ایش هم بچشم آرد
داد پیغام حق به پیغمبر   که به دنیی و اهل آن منگر
دیدت از نقش و شان دنیی   خشت از روی دست آرایی
تا بود روی بوذر و سلمان   چه کنی نقش ایوان و طاعت آن
بس ز دنیات سوی خویش برد   کی همه بسوی تو نگرد
چون همه پدیده بنویسی   ننگرد سوی تو تو برچه توی

فی النقص الدنیا

دنیی ار چه ز حرص و آز تست   دست زی او مبر که مار درست
گر نه بگرفت بن بخویش خنیش   مار در تست چون نکی زنیش
همچو قرعه برای کاهش دار   که منه از نیش و کی زدار
مال کف خویش ز بشی است   مال و دولت آب درکشیست
مرد چون با دم و درم باشد   آن نکوتر که با کرم باشد

تا به پنجاش کس جگر نخورد   تا به انجاش حسرتی نبرد
گرچه در مال خیر لطافتیست   لیک بودنش دو آفتیست
گر حلال از زمانه مشغولی   ور حرام از خدای معزولی
پسر عوف چون بهر حلال   بر مصطفی نیافت مجال
مرد دین باش و مال را یله کن   خیز و دنیا بهلکی خله کن
بود خود حکیم شهوت‌جوی   از طعام حلال دست بشوی
گرچه زان جسم را پناه بود   لیکن آن هم حجاب راه بود
در زر و سیم اگر کلاه پستی   کی قرین فلک زوال پستی
مال اگر پایل حد انشوی   حلقه فرج استران بشدی
آدمی مرده در کفن بادی   وان دوال کمر چون کانی
مال سوی حکیم کی یازد   زشت با کور به فراسازد
دنیی از دین همیشه از زر دست   کاب دنیی جمال دین بر دست
دور دار از شب خود از روش   که بترسد که بشکند نورش
مرد زانجا که علم در گفت   در کمینه چراکه ره بگرفت
نشود مال جز به دون مال   جاهل از طمع بد شود سیال

دین و دنیا بوند مرد و زن … تحفهٔ آن دو طلبکاری این
دیده و در پل بزیر کام کنند … گور بر پشت پل مقام کنند

الحکایت

خواست وقتی فقیر بیداری … از یکی مالدار دنیایی
انکه آن مالدار بی هنجار … مهر بر لب نهاد دل مردار
یک دو بار چون که پیش سایل راد … مالدار از بخس جوابش داد
گفت اگر حق پرستی ای برزن … دین و دنیا ز حق طلب زمن
گفت دین هست نیک و دنیا نیز … دین از او خواهم و به از تو رود
کم را که شد اند کرنی دل … حق ز حق جوی باطل از باطل
زانکه نفس ارچه گوهر شریف … کار او باطلست و رای ضعیف
چون تو بر باب طلب دین حق … از تو جویم نصیب خیر الحق
دل بدان داده که حق پرورد … باز کرد و بسوی حق بر پرد
گل ز نزد تو زان قفا ز آمد … که کلوا را بکل نیاز آمد

در مذمت آز

آز را از درون خود بیرون … خاک بر سر بمانده و باد بدست

آز را

آز را مار دان که در عالم … نشود خود ز خاک سیر شکم
صورت طمع کافرست بت … بکنی سگ صفت گر بدرست
صورت بخل اگر زر دارست … چون بر مار و شیر نامارست
ظلم را چون مکان دیوانگا … نجس آز بر آتش خوار
صورت آز زوطا درست … بال مسعود و پای منحوس است
هست نفس حسد سوی آزار … گرگ یوسف دو روزه
هست شکل ریا چو صورت شمع … قبش او را و تابش از پی جمع
هست در نفس گبر خشم و قهر … سگ که کنام الله واکم
نفس اعجاب هست در سینه … قرشش صحبت در آینه
همه در نفس نا سپاس تواند … همه در پرده و هوس تواند
باش تا روی بند بگشاید … تا ببرت با تو در حدیث آیند
تا کیا را ز راه کرفته در بر … تا کیا ز آن شانه و بر در
گر بمیری بکشته ایشان را … تا کنی نام و ننگ و ایشان را
در جهان همچو روح باینده … با تو مانند همچو زنده
پیش باید که در خرد بری … بس از این خط ابد بری

کاندر آن خطه ز اهل نفس و نفس
مرگ میرد و گر نمیرد کس

ذ العواقب الامور

میر از این زندگی بجسه بعمر
هم به نجای وا که از ره دیر

زنده زین جا که میری خویش
آب حیوان ده بهم خویش

حرب قایم شده میان و تن
چه دهی تیغ خویش نی دشمن

که چو این چشم اجل فراز کند
در آن چشم قفل باز کند

تا ببینی نهان عالم را
تا ببینی جان آدم را

تا ببینی یکی بچشم نهان
چیزها را نچنانکه هست عیان

تو هنوز از جهان چو دیستی
زین جهان نام آن نشنیستی

خانه هی از جهان وارکانش
تا زموده بعقل و کردارش

تو ای داماد و جستی عروس
سوی دنی که مکن نفس فسوس

ترسم این غفلت از همه موجود
باز دارد ترا کسی موجود

پیش سلطان بپاسبان منگر
نظر شاه مر ترا بهتر

الحکایت

آن شنیدی که در طواف زنی
گفت با او جوان کم سخنی

گشت عاشق یک نظر در حال
گفت با زن حال خویش احوال

گفت با آن جوان آن دانش
آنچنان زن ز مرد به دانش

کای جوان نیست مر ترا معلوم
گر که ماندی درین نظر محروم

اندرین موضع ای جوان لطیف
آن آید که هست مرد عفیف

دیگه از خالقت نیاید شرم
که بیک سو فکنده آزرم

خالق تو بتو شده ناظر
تو بدل غافل شده برش حاضر

این نه جای تمتع و نظرست
جای ترس است موضع خطرست

کردگار تو مر ترا نگران
تو بشهوت متابع دگران

مرد را شرم به بهر کاری
نیست چون شرم مر ترا یاری

هر که از کردگار ترسنده است
خلق عالم از او هراسنده است

روز بازار آتش ار تو خوای بار
شرم دار از حرام دست بدار

دوزخ اندر شکاف کیست آرد
سنگی اندر جگر که این بار است

اژدهایی گرفته اندر بر
چیست این عز و جاه و ملک و ظفر

داده کوران مست راز و جهان
چیست این جام علم و دوست دان

از درون پاک و از درون پاک
کیست این مست صوفی چالاک

گربه برون و سگ درون چه حال / چیست این کار گرد کبر و ضلال

شرم دار از خدای خالق بار / وانگه از خلق هیچ باک مدار

با سگ و دیو کرده انبازی / چیست این لشکری و این غازی

داده در دست دزد شمع و چراغ / چیست این اهل علم و فضل و فراغ

در خرابی نشسته کس منشست / بهر کبری گرفته کین و نیت

چون برافکنده بر آب سپر / می نداری ز خود و دوست خبر

زورقی بر نعاب در جیحون / کیست این دزد زاده قارون

جامه هفت رنگ چون طاوس / کیست این مرد لقمه و سالوس

نعره برداشته چو کبک از کوه / کیست این مست خانه شکوه

بلکه بام خانه کرده خراب / کیست این می بخورده و خواب

پای در خود زده چو مردم مست / چیست این دست موزه و لب

خویشتن را لقب نهاده مسیح / وز دمش صد هزار سینه جریح

بر خود افسوس کرده چون دجال / کرده احکام جمله قیل و قال

این همه خشم و جنگ و ظلم و شر و شور / دد و دیو اند در نقاب غرور

بهر این بقا ازین کشتی / مار و کژدم بمردی کشتی

از پی نیم روزه راه گذار / آبروی بقای خویش مبر

شیرمردان که رخ بخاک آرند / آورد جان پاک آرند

تو ره آورده چون بخواهی برد / دد و دیو و ستور خواهی برد

آز و کبر است و بخل و حقد و حسد / شهوت و خشم است از درون جسد

هفت دره ز خنده در پرده / عاقلان نامشان چنین کرده

مرد کز هفت این برانگیخت / کی تواند ز هفت انجا رست

وانکه در جانش هفت با نه تنست / هر که او هفت کرد زین منت

فی مذمت الاکل

اولین سده در ره آدم / بود نای گلو و طبل شکم

اولین بند هست نای گلو / گر کند طبل بطن شش پهلو

طبل با نای زن فتنه و شر / رو و بگذار خوار و خود بگذر

هرکش امروز طبل مطبخ شد / وانکه فردا شعای دوزخ شد

گر همی نام معده خم کنی / این طراق و طراق و طمع کنی

هست بسیار خوار را چو کلاه / معده چون آسیا کاو خوان

نه فلک را فرو خوری به دو نان / لقمه ده سیر کم فزون خوان

تا ترا روزگار چون کو به | لقمه در معده چون آتش به
روزگار تو از پی چاشت | شادی شام برده و انده چاشت
زان همی رایگان بسری تو | کز پی لقمه در زحیری تو
هر که چون عیسی از شره بجهد | از غم تار و پود خود برهد
همنشینش مرغ ملک چند | بام خود چمن فلک چند

ذم الشره من حب النفس

نه بپرسید از حکیمی چیزی | کز علی و عمر بگو چیزی
گفت کاندر دو شام محبت هست | در دلم جای مهر و کین هست
بر لقمه آنچنانم کرد | کز تعصب شدم چنین رنجه
هر که آن بیش خورد بیش رهد | نه چو لقمان ز لقمه پیش رهد
مرد با مال بی یقین باشد | سیر خورده گرسنه دین باشد
شره آدمی ز کار آید | تا نیابد مراد نارامد
چون سگ و گربه آب و نان کم خورد | تا ز حلق آب و نان کم برد
کم خورش کم شره لطف است | هر کجا نطفست لطف است
کم خورش مرد کردنی باشد | مرگ دونان ز خوردنی باشد

هر که کم خورد تست و بی خوابی | ذهن شد تند و نطق او تابی
این بود زیرک آشنا بعمر | آن نه بیمار و این کوته عمر
چون خوری پیش پیل باشی تو | کم خوری جبرئیل باشی تو
کم خوری ذهن و فطنت و تیز | پر خوری تخم خواب و آفت تیز
هر که بسیار خوار باشد او | و آنکه بسیار خوار باشد او
باز هر حافظ که کم خوارست | بتحقیق بدانکه کم خوارست
منتجب کی شود بعلم ادب | جز بقلب نجیب و بطن عزب
خور اندک فزون کند علت | خور بسیار کم کند علت
هر کرا حلم و علم شود کار | هر و را در جهان بود مقدار
کو نشاید خوره خردمندان | جایه تن ریشه دندان
گوشت بر کاه و وزن نیکوتر | زینت مرد دانشست و هنر
باش کم خوار تا شوی با برگ | گر بگیرد شکم چنین مرگ
اصل دانش بود ز کم خوردن | مرد پر خوار و اصل آزردن
جانت از لقمه بر درست | چون دو لقمه خوری بود آفت
خورده بسیار مردم کم دان | یک ستی برد چون حمدان

کنده کرده سرا و خانه ازو
معده کون کرده و بهانه ازو

گر نبایدت چهره چون گل زرد
گرد افراط اکل و شرب مگرد

که ز خوردن شوی ز رنج سپید
گشته دوزخی بوی پشیمه

روی بسیار خوار بی نورست
کز گلوبنده خوار حلقی دورست

کم از دود شمع بخوردان
کاسه سر سپند سوخته‌دان

آب و نان خواستن ز نعمت زشت
خود دمیدن بود بنجال انگشت

لقمه کرسکی ز خوردن بیش
میضه آرد کلید قفل خویش

ماده چون باد در جهان بکند
میضه پیکار بردنان بکند

هاضمه چون ازان نپردازد
از زنخ کلنجه گر سازد

صحت تن بودت از پرهیز
از نپر امتلا سبک برخیز

خور وانجا که لت ازان کرد
کالمه گل خوره زرد باشد زرد

دل که نفخت جامه زشت
خورش حسن دو بسرسرشت

فی ذم المعده وزین بالکسوة والالباس

جامه از بهر عورت حاجت است
خاصه کاز برهنگی حاجت است

مرد نازاست جامه اندر بر
زینه از مرد جوشن اندر بر

جامه عورتان پسندیده است
جامه دیبه آفت دیده است

آینه روی راستر باشد
گرچه پشتش ازکهر باشد

مرد را در لباس حلقاجی
کنج در خانهای ویراحی

مرد نازا برهنگی حاجت
خاصه ازاکه شوخ و خودکامه

نیست زن را بجامه خانه پوش
به ز عریانی ایچ عورت پوش

مرد مانند جابلان که و مه
هرکه پوشیده تر ز عورت به

گرمی در قبای معنی کوش
پنبه رو باز ده به پنبه فروش

چه کنه عقل جامه زیبا
نفس زیبا ده و انداز دیبا

چه کسی از پی هوس تن را
گرمی عشق جامه بس تن را

وین نه زیر کلاه وادیه تو
زان هوای کناه وادیه تو

با کلاه از هوای تن نجهی
سر چه پیه آید ار کلاه بنهی

یک بشی رو بوقت شکر ان
با خدا در نشان ز خود کران

چه شد ار بر سر تو افسر نیست
خود اندر سرت بر افسر نیست

نفس اکمش گزاف مجرا به
در جریده مجردان بابه

اکر نفس کلاه و سر دارد
زن ز زنبیل و زور ور دارد

تا بهل و پای خود بربست
سر و گردن بست و خود بشکست

ار زبیده پای ببرد آن بخت
رخت بچپش جامه زیر درخت

همچنین نه جامه باید بود
در خور عقل جامه باید بود

اندرین حمله چو ابله هست
پای بازی گرفته بر دست

زاده چار پشت و هفت ملنخ
با تو همشیره اند و خویشاوند

پس از آدم تو را تن و دل و جان
آیه حرمت علیکم خوان

چون جهان مادر و تو فرزندی
گر نه کبر حقه چون بندی

هر کجا هست از خدای تو وقتی
مرحبا لیک نبود جز تجی

هر دو نبود دیگر بهم مگذار
زان سرای نفیس دست بدار

زانکه گشای خوب کار آراست
عمله جنس حلال خوار آراست

وانکه دعوی دوستی ما کرد
از تن و جان او برارم گرد

هیچ اگر بنگرد سوی اغیار
زنده او را برآورم بردار

وانکه از بهر چیست رنج و عنا
زانکه الله اعین ثنا

تن خود زین بکام دارد مرد
هرچه جز حق حرام دارد مرد

دیده

دیده دستی یکی پراکنده
زنده زیر جامه ژنده

گفت کین جای بحث طعنات
گفت هست آن ز خمس آفات

چون بگویم حرام و نه هم دین
جامه لابد نباشدم باز این

هست پاک و حلال سکنی زوی
نه حرام و پلید در کیش صوی

چون نمازی و چون حلال بود
آن ترا جوشن جلال بود

جان بس بهر حدیث چون نوش
چشم بنهاده بر دریچه گوش

نشدم سیر از آن سخن دانی
تشنه بود ز فیض باران سیر

جان ز گفتار دوست پرور آن
هست چون نان گلشکر خوردن

معده را زان علم نگردد پت
که طعام و شره بود همه ست

غم نا آمده خورد به دل
زان بجز غم نیایدش حاصل

لقمه با هم جان نه آهو
زان نه دارد نه دنبه نه پهلو

سران دارد آن سرای سپنج
شره با نصه شش و کم رنج

خنک آنکس که از آن ابد دست
نبود چو ما خورد پرست

في الشرف الورع

شلتایی که از عذاب کند
عذر ده به بود ز پیم زده

مرد را از اجل نبود باکی / مرگ باید ولیک با کامه

چون بحکم اجل گزیر نه / در رخ نقد بد دلان دیده

اندران صف که زور رو آرد / مرد را مرغ دل نشاید بود

مرد کو روز رزم بی مایه است / در چنین جایگه بهترین رایست

مرو از آنکه شه بجنگ فراز / بهترین خدمتست عمر دراز

مرد بیدست و پای جوشن دار / همچو ماهی بود بچنگ افگار

هر که در جنگ بد دل و غمریست / سپر و جوشنش دو دم غمریست

ورق هر باغمان سلم نیست / تیغ را جز شجاع محرم نیست

مرد را آهنین زره گرهیست / اجل آمده قوی زرهیست

از زره بود پشت حیدر مرد / گر دو خصمش سؤال کشا مرد

تا بود روی بی زره باشد / چون دهد پشت کشته به باشد

پشه باشد بوقت جنگ ذلیل / باشه باشد بوقت خوردن پیل

چون شتر مرغ نه چو مردم حر / بار را مرغ و خورد را اشتر

مرد پردل ز جنگ نهراسد / ست پی اسب جنگ نشناسد

کار دل جنگ و کار تن خدمت / کار شه زور و کار زن حرمت

سر ولب از نهیب برگردد / زود چون لاله سرخ سر گردد

مرد مردانه کم خطر باشد / دود تیره ز چوب تر باشد

مرد بد دل خیانت اندیشد / راز خود پیش خلق برچشد

پردلی را که جان عزیز بود / یک زبان فصیح نیز بود

وانکه از لاشه زور کم دارد / خنده تیر هم نه بسته آرد

شکر داری و شکر خوانی نی / صبر داری و صبر دانی نی

خوش نباشد نه مرد چون لاله / که زره پوش گردد از ناله

حکایت

آن نه بشنیده که درّابی / آن بخفتش چه گفت بادایی

کز می شد بره گشاده گره / بهر من سوی راه ده

تا مگر میوه سست شاخ شود / راه زادن برو فراخ شود

گفت بگذار تا بخشان / سوی من سلام من برسان

چون چشیدی حلاوت گادن / بکش اکنون مشقت زادن

تو چه دانسته که خوردن کیر / نیک نامی ندارد اندر...

سگ اگر جلد بود و فربه / بی شکاری نگردد...

خاطف از نهاد خود دم   هیچ نخندد داد خود دم

فی مذمة البخل

هرکه در نعمت بخیل بود   چون مهره زنگ ذلیل بود
مرد کو عاشق دوگانه بود   مرگ با وی درون خانه بود
فارغ از مرگ و ایمن از نوری   من چگویم ترا بدل کوری
حکب در وی زبون ناره   دل با کپیزه را بخون زده
جد مپش تست گوه اخه   سیم باید که با شدت لاجه
او سرت را گرفته زیر دو پای   تو زجان ساخته مرورا جای
تو به دو دین و بخرد ی داده   او بتو دیو ی و دد ی داده
تو از آن آخ زی که مرتست   او ز تو آن برد که مستست

فصل فی الشهوات بعضها ذمه بعضها جایز وصفت النساء

هرکشه کون پست ازخیره   کوزیابد ثواب الحیره
مه وی از پی کند زکشغل   فرد پر خود بکوه که طفل
کر زبسوش بایدم اوست   مرچه از زرسود راه اوست

تن چه را باشش جان خواهد   دل تنگ توراتکان خواهد
آنکه او نام و ننگ خود بگذاشت   دل تو که نگاه خواهد داشت
خصم غمار طبع باید در پی   یار خلخال دست زنگله پای
دو لاجون زلف نیکیان میان   بر جبه چون فرد کشش از ناز
چون چراغند زانکه وقت لگنی   چون فتیله زتن خورند غذی
تا کم از تکیه و عجب مجاز   تو دخویش بی کننده از آز
بر شکسته زدیده و غم خوردن   طفل بی بادرست پروردن
راست گفت آنکه بر گشاد گره   سته گری بخوی نیکو به
هرکجا دین بود درم نبود   روی و خوی نکو بهم نبود
زشت باشد نکو رها کردن   یوسفی در چه بها کردن
چون زیعقوبی و ز ابن یمن   زین دو جانشنوی مگر این
زود آنکس که عقل او خوارست   شاهد دل شکر جگر خوارست

النصیحة لسان المنزل

از غلام آنکه زی عیال آمد   او ز دنبه سوی سکال آمد
نیست که با نوی کادن را   زن به جز طلاق دادن را

بندهٔ زن شدن شهوت و مال	بس بود حکم کردن است محال
زشت باشد که در زناشوی	بنده باشی و خوابگه جویی
بندهٔ زن شو بهر جمال	تا نگردانت عیال اعمال
جفت در حکم شوی خود باشد	لیک در حکم بنده بد باشد
خود تو انگشت کش از شویش	زن ساحج کند نبات ریش
نفقه بر ریش خواجه خط کرده	سبلت او چو کون بط کرده
سیم کابین چو طوق در گردن	رز نه بر طاق و خیره غم خوردن
بس اگر والعیاذ بالله باز	بچه در سقف کس کند پرواز
بس چه گویم که مرد عاقل تر	پیش بیجان کسی است باطل تر

حکایت

آن جوانی به درد می نالید	گفت پیری جو انچنانش دید
کز چه می نالی ای جوان نبیل	گفت کز جور دزد در پیل
جبه بر من دو تا شد از پیل	پیرهن چون قبا شد از پیل
چند گشته که من نشیبی دام	خویش چون بند و بر نشیبی دام
نخ ما به هست و یازده ساله	بکنه هیچ کار کوساله

خفته

خفته بر کنیزش شبهت	کل رضا دو روی و به تهمت
هر که در دام زن نیفتادست	فعل شاگرد و او چو استادست
داغ بر کس غیره کرده بس	عیش او تیره و دام او کس
اندرین طارم طرب بنوی	راست گویم اگر ز من شنوی
کم گرفتیه گر زنه بود	کیسه کس و از فزره بود
زن که وارد بسوی حمدان ای	حمه حمدان که ز حمد خدای
آورد که خدا لب از انکل	نان بازار و حار معله
یافت امروز فضل و ترجیح	هر که او داد حق رفوج فرج

حکایت

بود کسی بکار دریوزه	نام آن سرد قلتبان یوزه
رفت زی حج بکعبه یا ابواب	ایست فضل ایست مرد ثواب
چون ببغداد آمد از حلوان	دید بازار با پر از الوان
زنگی دید یوزه و در بغداد	دو درم داشت آن نکوکار کاو
زنگک شوخ را از ریش مید	دید پر زرد و خش ز دید
زن مرده کت البت دیدم	بستدم سیم ور تو خندیدم

یوزه داد و شرح واب از راز
چون شه آن سرگذشت قصه دراز

گفت ازین خربزه گرچه دهندم
آنچنان خر نیم خردمندم

خود به پیش من چون چراغ لی ایمن
تا بدانی تو ابلهی یا مین

گر نشستی بزیر من روزی
جست تا که ز گنبدت گوری

تو چو با دام و پسته نخ خورد
کاج گنبد که ندارد گوز

باد اگر گوشت را بفرمان نیست
غم مخور هیچ گوش سلیمان نیست

تنبیه الناظرین

منگر در بتان که آخر کار
گم شدن گریستن آرد بار

اول از دیک نظر باید خورد
پس از آن تیشه جست و ریشه برد

تخم عشق آدم ز نظر باشد
پس از آن اشک و چشم تر باشد

عاشقی خرابی شیار خطاست
آه عاشق بگفتار خطاست

زاب پشت آبروی بگریزد
کاب پشت آبروی بریزد

فی الحکایة التمثیل

اگر برشته صابی زیباند
تحفه کودکان دیباند

طبع وو از روی زیبا جست
پاره چوب را زو پیاجست

هر کرا روی خوب و خوی بد است
روی نیکو دلیل خوی بد است

روی نیکو بقعه زخود بدخوست
زان خرد خوب را اندازه دوست

بر کسی کش نه دین نه آیین است
روی نیکو که روی رنگین است

هر کرا بر جمال زینت است
وانکه حسنش چو ماه عاریت است

فی مذمت الشهوت

خوبرو از برای دست فراخ
جادوان شاخ شاخ زیر شلخ

زشت رو از برای حسرت چیز
دست و دل سنگ چون کنی که شر

گلشنی در کشیده رود و درخت
تو کشی جان لعب نبی که دوست

آنچنان کرد شهوتت محجوب
که ندانی تو خوک را از خوب

کرده با دام دیده چشم تست
دل بریان چو پسته دهنت

هر کرا دست زخمی دل ماند
تا بد پای اهل اکل ماند

آن بت ماه روی سیم اندام
چون زرت خورد و فراز کام

چون بر افشاند زلف مشکین را
بچه دارد چنین دل دین را

مار و طاوس گاه ندیم
هم بخواند بهم با آدم

گرچه پی برگرفت از زشت
گرد نفت دستاو پاکی گشت

گر چه باشد ز روی و موی نکو | نان بی نان خورش بود بد خو
برد گوش و پنی اندر کوی | سیبی جست از سفیدی روی
خورش ترش از درون سینه | شده از عکس روش آینه
وان لب همچو نمکش اندر تن | دل تو خون گرسته چون آهن
دیو مجنون ملک شد از رویش | روز و شب گشت زان محو ریش
روی و مویش نه از شب و روز است | شادی افزای مجلس افروز است
مرده از بوی او حیات برد | ماه از حسن او برات برد
چشم صورت ز نقش جان بین | دست معنی ز دامنش گل چین
خط و خالش چو خط و جیم و نبی | زیر هر یک جهان جان معنی
روز زلفش گر آشکار استی | شب و روز آنکه دوست جار استی
در تماشای آن دو تا کاکل | مرد بر هم فتد چو دانا دار
چشم گوشی شود چو سازد چنگ | گوش چشمی شود چو آرد رنگ
زان خط مشک رنگ لعل ورش | مردم دیده گشته پابوش
روز حیران شود همی ز شبش | بوسه ره گم کند همی ز لبش
وهم عاشق سوی لبش شتافت | از لبش خبر که خنده باز یافت

ال.

بوسه عاشق و آن پرواز | دهنش بخنده یابد باز
گاه پیدا نه که دران پیدا | همه نقطه بچشم نا پیدا
نه ز ناز آن دو دیده باکنه | نه ز غنج آن دو لب فراکنه
نه ز لعلش ز زر ناب آرد | نه ز قندیل آفتاب آرد
خرمن مشک توده بر توده | خوشه چینان از آن بیاسوده
صورت قهر و لطف خال لبش | عالم قبض و بسط روز و شبش
لعل او دلگشای جان آویز | جزع او لعل بخش جان ریز
کار خانه رخش بهار شکن | نار دانه لبش خمار شکن
رخ چو از شمع شرم بفروزد | آهو از اکرشمه آموزد
جعد او عقل و روح را افکند | چشم او چشم را تماشاکه
هر که از لف او وصاف زند | زشت باشد که نافه لاف زند
جعدش از تاب بر رخ دلخواه | راست چون خال با بسم الله
دیده زان چشمها که بردارد | خبر کسی کافت بصر دارد
اجل از دست آن لب خندان | سر انگشت مانده در دندان
چشم گر دیدنش ندارد نور | باشد از روی خوب ها دیده کور

قد او در دو دیده دو جوی — همچو سرو بلند بر لب جوی

بتوان دید از لطیفی گوشت — استخوان در کشش چو خنگ از توت

هم کمر باد نان او از آن — هم سرینش میان البرزان

خود شود چشم تو ز ابر از عرق — لب گشاید اگر بخندد چو برق

فی الذم اهل الهوس

شاهد هیچ هیچ را چه کنی — ای کم از هیچ هیچ را چه کنی

چکنی صرف چون فنا جویان — عمر در وعده نکورویان

شاهدان زمانه خورد و بزرگ — چشم دایو سفید و دل از گرگ

شش آفتند چینی وار — چشم را گل دهند و دل ز اغار

همه در بند کام خویشتن اند — عاشقان پیششان لاشی اند

گرچه از چهره عالم افروزند — از شره دل دهند و جان سوزند

از پی درد و روانها — چشمشان رخنه کرده جانها

بر نه آبروی دولت جم — زان دو زلف چو دیو با دام

بر دو ورخ زلفها کو دارند — کز نهند آدمی پری دارند

مار با گیسوی نه در شبگیر — زهر در شکر و نیشکر در شیر

گروه از حمل زلف مرغولان — بهر دو ولی دو فتنه دولان

سر دیو بند وطن خانه اند — کز هوا شرف بجای اند

چه مقبول جان کسل باشد — زلف مرغول بند دل باشد

حقیقت المجاز

روی اگر هیچ بی نقاب کند — راه بر ماه و آفتاب کند

ور کند سر دو بند گیسو باز — از شب قدر برگشاید راز

وایکان زلف او چو تابیدند — خیسان شرح ناب و دهند

درج درش چو نطق بگشاید — از گل نقابها بافد

شکن زلفش از درون برای — شکسات آمد و سلاسل پای

بوی آن مثل را که سرست — روی او مرگ که نه بس دست

حلقه زلف او معما گوی — نقش سودای او سویدا شوی

از لبش جان حور کور نوش — وز لطفش شمه گور دیبا پوش

باب السابع فی صفت الافلاک و الارض و ما بینهما من العجایب و الغرایب

چند گویی ز چرخ و مرکز فرش — سجده اگر کرا که سقفش

چیست چرخ و زمین فراخ مغاک — جامهٔ سبز و دامنی پرخاک
شب صد چشم چیست محتاله — روز یک چشم چیست دجاله
زشت باشد بخاصه از ابدال — جز بعبرت نظارهٔ دجال
روز و شب را بسوی زیرک دهر — تحفه از وی غفلت و غارت عمر
چیست چنبر سپهر دیرافروز — رسن مه چستان شب و روز
زده مار فلک برآشته نیز — نیست جز رسن از وی مگریز
ور فکندت بچنبر گردن — بهر کشتن زمانه چه رسن
در غم زر سرخ و سیم سره — بلکت بر کشت همچو تره
تره چرخ هست مردم خوار — زو خور خویش هیچ طمع مدار
آفت کشت تست بر گردون — کاو کنده از برین و برون
از دو پیکر مجوی ساز بسیج — کز دو روی چکش نیاید هیچ
رای خرچنگ و خوی اسپید — کجرو و کوز راه و میل بکمر
ثور ز شیر چرخ سرگاو — لیک مردم بسی برد سوی گور
چه کنی طمع خوشی از خوشه — کز از آن نیست کس تو توشه
رو که نامد نصیب گنج ترا — از ترازوی باد سنج ترا

کی دهد باده خاصه نوش گوار — کژدم خاک خوار نیش گذار
راستی با کمان چرخ مزن — زانکه هست آن کمان بدافکن
گرگ پی باش تا توانی قنفذ — زبر فلک بگیر و بز
دوستی زابریز چرخ ببر — زانکه آن کیسه تهی بود کر
جگرت گر ز تشنگی شد کباب — تا ز ماهی فلک نخواهی آب
بره گرگ سار را بگذار — که پلنگیست زشت مردم خوار
ماهی تشنه کو فلک سپرد — خود همه آب روی مردم خورد
این همه رهزنند غافل را — گرچه رهبر بوند عاقل را
گل فروزند و دل گدازند همه — دیو سوزند و دیو سازند همه
خوب رویند و زشت پیوند — همه گریه کنان و خوش خنده
همه گندم نمای جوکارند — همه گل صورتند و پرخارند
گرد ون گردنان کشد چو برق — تیرباران کنند نوبت شرق
چون گل و نرگس ارچه زرگرند — بی عجب خند و سپید نگرند
گرچه شاگرد حکم و تقدیرند — همه چین خیال و تزویرند
تو نخوانیش ور توانند — تو ندی داد و تو بستانند

پایت از باد و مانده خاک اندوده   دست بر یک زجاجت خون آلوده
بند ارکان باد و از خون چرخ   ندمند ابستاین دو از دو بیخ
دل ز چرخ و ز گردشش ره وار   پای را بر رسی کند بردار
دایه آن را بود که مادر نیست   مایه آب او چو آذر نیست
ای که بر چرخ ایمنی هشیار   تکیه بر آب کرده هشیار
زانکه این چرخ چرکنه کبود   هر کرا کشت تیغ خود بنمود
هست چون مار گرزه پیرت دهر   از برون مهر و از درون زهر
روز غوغاست شهر آشفته   تو بدل غافل و بتن خفته
موج کرد آبهای نهشی   تو خوش خوش بخفته در کشتی
بر نیاید درین جهان باری   هیچ پرمغز را ازان کاری
مرغ اگر در نهاد خود نغزست   همچو مانا خلاف بی مغزست
گنبدی بر سر جهان فرواند   مرغ سیمینش بر کران دوند
ای بسا قامتی که چو کمان کرد   مرد را گشت و تیر پنهان کرد
تو چو کوزی بحکمت آکنده   پاک مغز و لطیف و خوش خنده
برو قضای سپهر کینه‌ور   بکند آتش بقوت روز زرد

اختران عمر آسمی شکنند   همه بر عمر آدمی بخورند
این بهار زمانه بی دی نیست   عمر با خربها و لاشی نیست
هست پیمانهای کون فنا   اندران بود وقت بهاد
خلق را کیل شد و کم شد نی   پله رفتنست و آمدنی
زین سه بد عهد شخص فرسوده است   زین دو پیمانه عمر پیموده است
آخر آنی که عمر دنیا نه   نز بابنه که ترا بانیه
زیر این چرخ و گنبد دوار   هست دی با بهار و گل با خار
هر کجا این بهار و دی باشد   بوی گل بر مشام کی باشد
گرچه آن گل بود خوش و تر و نغز   مختفی کرده کرم اندر مغز
بوی گل ده ان حیات این عالم   موت پیچون مشام مرده بهم

حکایت

آنچنان بد که در زمین هری   ابلهی کرد رو بزرگری
گفت با او ز روی مادر   بسکی جسته در کران خانه
گر بداری همی تو آزرم   پنبه بی پنبه دانه کار مرا
آنچنین ریش هم بقصران   بسلت آنکه ز دهقان

زانکه پیش عقول حکمت خوار | پس غریبند نیاید ست بکار
نیست از نقطه تا خط فرمان | گنج بی رنج و درد بیدرمان
هرچه یزدان دهد بران بگزین | هرچه گردون کند دران منشین
کانچه آن نیست کرده هست کند | وانچه این زانشست پست کند
در سخاوت بکودکان ماند | هرچه بخشد زود بستاند
چون ببخشد بتو بسیار دمی | خود دگر ره ز تو بستاند باز
زود بخشش و لیک ستان گفت | پر با فعل کودکان جفت است
زو وفا ان خطه خطا و خطر | مست مانند نعل نیلوفر
روز بد پهر روی چیش قوت | چون شب آید خود شیوه دباتو
روز در پوشش ار کند رواز | از شب جان شده بسیار دهان
بد و نیک فلک تو مرفت | که بهوطش برابر شرفت
کر از ان چرخ در نقاب شدی | گاه ماهی و آفتاب شوی
دختران چون فسانه روزه | دوک ریسنده لعبک بازنه
وان فسانه حدیث چرخ کبود | سرافسانه هرچه بود و نبود
زانکه تا مهر سوی تو آورده | دارد از شرح شرح وار ز نو

مهر کاو

هرکه او بنده گشت گردون را | گر ضیایع خدای آن دون را
بنده چرخ بنده حق نیست | مرد را نام مرد مطلق نیست

فی صفت المقصرین

آنچه ارکانی انچه کرده نیست | زان جهان پوستهای سرد نیست
هرکه اندر جهان دین باشد | گردش آسمان زمین باشد
مرد تا در جهان دین نرسد | ارکان در ره یقین نرسد
نردبان سوی گل گزافهاست | نردبان سوی دل ز انهارات
زمی دان زمانه ساخته را | چنو خوان فلک نواخته را
خوارتر کس فلک نواخته است | زانکه با او زمانه ساخته است
ای درین پست مانده چون [illegible] | سکری سوی جان و دل [illegible]
تو که در بند حرص و آز شدی | محو زر در دهان کار شدی
ای گرفته بدست حرص امل | پیرزال سر تو زیر بغل
دو جهان اینکه علوی و سفلیست | صورت مرد و بار گویم چیست
این یکی سر بسنگ سیه است | وان دگر زال سبحه گردانیست
شکر و تسبیح ملکه جاوید | مدو تا مهره سیاه و سپید

همه بر گرد درگهش بطواف / مرد سجاده باف سیده باف
زابلهان از باش پوشیده است / لیک عاقل همه نپوشیده است
نه همی گویدت فلک ز فراز / کز خرد زبان کن و برتاز
همچو آدم ربّ آدم را / نردبان ساز بام عالم را
زیر این پرده کبود مرو / پند این راهب کبود شنو
که همیگوید از زبان مرور / کز نکو زیست بغار غرور
سه روانت ز پنج گنج کم / هفت اعضات چار پنج کم
پیش از آن کت بر آید این پیکار / بر در این هفت و چار پنج گذار
که هه چون رسید بر سر حد / روی سوی بود بارگاه احد

فی المجموعة المحمدیه المعنویه

چون کتابیست صورت عالم / کاندر و نیست حرف و زیر و بهم
صورتش تن بلیسمان بند / صنعتش در دل حکیمان پند
صورتش خامش و سخن در وی / تن او نوی و جان کهن در وی
تو بگو سر و رای دو جهانی / حکم قدر خود ندانی
باز نان یک بهم نزدی تو / با چنین زور مرد مردی تو

بلی

چه کفت ای بزرگ زاده ترا / در گشاده است خوان نهاده ترا
گر تو خود را درین سپنج بغنی / از سر جهل و بخل داری دور
پنج نوبت زنی و قصد دو جان / بر سر هفت چرخ و چار ارکان
در قبای فنا نه ازنی / بقبیله بقای تن بزنی
بر سه جانب بکن ز شکیری / دو سلام چهار تکبیری
آخشیجان گنبد دوار / مرد کاشنند زنده کاشته خوار
چه کنی در جهان و تیمارش / زانکه بی رنج است تیمارش
بر کنده ز کهن سرای زر کلکت / بر زبانها بیه عمر اجلت
هر که در منزل این سرای رسید / تا رسیدنش بیکان کشید
عالم طبع و وهم و حس و خیال / همه بازیچه اند و ما اطفال
خار زبان طفل خورش اسوت / تیغ چوبین از و سند بیت
تا چو آن طفل مرد کار شود / تیغ چوبینش ذوالفقار شود
ما در آن حسن شد ازین مجاز / دختر از آکنه لعبت باز
تا شود سوی خواستار آید / آن بکه با شوهرش کار آید
طفل و کاکنه از آن کرد / تا به کار سر چو گرده مرد

این جهان صورتست و آن معنی	اندران جان و اندرین جان تن
این همه نقش و نشانی از چیست	تا بمعنی آن بدانی کیست
تا برین و بران نهانی	آدمی زاده ئیکه بازیی
پس چو شد مرد و چشم او شد باز	آمد از شهها بمعنی باز
زانکه خود نیست در دو گیتی جای	در دبستان طفل بازیجای
بنده کاز ادیب بیگانه است	خواجه را خود ادیب در خانه است
شاهزاده است آدمی و نسب	بنود هیچ رقیب و ادیب
هر که فرزند شاه و کی باشد	بی رقیب و ادیب کی باشد
تو که باشی هنوز آدم دم	تو چه نازی بعشوه خاتم جم
آدمی هیچ مرغ بازنیست	هم همه بار و هم همه برنیست
هر که نان با خرد نداند خورد	دعوی آدمی نیارد کرد
که ستورست و دیو در پایه	هم خود پایه هم گران سایه
خور که نز راه بخردی باشد	از ستوری و از ددی باشد
آدمی بی خرد ستور بود	گرچه دارد دو دیده کور بود
گر تو جویای عالم رازی	این نهان را رهانه چون سازی

سالها مانده در غم نانی	وز لباس علوم عریانی
چند ازین آسیا و آن گلخن	نام آن باغ و وصف این گلشن
بیر آن کوه و شاخ عنبر بیز	تا کنی نان و آب کوه و کنیز
تا که از دود چرخ دون لئیم	جور دونان بی حوال کم
هیچ منه از کفت بکیکی	جامه مفکن بر آتش از کیکی
نه برای استاد دین رو	نه ببازار دنی بر ماده
مش مس قصه خبر خوان	بکه امین تربت نهم رخوان
نه نجات زر نه انجا زور	نز پی کاشتی زار پی گور

تمثیل فی الباب

کودکی با حریف بی انصاف	گفت کای جلکه و خاو خلاف
تو درازی و خرد ما نیی	باس آن کر کوی کم بانیی
اندرین شاه راه برحیه	دایه خشم تست بیم و امید
شب و روز از پی غذای تست	مانده پستان دیو در دست
که هوای هلاک اندیشست	سر پستان بیه کند ثبت
کودکی مادری که انده د	نقل از شیر باز واند کرد

تا کی باشی از دبستان
اجل آید سیه کند پستان

شیر خورد دست اجل دراز کند
اجلت خو ز شیر باز کند

باز کن خو ز شیر کاو و سبوس
ز ده خانه چه خوش سرا افسوس

بر سر پل ز دل نظر چه بود
در سرای دو در خطر چه بود

طین کز ابلیس داشت از تو ننگ
تو چو ذیش کرده در چنگ

گر تو در خط خطر شب و روز
با خرد چو طفل بازی لوز

خانه جغد را بکوشیدی
گچ آلود نقش پوشیدی

سیل و طوفان دخانه ات شد
تو در آن کار مست و آشفته

نه کنون زانکه فتنه و بارد
خانه را از سرت فرو آرد

چون ترا برد در سفر طوفان
بر تو خندد نقش گچ بس از آن

برد کاین زیب و نقش پست
دست خوش باقیت ایست

هم ز دست خودت در بنیاد
پای در گل مانده چه بر باد

هست آرام و نی آر و سیار
از تو پیش است عمر دست افزار

آنچه سود آید آن تو بدرست
وانچه باشد زیان بمانیت

تا کرده ز بهشت از دین نور
رایگان دیو ره شده مزدور

آدمی وار دل ابر آگل
چشم روشن از رو تاریک دل

الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا

بخدا ار بود ز بهر شرف
از خلیفه خدای تو خلف

گر تو انجا بدست کنی
بر خود آن راه با جهت کنی

راه مردی گزین تا دل خوش
همچو شعله مباش موزی کش

صبر کن تا درین سرای مجاز
از پی آز و غم نه از پی ناز

بر گشند بدست عاقبتی
آخر این پستهای عاریتی

تا هوا از خاک خود برون آید
اندران دم ز خواب چون آید

اهل دنیی چو اهل در کشتی
خفتگانند جمله در کشتی

بادبان برکشیده بر سر
خاک تیره ز نار آب شرر

غافل از روی جل شده پر
ابلهان سوار کش ورزر

گر نایسته دمی بکر غرور
ابلهی عمر تا باخر صور

هادی ره بخبر بدانی
وان طریق اندرین ولایت

عمر بگذشت و تو حس مغرور
از خدا و ز خلق کسیر دور

آنچنان در غرور شوالف
رسیده اکس لیا بشافت

تا نگردد غافل از آتش / کی برآید ز جانش خندهٔ خوش
رنج ره دار با نیکی که گنج / رنج مارست خفته بر سر گنج
صفت کاهلان دین در راه / هست لفظ من است سوی داه
مرگ با جهل و کاهلی سوی پست / پایش از جای رفت و کار از دست
بشنو از یار کاه مصطفوی / تا بدانی ز نکته‌های نبوی
اسب کودن برد بعون دوان / ورچه چون خر ندارد پالان
بر تن خود نه ای مغفل بار / زانکه باشد ستوده بردار
شرع ورزی نباید از تنبل / حق که از وی نیاید از کاهل
اگر او شرع را شود معتاد / زود چون خر از آن جهاد
بندهٔ شرع باش تا ربی / وز زرکشی به پیش خود ربی
اسب و ادهم زمانه برد / مر ترا که به سوی خانه برد
خام و گمراه رفته از خانه / زود کس گیر زانکه آنه
کام زن همچو روز روشن باش / نه فسرده چو بام و روزن باش
آب ورکش است خوش چو گلاب / چون گزد ورکنه وار تف و تاب
دمبدم طوف کن به هر کویی / تا ببینی که کی نکو رویی

در نکو روی و نکو رایی / همچو اقبال باش هر جایی
با همه خلق ای نکو دار / رو نکو دار و خوی چون دوار
نیک خوئی نشان اهل بهشت / خوی بد روبه و نکو سرشت
خوی نیکو تر او شیر کند / خوی بد عالم از تو سیر کند

تمثیل

خوش دلی از سر خرابات شبی / گفت اوباش را کجا باشی
گفت باشد مراد و جای تاق / دل ز رنج و محنت و فراق
گفت گوید فرد درین منزل / سالها از حمار جهل ازل
گفت دیگر کجات جوید خس / گفت اوباش را و خانه و بس
با تو در دو دستانه بوم / یا ببازار یا بخانه بوم

المحبت الی الحرکت والحشم قول النبی صلی الله علیه وسلم اطلبوا العلم ولو بالصین

زین زمین خسی بشهر کسی / شب و شبگیر کن بکر بسی
خاصه از چین چاه باشه جار / از توانا تا نی نایه کار
دل او بر حاصل و بسیار / کان عمل فرکبل نایه و بار

گر عسل کم خوری ترا شاید | گرمی دل عسل بیفزاید
تو مکن کار جز به دستوری | مرگ اگر روز زند تو معذوری
مرده چون از خشن شود بیکار | کند زیر پایگاه قرار
تو مکن جهد در تجسس و نفس | ور مری مرگ عذر خواهت بس
روغن گرم و سرد دیده و تاب | افسری شد برنج زیر آب
روغن از رنج تن بجای آور | آب را سبز زیر پای آور
رنج کش زانکه هیچ بود و گنج | بستر خواب راحت آمد رنج
همه احرار سوی دولت پوی | هیچ بی بخت راه و بود مجوی
قدر ره رو فرستی اره کم داند | مرد وقت سفیده دم داند
تا تو در بند آن و این باشی | سایه پرور و نازنین باشی
نشود مرد پر دل و صعلوک | پیش با باد ریسه و دوک
تو درین کارگاه پیره زنی | واندرین لاف کارگاه شکنی
علم دین کان تعقلی نشوی | نکند اعتقاد دنیت قوی
لا تعاون علی ذنبه | دل بسینه عمر کوته و خنده
هر که مست از غرور غفلت | حسرتا کانچنانش رفت از دست

کی نم بوته و کنار خورد | هر که او کوک کوکنار خورد
این جهان راست بهر مغروری | خانه ویران و پرده زنبوری
این جهان در حلی و حله نهان | گنده پیر است زشت و گنده دهان
تو به نیرنگ و رنگ آن گنده | سخنان فضولش مشنو
چه طمع داری از درش آبی | خم نهی پش بسته گرد آبی
صد هزاران چو تو به آب برد | تشنه باز آورد که غم نخورد
اندرین خاک تند پی مستیز | تاج و تخت عدو زره بگریز
بارگیر تو تازی اسب روان | تو خریدار لنگ و لاشه خران
خوی شیران مذیر با صولت | خو کره مباش در همت
خواه زین گنده پیر کشتی دور | دست پیمان ادی از بی جور
سه طلاقش ده ارت هیچ هشت | زانکه این گنده پیر شوی کشت
چون شود در رباید خمرش | چون جهد تا که از خیار آتش
نوش انجات زهر انجابت | ترس نهفت آفت جانیت
دور شو زو که از تنگ مایه | خورده لنگ آید از خری خایه
گر به دارا رسد ای خود رایه | زاده او بره رو کجا پایه

دزد خانه‌ست نفس حالی بین | زو نگه دار خانهٔ دل و دین
دزد کار چنین فره بود | دزد خانه نفیس دزد بود
چون ظفر یافت دزد بیگانه | نبرد جنس که خرده خانه
باز چون دزد خانه در نگرد | همه کالای دور دست برد
تو خوشی اکنون به تماشش | زان دگر با خبر نداری فاش
آگهی دست زین خزینه فراز | آنچه بایدت نیابی باز
در درونت پلنگ و موش بهم | زمی جنس اینست جهل و ستم
غافل از کید و حیلت شیطان | گرد و شیطان بکر و فعله کنان
در درون تو خشم و حقد بهم | نفط بهتر بهری همرا الزم
با که گویم که غافلند از کار | این شیاطین نفعل و دیدار
شیر گردون ستیز ار آردو | که رسولی بهر کس بگذارد
چه بوی چون ستور و دیو و دد | چار میخ اندرین گدای گده
هست دوری زهفتی آسمان | همه خانست و کنگره چو پیاز
گر نه خانه ستمکاران | پس چرا بخودی چو میخواران
ای هوا کرده زیر بار ترا | با چنین رازها چکار ترا

گرنه

گر نه چرخ ناکسش چیست | گرد این خاک توده گشتن چیست
بر هوا حاملی نه پنهی سود | از هوا زنده بمیری زود
پیش با موج نفس خوسند باش | پیش افعی شو و چون مرد باش
دل خود از زنگ او بتابان | گر نیافت برو بریده جهان
کالکه را چار طبع سه ششش | خار بالش نشسته بر خوششش
مرد کز حب آل جاه برست | رفت و بر سینه ابد بنشست
مرد چون رنج برد گنج برد | مرغ راحت بباغ رنج پرد
چاره شوی ولیک چوراز | شمع زری ولیک کوراز
علم دانی ولیک علم حل | سیم داری ولیک سیم دغل
رو در گلشن است سایه تیغ | ور بگیرد دو خیره راه گریز
هر که او خورده نیست دود چراغ | ننشسته بکام دل بفراغ
نشود کس بگنج خانه فیت | کم بود مرغ خانگی راپه
ز همه سال نوبت عیش است | مزه عیش هر که درعیش است
کی شود مایه نشاط و سرور | هم در انگور شیره انگور
از برون مرد مرد قوت کند | دام در خانه عنکبوت نهد

عاشقان در دمی دو کیسه کنند / خشکبو تا آن کمش تو کیسه کنند
ما که از دوست روح خوریم / کی نمک سود خشک تو خوریم

فی نقص الدنیا وکمال الانسان

یک جهانند زیران افلاک / کام رز پر و خانه پر تریاک
گرچه خود هست در سرای مجاز / خام دست و دو خانه و باز
ای بسا رنگها که او دیده / بس غرورش که حال گردیده
با غرورش مباش هیچ قرین / کو بر شهات کند ز دولت این
چار رکن اندرین دو رکن حد / زاول کار تا بروز لحد
منهیان تواند چون تندر / کشتی خشک رو تر از اشتر
سوریانش که خداییش را / استوانهاش هر نمایش را
روی چون شمع مشراو خوش داد / زآب که تاج و که زآتش داد
باز خود بازنما و باز روش / یکی زین سه تر از روش
این همه خوابگان که طبع / کز سگ نفس باشد تیغ
چون حباب از آب و ایستاده / زود میرند از انگ بر باده
هر کسی با دو باشد و آب / سخت کوته بود چو عمر حباب

عمر دنیست با اجل همراه / گر اجل سوی او نه اندر راه
هر آنکس که پاس خود دارد / بر سر پاسبان خود دارد

فصل سی و دو در الفقر

دور ماست خلق از ماه / عمر ماست چون شکر گم تاه
هر کرا ماه پرورد بکنار / دو تا کنه چو خار
مار و نده و روندگان مانند / بام خر که بگل ره اندیشد
خانهٔ جانت را بسال و بماه / پاره پاره کنند خوش گاه
چنبر چرخ و اختر از شر شهر / این چو حراقه و آن چو تنور
نیک شدنت بجو و بدام و بهم / پاسبانان گنبد اعظم
لیک اگر ز مکر خسارند / هم ازان خرکیت بر دارند
بر تو عمر تو القیامه خواند / زانکه و اللیل و الضحی ش نماند
چون برآید ز چرخ عمر تو شید / شیه مرو آگه خود او سپید
مرد باید که از اجل دیده بود / تا درین راه حق گزیده بود
چون ندارد بصارت اکار / نشود دوست با اولی الابصار
دیده و دل ترا و نیست قرار / نیستی در نهاد کار بصیر

آبرا چون مدد بود هم ز آب گلستان گردد و سخه بود خراب
راه بی باریک شوان رفت ور ز پیش آمدت هزار آگفت
باریک اندرین ره کست زانکه خفت و نیکی کس بهست
کار ره بر گراز یق بست زانکه بد رگ نفاره نحر وست
چند گویم که نیست یاری نیک ور تو مسموع نیست قول ولیک
باکرانجان بکوی سرگراز کا سیاه چون وو شد شود غماز
تو ز حرص حسد بیان سیر گرد تو چون سرای
باز بس مانده ز پیش اجل بس نوشت گرد حرص و امل
گر نبان و بآب ماندی باز چه کنی تخم خشم و شهوت و آز
کانچه شوری زنج که مخلوج وانچه تری تراکند مفلوج
تو بر پنیر زن غرور فلک که نداری سر غرور فلک
کاندرین حجره کلش تن جان آب انان گشت بر فلک تابان
آنچه بر تن قبول بر جان رد وانچه بر پای تکیه بر سر بد
گنجه‌ی در دو دامان بهند گردن وبه بند دست بس از فرو گون
جان و دنیت بقهر بستاند گر ترا دل بخویشتن خواند

کی بود

کی بود چون چشم ابله وش آنکه او جان دین تست نوش
جام زرین و دست پر نگار واندران جام زهر جان او بار
تو مشو غره بر محال جهان زانکه نزدیک عاقل و دان
شرب آن شربه خورش خوار سیم آن سم و بهر زرش زاری
هست بر خلق زین جنبش و در خشم سرما و خشم گرما جور
چون برون شد زبند کون و فساد بس بباید بآخته ال مراد
آخرت جوی اگر جوی امل آخرت جوی زهست پر زجل
ای پسر ده بده دل وش را چه کشی هش خود و پدر کش را
ورت دنیا خوشت جای قرار خوش نباشد رباط مردم خوار
پدرت را گشت فیاذار زان برآزار و ار دار آن بازار
کشته فرزند و مادر و پدرت تو بر آن خوش نشسته و جلدت
اژدها را بسوی خوش کش که کشته جانت را سوی آتش
اندران جای نشود دین نبود تیغ با بش نقش نبود
گره تا در سرای بوم برت تا نصد سال و نام او رفت

گرگنه گو سه سوی کور بسیج	جه منجر نو حطش کند هیچ
دیی از روی رشت و چشم تنگ	بچو منی زنگی آمد لنگ
از برو نسوی خاطلاح دیده	روی دارد سپیاه و موی سپید
در جهان جهان ز نامردان	پای بر جای باش و سر گردان
عش او در توران ار کرده است	گر خیو گو خویش تر کرده است
پیش او بر خواجه و مزدور	شوان رفت در جوال غرور
تو مشو غره کو سیه جرده است	کان سیاه سفیده بر کرده است
با غرور رشت تو اگر درویش	راست بچون خیال کو اندیش
زیر بر تر ز موش در خانه	تو چو کر به بمیز فی نشانه
نیست جز زنا بی کینه	بیر دارد میان گور نشیمه

حکایت

گفت بهلول را کسی و ای	جه بر و بنجشمت خواهی
گفت خواهم دو بیت چو	گفت چو بت چه آر زو نیست گی
گفت زیرا که در سرای هنود	راحت از رنج دل نباشد دا
جبه مردر زبه و بیت آنست	زانکه تصحیف جبه جبه او است

جبه بردار آنچه خواهم کرد	جبه بخشم باو آورد
زانکه اندر سرای آن نی بخ	از پی نام خود نه از پی غنج
هرچه کرد و ن بخلق بسپرده است	نام جمله به نزد من برده است
چو ستانم ز دست آنکس توت	گر کند در س جلم مات موت

در اوصاف الربیع

شکر اصناف بر زبان بهار	گفت بلبل چو مردم هشیار
دشتها بی لحاف پر بالین	باغها پر عروس کابین
گفت قرآن لفظ محزون در	مرد دامن کشنده رو حافظ
تا به پی چشم عقل برده	برکرپیان دشت و دامن کوه
از پی تشنهای جان آویز	اخران کرده مشک آمیز
راغ پر تختهای سقلاطون	باغ را فرشهای بوقلمون
شاخها حله پوش چون منویش	دشت اخضر نهاد دنیا پوش
اشک چون شبنم اسپل و سها	روی چون ماه و صبح کشا
عنبرین گشته از نسیم صبا	از نسیم زمین مشام هوا
سرو چون حور سبز پیراهن	مشک و عنبر دمیده بر دامن

جه بردا

باغ مانند عطر مشک آگین / راغ مانند زلف حور العین

چشمه اشک چشم مرشتاب / آمده باغ رشحه از لب آب

خاره بر کار کرده دشت بهار / زلف کوتاه کرده دست بهار

در صفت ایام الازهار

صفت گل کنون بقوت دل / گفت بلبل چو مردم عاقل

دشت هموار البسا ارکین / با غبار از حلها آذین

کوه پر شمامه زیبا / اختران نقش شده بر دیبا

شاخ مانند عقد پر لولو / باد مانند نافه آهو

باغ پر جادو و گوهر / راغ پر نو نشانی نقره و زر

کنج قارون بس نیکی / زیب حوراییان بجزر کی

قطره باران چو دانهای گهر / بر شقایق چکیده همچو درر

قمری و فاخته فراز چنار / برده از عاشقان شکیب و قرار

سرو چون حور در میان چمن / همچو مشک سپید پیراهن

سایه ابر همچو در خوشاب / آمده از هدایش و سقلاب

مرغ نالان فراز گلبن و گل / مست بی مطربان و ساغر مل

بالمرء

ابر گشته ز روی حور لکه / پر چو بوده نشسته بر رخ خاک

خانه کبه نشسته همه زن و مرد / سوی صحرا بساط عیش نوردم

راز دل کرده جمله عالم فاش / زیر کان زمانه خون آماش

تنگ الکس که او بنفشه بیار / لذتی یافته ز بوس و کنار

بحنا دست برده ولاله / زلف شب را کشیده اندرهاله

گر بخواهد بحکم خلق کمال / خون کند مشک خوش از جلال

خانه چون شده بهشت منظر او / شاه قیصر بوده چاکر او

خم زلف بنفشه و بوی / هر دو خاک در رسته بر لب جوی

ناف آهو خورد بنبل سرشت / بویش از کوه قاف و طور رشت

در مذمت الشرب

در سرای او طامع و میخوار / بهر چه در دسر دهم خمار

می چو بار سم در نهاد شود / آتش و خاک و آب و باد شود

زان زبان خار طبع منافیت / کز پی نجاهای خود بشتافت

مست می در نهاد خود پیوست / در کف پای وحل ببر بست

شاه می بر جمال تو حرمت / ماه عقل از کمال می خیرت

حالی کرم سنگ سردان اوست | زانکه بی زر محک مردان اوست
ازکف پر ز پنجهٔ موسی | مرده زنده کن است چون عیسی
مرد را عقل دیده ور اوست | زانکه غمخوار آدمی زاد است
زیرکان را درین سرای خراب | هیچ غمخوار نه مدام شراب
عقل را گر سوی تو هست اندوه | بادهٔ عقل سوز زد شکوه
از تری تف شان صحرا اوست | وز نفس نفس سوز سودا اوست
اندرین باغ خوب و رنگ خلک | از پی جمله نفس و زاغ فلک
گل چو بردست گل ستانم به | تا به بوی خویش وام ده
بشام اگر می چو گل بوید | از مشامش نشاط دل روید
هست در راه فکرت عاقل | از پی کشف فطرت عاقل
مه و عشرت جوانمردان | نقل جهان و ناقل کردان
اندکی زو خوردن داد است | باز بسیار خوار ازو خوار است
تا تو از او خوری عزیزش دار | چون ترا او خورد بمالش خوار
دل بآنکام دین سپردن به | باده خوردن ز دو قدح دان
مرد چون ره بگیرد دست عبرا | بس چه باده خوری چو دو قدح باطل

دیده کان ز طمع باشد پر | کرده داند تشنگان ای شتر
آب ازو دی برد عقل ازدری | تو سوی نان تنور آتش پی
اگر نارست در دل جانش | باد با باده خورده مهمانش

فی شرف الدین

فضل دین در ره مسلمانیست | سر ملک ره فراوانیست
هست محتاج کارسازی ملک | چه کنه پارسی و تازی ملک
تا عمر شمع تازیان افروخت | کسری اندر عجم تب میسوخت
ملک عدلست و دین ازان به دو | تازی و پارسی چه خواهد کرد
پارسی بهر کارسازی تست | تازی از بهر کره بازی تست
گر بتازی کسی ملک بودی | بو الحکم خواجه فلک بودی
تازی ار شرع را نپاستی | بولهب آفتاب و ماه استی
مرد را چون هنر نباشد کم | چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم
بهر معنیست صورت تازی | نه بدان تا تو خواجگی سازی
مرکشته صدر مصطفی را اهل | چه کند ریش و سبلت بوجهل
بهر معنیست قدر تازی را | نی پی صورت مجازی را

روح با علم و عقل دارد زیست روح را پارسی و تازی چیست
آنچنان خاطب وی ادب زاند کر تو تازی نکو همی داند
بولهب در زمین یثرب بود بانگ قد قامت الصلاة شنود
بود سلمان خود از دیار عجم بر در دین همی فشرد قدم
علم خوان تا ت جان قبول کند که ترا افضل و الفضول کند
علم کز بهر خود کنی زو بست آب خواهد ز تشنگی بچپت
که رساند بحکمت عجبت طمن و تخل و حیلت ادبت
چون ترا جز هوا ندید نکرد دل سیه کرد و نام سپید کرد
پس دین در پس اسلام و عمل چار قل خوردت به پیر ل
نیست جز صوت ره نبودی نقل نحوی و شبهت لغوی
کی شود بهر پارسی مهجور تاج منا ز فرق سلمان دور
کرد چون اهل بیت خود را دل سلمان بلفظ منا شاد
باز بوجهل اگرچه ز ذکیست دشمنی در دست تازی کیست
نسبت این دو تا بیه دلیل زانکه دولت شکسته شد ز بیل
دولت از وی شد به صولت دوام و زو دان ز دولت

انکار

زیر کار از درین سرای کهن هیچ غمخواره مدار جز سخن
عقل را گر سوی تو هست گذار حکمت جانفزای را مگذار
از جهالت ترا رهاند عقل بحقیقت ترا رساند عقل
مر ترا عقل دستگیر بس است عقل تو رهبر خبیر بس است
عقل مر نفس را دهد پیغام کای زمین مر ترا درود و سلام
هر که مر عقل را نبستاید از حدیثش مر عقل زاید
مرد عاقل همیشه ترسانست مرد جاهل ذلیل و غمخوارست
دل جاهل ز طمع باشد پر طمع از مال خلق چند ببر
آز مانند خرس خوک شناس آز بگذار و از کسی مهراس
سینه تو درو حس و ایم چون سرابست سیم از آن دارم

در شدت الطریق

یک زمان راه صفت بشنو در ره تاز مو و چند مرو
ره سوی غار و خار چون پیکان مار زنگین دوان چو ترکمان
تیر تو کرمان کشف از کرما ام غیلان آن خار جفا
خاره ز تف او چو خار بنگ شوره بر سنگ او چو شایگنگ

مرده خاکش ز تشنگی آبی / کفش شوره کرده سیمابی
سایه یک دم در آن نیاسوده / غول خضرش سراب پیموده
نابسوده دو پا پلاسش را / ادهم روزگار خاکش را
پیش چشم خیال رگ کنه / خاک بر سر سراب آینه
ابر بهمن در آن سموم زده / مار بر خاک آن جحیم زده
بوده هامون آن بادیه راست / خاک بحرون دل معاویه راست
کز رمی رحم آن هامون / خضر بی پا و بی دلیل برون
خضر بی رهبر اندر آن صحرا / سوی ثابت رفت برعصا
زانکه از روی حدت گرمی / راه چون پشت آینه صفی
قمر آنجا طبیعتش گم کرده / شمع در وی شعاع بسپرده
مرغ بر گرد آن نتوان آمی / خور بهر گوشه شعاع کشای
از بی قوت و قوت مردم / کنده مش بز نیش کژدم
نرگس اندیال بود چشمش / آفتاب میانه روشن
چشمه آفتاب ابر آلود / مست شمس میان دود و دود
کربی از بهر مرده کده ادبی / شش درم کرده دیناری

صحن بی انس اوست خانه بیم / مانده بی آبروی بحر لئیم
باد سردش ز دل ربوده شکیب / ریگ گرمش مرگ داده نهیب
با سمومش سام خوش آمد / دست او ماهی بند موش آمد
کژدم از خار آن کند مسواک / مار دامن در آن خار به خاک
خاک آن روی آب نادیده / گل آن دشت مردم دیده
نان نه بیداگه ز ناب آتش شاد / جان نبرد آنکه دل بر آن بنهاد
شب ز روز دست رسته جواد / مرگ سر رخت رفتن ره او
زین بیابان تر ابی بجستر / خانه و آب سرد و دیگ گبر

صفت الموت

در جهانی که عقل را مانست / مردن جسم و زادن جانست
تن فدا کن که در جهان سخن / جان شود زنده چون بمیرد تن
دشمن جان تست خاکی تن / کعبه حق دلست پاکی آن
زانکه اندر سرای سوز و سرور / از پی خواندن سرود و سرور
همه آلایش تو از طین است / همه آرایش تو از دین است
ره بر این راه را چو مرگ نیست / پیشوای کهن چو مرگ نیست

مرگ هدیه است نزد دانندهٔ	هدیه وان میهمان نخوانندهٔ
سوی این هدیه خوانش وان	آنکه ناخوانده آیدش مهمان
جامه‌ات ای که بخت تو خرد است	ز آتش و خاک و آب و باد بدست
مرگ چون زخم تو دیج مثال	بل و جان بی کس ستیهال
همچو ایمان ورای هوش سروش	جامهای برنگی می پوش
رقص کن مشعل بیچاره پوش	خرقه کن لیک چار پاره پوش
زانکه زرگاه بی بندی	بند جان و جامه پیوندی
چند باشد بند ناف تو	دو جوانمرد عقل و جان تو
آتش اندر زن از پی این را	نخ مرشد شیاطین را
چار طبع است در سرای اجل	آفت چار نخ عزرائیل
مرده کش زندگی ز ارکان است	مرگ را بنگر دل جان است
رهبر انیست از سرای فنا	خلق را سوی کشت زنجا
چار مرغند چار طبع بدن	بهر دین جمله را بزن گردن
درهم آمیز پر و بال همه	بس نکو کن بکار و حال همه
بر سر چار کوه دین نه	باز خوان جمله را به پیک بزه

بس بایمان و عشق و عقل و نیل	زنده کن هر چهار را چو خلیل
جان نپرد بسوی معدن خویش	تا نگردی پیاده از تن خویش
تا نیاید برون ز حس حیوان	ره نیابد به رتبهٔ انسان
برخ انسان نفس ناطق رست	روح قدسی بجای او بنشست
چون برون شد ز جان کوینده	شد بجان فرشتگان زنده
ای ز شهوت بخاری آلوده	زر دیت عیال و زن بوده
گر ترا برگ راه مرگ بود	بر دلت طلب مرگ برگ بود
اجل آمد کلید خانهٔ راز	در دین بی اجل نگردد باز
سابقت نامهٔ بهر آورد	از پی خاتمت بتو بسپرد
تا ز دو ز زمانه خواهی رست	تو ندانی که اندر آنجا چیست
تا دم آدمی ز تو نزند	صبح دینت ز شرق جان نزند
جستن باقیت نمی باید	دین فانیت کجا پاید
زر بجستی و در حلال و حرام	که دل آنجا بود که مال بود
گر بقصد ترا بود زر و سیم	راه عقبی ترا سلیم و سلیم
باطلی را رها کن از پی حق	تا بیابی حقیقت مطلق

گر ترا هیچ برگ مرگستی — ای خوشا گر جانت گستی
بس درین منزل فریب و هوس — مشورت گر کنی نکو کن و بس
مرگ را جوی کاندرین منزل — مرگ حق است و زندگی باطل
تن خود را برای عالم دل — کم از هیچ هیچ هیچ خجل
همچنانش بکش که تیز ترش — گر ازین مرده زنده بکشش
چون ازین دامگاه اهرمن — جان بپرد خاک باز پیکر تن
که تن از جان همیشه نور گرفت — جان ز علم و هنر سرور گرفت

فی الحکمة والتمثیل والعهدة والتصدیق

باب نسیان تمام گشت سخن — سخن آرم ز دوست و دشمن
دیده از مردمان فراهم شود — مهر گر عقل بود کم نشود
مهر جاهل چو چهر گردونست — مهر گر عقل جانست مهر آنست
با هوا مهر و کین در خورد است — که هوا گاه گرم و گه سرد است
با هوا خود ز نیک و بد مپرهیز — چون هوا نیستی سبک بگریز
یار مهر و هوا ز نیک و بدم — نه خرد کرده و نه مهر خرد
هست با عشق حیلت دیگر — صحبت عشق علت دیگر

دوزخ آنجا که پرده بردارد — متقی دوست را نگه دارد
دانه آنجا که منش جسمی نیست — کالاخلاء ولیت منجی نیست
بغض گر پستی تو بود نیست — مهر گر علتی بود کینست
تو و من کرد آدمی را دو — بی من و تو توی من و من تو
تو تویی من منم سزا نگست — تو چنان من چنین نه چنگست
با خودی بر دو دیو فش باشیم — بی من و تو من و تو خوش باشیم
خوش همه اندرین کشاکش — چون ز تو تو برفت و از من من
تو و من که مسیت رای هنر — در من و تو با علمی نامیز
دوستار ازانکه سود دیدن — سود آن دید و آزمود توان
دشمن از دوست وقت اندر نیاز — جز بسود و زیان نیفتی باز

حکایت

دوستی دوست با شمان شد — دوست حاضر بند پشیمان شد
گفت زن را که گنده است که — زن بدو گفت کفشی از کو
گفتش هر آنکه کیسه سیم — زن بیاورد و کرد در تسلیم
مرد بگذاشت کیسه دینار — برگرفت آنچه زر که بود بکار

هاتفی آنچه بود زر داد او / بدر آمد زخانه خرم و شاد
چون شبانگاه شوی باز آمد / زن بر شوی خود فراز آمد
گفت با شوی خویش وصف الحال / شاد شد مرد و غم گرفت زوال
جمله بود آن نهاده صد دینار / پیش بر داشت مرد و شکر گذار
بعد ازین کرد زر سر آنچه بماند / مستحق را زرنج و غم برهاند
گفت درویش را دهم دینار / که مرا شاد کرد نیکو یار
بی حضور من اینچنین چه بود / مال من زان خویش فرق کرده
جمله درویش را دهم مالم / از چنین دوستی چرا نالم
هست شکر ازچنین و زین خورده / زانکه در مال من تصرف کرد
دوستان ای حریف چه بودند / کز مراعات هم نیاسودند
مال و جان دوست را فدا کردند / راحت دوستی غذا کردند
تو بدانگی درم که دوست برد / سفهات بحو ناز روپت دارد
بابد و نیک وقت او وسته / کمند هیچ نیک هرگز به
دوست گر کاهش و کاهش دور بود / از سپاس پاسه دور بود
دوست را گر ز رخم دری توست / گر کند آه او نباشد دوست

در بگویی مده بدست بر چین / گوید او تا کجا بگو بنشین
یار بد دشمنیست روباره گی / تو از آن یار زود دور بجی
یار بد همچو تیغ دینار است / نرم و تیز است و روشن و مار است
هر دو را زاده زن تهی باشد / هر قرینی که دو زین باشد
هر کرا در بطانه یار بدست / وانکه در صحن خانه مار بدست
یار بد را مکن بخشم بتر / نکند شیشه کس فروبه بتر
شاخ بی برگ و میوه خار بود / یار بی نفع و نفع بار بود
دوستانی که پیه رنج تو / دوست را همچو نفع و تیغ بود
هر از آن رفیق و یار آید / که به نیک و بد بکار آید
یار همکاسه هست بسیاری / لیک همتا کم بود یاری

حکایت

آن شنیدی که عمر خطاب / دید قومی نشسته بر سر آب
کرد زان قوم میر عدل سؤال / که گدا ایید چیست آن احوال
جمله گفتند ما رفیقانیم / همه یکرنگ و یک طریقانیم
یکدگر را برادران شده ایم / یکدل و جان یکزبان شده ایم

گفت عمر که بی حضور دگر / کیسه بگیه گر گشید نظر
سیم یکیه بگران بخرج کنید / تا بوقت حساب درج کنید
همه گفتند از این خوش و خرم / وز زر و سیم ما چه خرم
گفت عمر که کار محکم نیست / وین سخن جمله را مسلم نیست
بل اگر برادران باشید / که زر و سیم یار بر باشید
هیچ نامد تغیری پیدا / نبود غم جدا و کیسه جدا
نه یکی را بود ز مال افواج / وان دگر کس بحبه محتاج
همه یکسان توانگر و درویش / بر زر و سیم نا شده کم و بیش
پیش ازین دوستان چنین بودند / کز غم کیسه گر فراسودند
جان یکی بود گر بدی تن دو / حال بودی یکی و پیکر دو
وین زمان دوستان نه بشناخت / همه از بیم نان هراسانند
هر یکی راست کیسه‌ها زان / مهتر از کوه قاف و بیزان
همه نان کور و چهره کرده نشد / ریش خود می درند و خنده افشان
دوستی با تمر و قلاش / یا مکن یا چو کردی او را باش
دوست خواهی که تا بماند دو / آن طلب زو که طبع اوست

هر کسی دان که دوست کم دارد / زان بتر چون گرفت بگذارد
دوست گرچه دو صد دو یار / دشمن ار چه یکی هزار بود
مر ترا خصم دشمن دانا / بهتر از دوستان نادانا
از تقی دین طلب ز ره عارف / از صدف در طلب ز آهو ناف
آستین گر ز هیچ خواهی بر / از صدف مشک جو ز آهو در
اگه از حس چشم و بینی و گوش / زین سپس آن بوی زان سروش
از حواس ار بجوی این همسان / آن ازین این از آن خطا بی باز
گه به پیوست در جهان باری / کار هر مرد و مرد هر کاری
گر نخواهی دل از نه مست پر / بندی از قرین نیک ببر
گرچه صد بار باز گردد یار / سوی او باز گرد و طوبار
زین ان رخ همی بگرد اینی / باش با قدر این ان ایمنی
دوستان گنج خانه راز نه / رنج بر دار و گنج بر دار زنه
صفت دوستان ز تحقیق / از علی بشنو از نه زندیق
دوستان دان بود بباید سوخت / باید این نکته از علی آموخت
خلق دشمن شود چو بگریزی / به قرین گر دو دار در آمیزی

چون ترا دوستی پدید آید / عقل باید که رو ز بستاید
وقت عشرت از او مگردی دین / دیدن کم به از پسندیدن
آن طلب کن که دانه دوارد / تا تو از وی وی از تو ناز آرد
مطلب گر چه جذب زیبایی / نیکی از صفت ان زیبایی
یاد کز لطف اوست جان بکار / زهر گردد همی بصحبت مار
تا نباشی حریف بدخواهان / کز مگو کار به شود زبان
دوست بد همچو خار دان بدرست / گر همی دانیت بگیر چه چیست
زرد روی زر از درست بدست / ورنه رخساره تو رخ دوست
صحبت با خدا بوقت بهار / باد در امر زمان کند عطار
روغن کنجدی که جوید کام / شد ز گلها عزیز و نیکونام
چون بگلها سپرد نفس و نفس / روغن کنجدش نخواند کس
با بدان کم نشین که در یابی / خو بد پرست نفس انسانی
صحبت نیک را ز دست مده / گر بد و بد شوی ز صحبت به
اب توسن ز اب ساکن کن / گشت هم خوی گزنده سگ
گر بدی صورتی شود مسته / به دانا ز نیک نادان به

نیست در هیچ باب صد بیضا / نیست با هیچ دست بی قفا
گر کنی جست چشم خوبی / دوستی با خلاص کم یابی
چون بغفلت کند سلام علیک / از بد و نیک تو شود بیگ
مرز از و فا نخواند جانت / که بشوریت باز تر ازو رست
بس تو اکنون ز به ز بد اباش / داه هیچ کیش کرد خود اباش
که بود همدم و همنشین / بی مرد چون چرخ سود زیان
صلح دشمن جنگ دوست بود / که از و مغز او جو پوست بود
دل درویشان مبند که کیهان / همه آدم دمند مرجان
گر همه بر درست فزون نزد / مرد عاقل دران نیامرزد
نیک را از بد اتحاد بود / زانکه عقرب هبوط ماه بود

فی فواید الدولت و آفاتها

خلق جز بهر بند و چه نبینند / همه را از خود و دم اوج ببینند
چون تو ز سپهر بزرگ و / همچو خورشید باش شهار و
مهر سوپ سپتیک سواره رو / ماه باشد که با ستاره رو
هر که شاره روی کند عادت / همچو خورشید شب کند غارت

مرد را دل شکسته دارد جفت   تیر را پای بسته دارد جفت
با چنین تیرها و جوشن‌ها   وانکه تنها ترا به از تنها
جفت باشی خدای ...   فرد باشی خدای باشد یار
ملک عالم زیر تنها ...   مرد تنها نشان زنهایست
چون تو تنها نشینی ...   با خود هرچه آرزو میکن
کرد توحید کرد ...   چه کنی صحبت گران تعلیه
بد ... با تو اندر آو ...   بس بیادی هم از تو بگریزد
تا همی ... تو نیک ...   با تو یکدم بری خوش بنشیند
... رشوه و العیاذ ...   تا چه چیزی از تو بجان خرد
دل نخواهد ترا ز ...   بر بخیلان بخیل بهتر دل
در دهان دار تا چو ...   چون گرانی کند بگری زبان
هرکه یار نخواهد از همه دل   گر همه دل بود از او بگسل
چه کنی با حریف بی‌معنی   بس غم تو شود چون شوری
بس حلیت کتاب با خردت   تا نگوید بخلق نیک و بدت
هرکجا داغ باید فزا ...   چون تو مرهم نهی ندارد سود

کودن

کو درین روزگار یار بیار   تا که باشیم اسپ تواز بیار
اهل این روزگار پیرهن   از برای نو و بهر کهن
کرچه خوش بود رنج ذوق کلانه   زود دیرند و تنگ حوصله‌اند
رنج کاران کنج لاشانند   زر نگه دار راز پاشانند
مرد صورت پرست کس نبود   هوش او جز سوی هوس نبود
روز نیکو چه خوش بود با تو   چون بدی دید بد شود با تو
چون تو از ابلهان گزینی یار   یار خار تو خار باشد خار
یار عاقل اگرچه بد سازست   چون درای شتر خوش آوازست
جانه خرد خویش شوی به   یار در خورد خویش جویی به
نیک بد دان درین سپنج سرای   صحبت بد دست یار ناپیمای
این یکی نای نی کند بدم   وان کر پای پی کند بشکم
یار نادان اگر ز روی نیاز   همچو داود برکشد آواز
صوت او موت روح احرارست   نوت او حوت مردم ابرارست
شاخ نادان که پر گره باشد   برکش از بار و برگ به باشد
هرکرا است دوستی همساز   بشنوی در جهان هم آواز

من بعالم درون نیدانم | دوستی زان همیشه حیرانم

حکایت

داشت زالی بروستای تکاو | مهستی نام دختری و یکی گاو
نوعروسی چو سرو نوبالان | گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریک | شد جهان پیش پیرزن تاریک
زال گفتی همیشه با دختر | پیش تو باد مردنم مادر
دلش آتش گرفت و سوخت جگر | که بیاری جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالک از پی خورد | پوز روزی بدیکش اندر کرد
ماند چون پای مقعد اندر دیک | آن سر مرده ریکش اندر دیک
گاو مانند دیوی از دوزخ | بسوی زال تاخت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت ترس کاویل
کای مقلوت من نه مستیم | که یکی پیرزال محنتیم
شدرستم من و نیم بیمار | از خدا تو مرا بدان مشمار
گر ترا مهستی همی باید | اینک او را ببر ترا شاید
دخترم اوست من نه بیمارم | تو و او رفت رخت بردارم

کای

من برفتم تو دانی و دختر | سوی او رو ز کار من بگذر
تا بدانی که وقت پیچاپیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ
بی بلا نازنین شمر داورا | چون بلا دیده در سپر داورا
بجمال نکو ازو بد شاد | بخیالش ز دست بداد
یار بود که بر در زندان | چشم گریان بود و دل خندان
گیرد ار در پسندش سپینه | کشته ناگفته دیده نادیده
هر که وقت بلا ز تو بگریخت | بحقیقت بدانکه رنگ آمیخت
صحبتش را محو مرو بر او | روز روزن بچه نه از در او
من وفائی ندیده ام ز خسان | گر تو بینی سلام من برسان

صفت البلیه

صفت ابلهان دیک تهیست | از درون خالی و برون زیبست
دوستی ابلهان ز تقلیدست | نز در عقل و دین و توحیدست
بر ابله دوستی خلق سبک | دوستی سنک و خلق شیشه تنک
سنک در ظرف شیشه نتوان | نبود دوست با عوانی کرد
نیک دانایت در صفت آوان | شکل بابشد و فراخ دهان

زانکه ابله چو باشدت دلجوی	زآب بحث روان اردو جوی
با توی شد درست و حکم روان	دارد او دست خوش و دست خوش آن
چون شود موی از تو دیگرگون	او شود عیسی آن دگر قارون
سوزنی تو ز پنبه از خویشان	راست همچون چراغ درویشان
یار دانا چو شد ترا همراه	بس درازی راه شد کوتاه
نه برادر بود نه محرم و دوست	گر ز رای نکم بود هم پشت
چون کم آید براه توشه تو	ننگرد در کلاه گوشه تو
دل تو با خلای خلق ای خر	چون چو بستانی ز هیچ کمتر
که کمی دانه بهر زر باشد	با زیک خانه بهره ور باشد
نه همی گویدت فلک ز فراز	گر خرد زد زبان کس بر تاز
لیک می نشنوی که کر شده	عقل یکبارگی که خر شده
گر ترا گوش عقل بودی باز	بشنیدی چو چاقلاق آواز
در تو زین سخن موثر نیست	که ترا از جهان میسر نیست

حکایت

رفت زی روم زاهدی ز اسلام	تا شود از جهاد نیکونام

وسنی اتفاد

وسنی اتفاد تا نکشته شد	چند کس زان میانه بسته شد
علوی بود و دانشمندی	حیز مردی ولی خردمندی
کس فرستاد شاه ظالم الدم	کرد بر هر سه شخص حکم سدوم
گفت شست خانه بر بندید	بت معبود خویش بپسندید
ورنه هر سه را بسوزانم	بکشم هر سه یکه بتوانم
بنشسته هر سه رای زنه	هر سه وان دست در دغائی
گفت مرد فقیه رخصت است	بسته در دست خصم جهد بگست
بعد از آن چون فرج فراز آید	بر سر شرط و عهد باز آید
علوی گفت مر مرا شیخ	جد من چو بر شریف و وضیع
حیز را گفت مرد دانشمند	کار تو گفت من شدم خرسند
مر ترا علم تو دلیل بس است	علوی را پدر خلیل بس است
من که باشم مخنث دو جهان	که نه بس چنان شود ویران
هر چه خواهید با تنم بکنید	گو بگیرید و گردنم بزنید
نیک و بد هست هر دو کیهان	نام نیکو گزیده ام بجهان
سرفدی کرده ام پی دین را	چه کنم خاک و جان و تن را

کشته بهتر مرا تمام نکو | که بوم زنده و بحسرت آه
جان بداد و سجود نکرد | بر در غار و شکر معبود نکرد
ای برده تو در ماثل | خیر مردی چنین نبود عمل
تو بمردی چنین عمل نرسی | ورنه بیهوده منع در ملتمسی
قوت خود منی از کفایت خود | اعتقادت هست دو نیست بد
لذت خویش از انده بدنی | بنده آب و جا کنانی

حکایت

بود مردی علیل بس بی نور | شده از عمر و عیش خویش نفور
مرد را ده عیال داشت علیل | مانده بیچاره وار مرد ذلیل
از عیال و طفل رنج رفت | به کنار چه سبک بشتافت
وان عیالان شهر در کله داشت | راحت خویش را ازان بنهاد
بر سر چاه بار آمد مرد | بخت بنگر که با میل چه کرد
دید مردی نشسته بر سر چا | دلو با حبل بر نهاده براه
مرغکی بس ضعیف بس کوچک | که ز گنجشک بود او دوبک
گفت مرد اینک کیش پای | تا برآید مگر ترا کاری

از من ای خواجه صد درم بستان | مرغ را از آب تشنگی بنشان
دلو و حبل اینک و چهی پر آب | آب ده مرغ را بیک شتاب
مرد کهنا که بخت روی نمود | به ازین کار خود نخواهد بود
یکی دلو سیر کرد و مرغ | صد درم مرد را شود آمرغ
دلو بگرفت و رفت زی چاه | خود ز سر فلک نبود آگاه
تا بگاه زوال آب کشید | مرغ سیری ز آب هیچ ندید
خسته شد مرد و گفت حیران بود | کو تن من درین جفا فرسود
مرد را گفت مرغ کای نادان | امتحان توام من از یزدان
ده عیال ضعیف چون داری | طفل را خیره چند بگذاری
راز قسم من تو در میان سببی | پس چرا با فغان و با تعبی
رو سوی خانه باز شو بشتاب | کار اطفال خورد را دریاب
من که روزی دهم توانایم | راه ارزاق را تو بگشایم
جان بدادم همیدهم روزی | در غم نان چرا بت افروزی
زین هوسها چرا نگردی دور | چند داری تو راحت جان معذور
آن جهان در خور توان یافت | تو رسیده اگر سال ها یافت

حکایت

آن شنیدی که حاجه لطاف / در حریم حرم چو کرد طواف
ناگهی باز خورد بر روی پیر / آنکه در عصر خود نداشت نظیر
گفت شیخا بگوی تا چونی / تا بر نخ زمانه مرهونی
گفت حالم سلامت و خیر است / لطف تو سال و ماه لاغیر است
گفت و یحک سخن خطا گفتی / همچو نادان بخود براشفتی
آری خیر است تکیه دارد / که صراط دقیق بگذارد
تو هنوز از صراط نگذشتی / خیر چون باشد ای دو دشتی
بعد از آن در بهشت چون رفتی / از سلامت تو بهره بگرفتی
ناشده در بهشت با آرام / چون سلامت بود ز دنیا کام
چون ازین مرده خارج آیی تو / آگهی خیر را بشایی تو
این از من بشاد بهشت شوی / بسلامت چو در بهشت شوی
مر ترا هست مرده وان لی / خویش را خیره گفت خود جلی
از حقیقت بدان خیال دوری / که نه از استاد معذوری
یک زمان شرع را تباع شو / پس بره بهشت در بشنو

آنکه

آنچه گفتست شرع آید گیر / وآنچه مقصود کاینا شد گیر
از امانی بجمله دست بدار / همچو خفاش بشهر دست بدار
اندرین حال پیش من بنگر / تاج و تخت عدو بزور بگیر
عدوی تست دین ملعون / عقل خود را ز دام کن بیرون
باک گویم که غافلند از کار / این شیاطین بشغل بد هر بار
نیست در خورد هر مراد الحق / یارب از بردوام تو بازرهان
چیست لذت ز عمر با تکلیف / همه با هم رقیب و خصم حریف
زین همه خلق زین سبب بنیاد / بنه تکلیف خویش بر تو نهاد
گشت زین کاینات ملک مخصوص / احسن الصورة قرار مخصوص
کرد منزل بخبث چرا کردی / عمر خود در عبث هبا کردی
گر ترا توبه کرد بردنیی / تا بدادی ز روزت خوب حقی
کار خود دیر و زود دریابی / لیک اکنون هنوز در خوابی
جانب مصطفی زین زمانه غدار / از وجود زمانه دست بدار
کین امانی نه پایدار بود / حسرت از وی مرد خوار بود
چون بسی اوستاد تو صد ره از آن گشت / ناشده هیچ یک ترا نگشت

تو درین راه کودک طفلی / نه شراب مردی نه نقلی
مرد راه ای مرد راه مردی کن / ورنه ره گیر و رهروی کن

الحکایت

بود مرد حیله‌ور آدمی / وز درم بر بنا بدین شیئی
رفت روزی بر خردمندی / زیرکی پرخرد توانایی
گفت بنگر که از چه معلولم / کز خور و خواب و عیش معزولم
مجلسش چون بدید مرد حکیم / گفت این نیستت ز اندوه و بیم
نیست در باطن تو هیچ خلل / می نبینم تو هیچ نوع علل
مرد گفتا که باز گویم حال / کز چه افتاده‌ام بدین احوال
رازدار ملوک و پادشهم / با مزاج ملوکشان و تبهم
شه سکندر دهد همه کامم / که ورا من گزیده حجامم
لیک رازیست در دلم چو تب / روز و شب جان نهاده بر لب
نتوانم گشاد راز نهان / که ازان هم سر بود بزیان
مال و نعمت دهد که نکنیم / پیش ازین نیست راه درمانم
گفت مرد حکیم رو تنها / بی علایق نهان سوی صحرا

چاهساری

چاهساری پس خراب شده / گشته مطموس و خشک از آب شده
اندران چاه گوی راز درست / تا نیابد سایه‌ای ازان شرکت
مرد پند از حکیم چون بشنید / همچنان کرد ازانکه چاره ندید
شد بصحرا برون زدا نامرد / از پی رنج و غم و راحت درد
دید چاهی خراب و خالی جای / درد خود را در اوش یافت دوای
سر سوی چاه کرد و گفتا چاه / راز ما را نگاه دار نگاه
شه سکندر دو گوش خر دارد / خلق از راز او خبر دارد
تا بگفت این سخن سه بار درست / بنگر او را که چون که ناگفت
زان پس از چاه نی بنی بررست / شد قوی نی بن و برآمد چست
دید مرد شبانش آن نی / ببرید آن نی و ساخت نی
کرد نالی ازان نی تازه / راز دل را بلند آوازه
نای چون در دمنده کرد آواز / با خلایق که فاش کرد این راز
فاش گشت این سخن در جهان / مرد حجام را بریده زبان
تا بدانی که راز بهروران / بتر از جمره آتش سوزان
عالمی زان آتش بتفت در دود / بتر از آنکه رازدار تو بود

تمثیل فی النصح الجاهلین

نوح را گر چه عمر داد اله / اندرین خاک نهصد و پنجاه
کرد دعوت بآشکار و نهان / کاو از ابر زمان فرقان
خلق نشنید هیچ دعوت نوح / هیچکس فعل او نداشت فتوح
اندران طول عمر نهصد سال / سی و نه تن شنید قول مقال
وان دگر قوم چون زبان بگشاد / همه را لب بجملگی بطوفان داد
لا تذر گفت قوم را یکسر / زانکه کردند از دو مجلا حذر
دعوت مرد دعوت نوحست / گفته من طراوت روحست
هر که بشنید هیچ او را به / وانکه نشنید خیر ما را چه
ما نمودیم راه رشد و نجات / ختم کردیم بر نبی صلوات
سود کرد ارچه مایه اندک داشت / بر همه اهل فضل بر افراشت
وانکه نشنید و گشت باطل آن / نشدم زو بدین حدیث حزین
چون زبانش باد بود و باد انگار / دل ازین گفت مزد و رنجه مدار
یک سخن در وجود چند آمد / که همه خلق را پسند آمد
کر بدی بر مرا جهان تعظیم / کی بدی نص بیان انگشت یتیم

یارب این بند بار نا اهلان / محو خط ار بنده کی سنان
دور کن دور زحمت جاهل / دست نا اهل از سخن بگسل
جان که یکدم قرین با دانیست / راز خوانی در آرکش جانیست
بس کن از پند و دعوت اکنون / که از و دین حق شود مدنس

الباب الثامن فی مدح السلطان الاعظم بهرامشاه بن مسعود خلد الله تعالی ملکه

ای سنایی بگرد رضوان پوی / در آن از ثنای سلطان گوی
شاه بهرامشاه مسعود آن / که بحق اوست پادشاه جهان
ای سنائی کم سپاسی گیر / با ثنای شهنشاهی گیر
کانکه گوید مدیح او سخنی / چون صدف پر گهر کند دهنی
نام او گر کند بکام گذر / راست چون گل دهانش شود پر زر
بر درش گر کسی مقام کند / عقل کلش بر او سلام کند
دل آن جان که مدح او گوید / جان آن دل کل بقا جوید
همچو گل چون زند دمش آری نام / ریزه زر شود سخن در کام
دست کلک از آن زر ایگان دارد / کو زر و سیم در میان دارد

همچو گل تازه روی و خوش بیت ‌ ‌ پشت درویش پس همه رویت
از پی عدل شاه شاخ چمن ‌ ‌ گل عمامه بست سبزه پراهن
از پی چرخ ملک در تدبیر ‌ ‌ ماه حکم است و آفتاب ضمیر
هست بر رای روشنش جاوید ‌ ‌ همه پنهان چرخ چون خورشید
چرخ تمکین دست پایش را ‌ ‌ شرح تلقین کند رایش را
کرده یکسان به حشمت وجه ‌ ‌ صفحهٔ تیغ و صفحهٔ کاغذ
ملک را قوم و خرم او جوشن ‌ ‌ راز چون روز پیش او روشن
زانکه سلطان عادل اعظم ‌ ‌ ملک و دین او کرد باهم ضم
کرد از آن نیزه زبان باریک ‌ ‌ دیدهٔ عمر دشمنان تاریک
کرد خسته به روم نامهٔ خویش ‌ ‌ تو نه چینی بروم یک بکیش
چرخ را جود او گدای کند ‌ ‌ بوم را فر او همای کند
ملک او نقشبند عدل آیین ‌ ‌ کلک او جابه دار معنی دین
تیغ در دست پادشاه جهان ‌ ‌ هم فلک زنگ هم ملک لرزان
راز چون آشکار زرد کیش ‌ ‌ زان دل دور من نابکیش
چون سیه هم بجاج هم عالم ‌ ‌ نه چو حجاج ظلم و ظالم

رای او چون شهاب ثاقب دان ‌ ‌ روی او تحفهٔ مناقب دان
حضرت مجمرش لطیف و وسیع ‌ ‌ صورت و سیرتش ظریف و رفیع
سرکشی کو ز جاه بر ماست ‌ ‌ بندهٔ خاک درگه شاهست
ملک او پای بند دشمن است ‌ ‌ کلک او دستیار یاران است
هر چشمش بسوی محرومان ‌ ‌ همه کوشش بسوی مظلومان
شاه اگرچه نشاط صید کند ‌ ‌ عزم او پای گور قید کند
دشمنش دل نهاده بر گل ‌ ‌ بی بهار ایگان خورد غم دل
صورت تیغش از کین سازد ‌ ‌ ز آسمان مه و زمین سازد
اگر کسانی که در سرانجان ‌ ‌ مانده بودند بی سر سامان
دولت و قوت و امانت چرخ ‌ ‌ میکشیدند از خیانت چرخ
صولت او نصیر شد همه را ‌ ‌ عدل او دستگیر شد همه را
خسرو شرق شاه بهرامست ‌ ‌ که همه مملکت بدان رامست
صبح ملکش چو در دمید از شرق ‌ ‌ خور ثابت و عجائب دید از شرق
در رخ خسرو خردمندان ‌ ‌ خنده کرد بی لب و دندان
ماه نو بود روی فرخ او ‌ ‌ خنده زان روی پر ز فرخ

صبح دم زین سبب فرا ایستد	ملک او زین دو روی پیداست
که چون آفتاب رخشانست	لعل اسبش چو مه درخشانست
چون بدین بارگاه پیوسته	از فروغ نصرت و ظفر پیوسته
بت از بهر قدر خرمن چرخ	بر گریبان روز دامن چرخ
رای او همچو دین جهان آرای	وهم او همچو فلک پیمای
عزم او تیز رو بسان قضا	حزم او دوربین تر از زرقا
پیش عدلش میان خلق جهان	ظلم گشته عدل نوشیروان
تن او چون قمر فلک پیمای	جانش چون مشتری همایون رای
خصم شه کور چون خرد کرست	ملک خندید چون علم کرست
دین که آواز مان کرفت زبون	تیغ سلطان بران که ریزد خون
هر که یکدم نشست بر خوانش	عقل برجاست از پی جانش
تیغ را بر عدو چنین کرمست	بر دل فضل شاه اگر چه کست
از شم آز هر کسی ببرد	چون بدریا رسید کش نخورد
تا بجویت اگرچه خالی نیست	زابجوی آب جوی ایش نیست
چون بدریا رسد زجوی و رود	مرغ هم کرد آن نیاز که گشت

کلکر

گر غریب است چند فرمان شه	هم بدولت جهان بون باشد
آن ز اوج شاه عنبرین خانه	هیچ فرقی ز جنس غریب نماند
کشت زار اگه خشک زار بود	هرکجا غول غول بسیار بود
اهل عنبرین کنون آسوده	وز زبانی که بود در سوده
هر که از بهر شاه رنج کشد	رنج او سوی خانه گنج کشد
بس نه چون آفتاب شاه آگاه	دراتش کم شود چو سلیمان راه
شاه کو تاج زرکمر بوید	گر تیغ را بخون شوید
بر در قصر شاه دین پرور	از پی نام و ننگ کسب هنر
تیغ داران خونریز و جوشن پوش	همه برجسته و بسته میان
خصم را از شناگری دور	بنموده ستاره اندر روز
دست شه راد و ماه هیچ نبود	کار بی آب و آتش ایچ نبود
دست دشمن بکش آتش او	کار برابر سود و آتش او
جان فدا کرده پیش شاه همه	نه که بیگانه و خویش شاه همه
دست او آتشی است کو بارد	پای او همچو کوه کردار
آتش انگیخت از دل دشمن	دست آن گرز گر قلعه شکن

در که او پناه پادشاه | تخت او تاج ماه پادشاه
گر بروز مصاف و کین باشد | آسمان پیش او زمین باشد
دست و تیغش دو آتش اند بگر | برق زاید چو زاید ابر برابر
می نماید گرز او که از | زخم خدنگ چو مرگ جانها از
گرز او ابرهاست مرجان نم | نیزه‌ها اژدهاست آتش دم
اوست چون کوه پر ز چنار | مایه ابر خیزد از کهسار
اشهب اند میان میدان تاز | دم عقرب ز زخم چوگان باز
بر گسسته طویله‌های گزاف | بر دریده مظله‌های مصاف
ملک بر خود به تیغ کردی راست | خود به نام ایزد تسلسل راست
مشتری تا که پیش تخت آمد | التماس ترا همی باید
ماه جاه از ثناء ملک تو برد | زحل این حل و عقد بر تو شمرد
آنچنان آمدی ز راه سفر | کز معراج و روی چنبر
دست در موی عالم سفلی | پای بر فرق عالم علوی
تا گذشته از آن طریق نفس | طاقت شه گذشت از اطلس
سیر سیر آسمان بر خشنده | کرنای رزم تو کمر بندد

خداوندی

زاد زاد از فلک که ز زرد | ماه اگر از درت پی بخورد
نجم او مه ز رخنمای آمد | کز پناه تو ام بجای آمد
خدمت من بشست را ماند | خور ز پیار بشت را ماند
شاخ طوبیست از همه رهها | شهر عیسی است از همه سویها
بحر مریم درو ان حائض | همه دوشیزگان آبستن
نیک داند زمانه و خوش | تا فد چوب عود در آتش
لعل کان ز سنگ کی داند | مرد دین راز مرد حق داند
او بداند که شمع ملک کیست | او شناسد که اصل دولت چیست
سر طغان شاه است و سلطان | عرش را باز داند از طوفان
مش از آن که حد مرد پرور بود | نام بهرام بخش اصغر بود
شه چو هم نام گشت با بهرام | سعد اکبر نهاد در خیش نام
برگرد آن جمال چون جمشید | دامن بخت و آستین امید
بهم آورد ز اصل تا بشکار | ملک میراث و تیغ حیدروار
هر که در پای تف غبار کند | ماهی از تابه کی شکار کند
ملک بگذاشت از خداوندی | وین نگه داشت از خردمندی

این که داشتی ملک بدست
در دریا ز چوب فلک بست

این ملک او هم فرا آورد
جامهٔ شرع ز طرز آورد

این تجمل و حشمت تحمل کرد
خاک را مال و آب اهل کرد

همچو مه در محاق با هنر ار
شاه رفت و شش آمد باز

ملک او ملک روم و پیش
شه که بر حق بود چنین باشد

ای شهنشه ز روی استحقاق
از پی ملکت همه آفاق

چون تو بی رای شاه رخ
تا بدانی که نیک داد چرخ

بر سرت بنهاد افسر ملک
زانکه دانم که هست در خور ملک

داد مرده یش حشر و ملک نگین
از تو پرسم بگو که داد این

چون گرفت او به شرع ملک چو خور
تخت کش بر تخت داد دگر

از پی عدل و فضل شاهانه
کور با شیر گشت همخانه

ملک در ظل چتر او از ناز
کرده خوش جای دست و پای دراز

فصل در بدایت الملک ملک بهرامشاه

شل ابتدای دولت شاه
بود چون یوسف برادر چاه

بود آغاز رنج و غم خوردن
عاقبت گنج و ملک بر کردن

اگر کنی

آن فکندن بچاه با صد غم
وان بها کردنش بهده درم

قیمتش هژده طلب بکم و بیش
واو ز هژده هزار عالم بیش

هر درم زان چو عالمی ارزیدت
بود هژده هزار عالم ربت

گرچه بودند شاه و مهتر او
زانکه ایشان شدند برادر او

نه فکندند در مغاک او را
نه کلاه آمد آن بلاک او را

چاه وابسته از برادران
نه همه جاه یوسف آمد از آن

نه زلیخا ز خوب نیکوش
نه بغلامی خرید و شد خوش

پیرزن شد بسوی دیده او
خواجه آمد درم خریده او

نه خورشید وقت جاه آمد
بنده بنده هشت پادشاه آمد

این عطا هست کار کارشناس
وین شرف هست لطف لطف خدای

لطف حق کانجا که پیوند د
آدم آنجا رود که پر بند د

سر آتش چو باد سیار شود
آب ابلیس خاکسار شود

نه همه کز رخ به هر شب داد
لشکر آورد و که را بگشاد

نه چو ره رفتش نیاز آمد
منهزم رفت و شاه باز آمد

بی زبان باز گشت سوی مکان
خود ز تیر آفتاب را چه زیان

سوی همشهریانش از زن مرد / تا عزیزش کند جلوه بکرد
بلبلی را که چرخ کرد عزیز / قفس ریش شمشیر تیز
زن فریدون کاو پرورده / گرد شیر گرسنه را برده
زنکه کاوه بسی بکید و کیا / بسته از بیوراسب ملک نیا
کس پناه او تا برستاخیز / آنچه شیرویه کرد با پرویز
ملک میراثیان نه ماندست / ملک شمشیر ملک پاینده است
از شهان مرد راست در عالم / ملک میراث و ملک شمشیر هم
روی او بخت از ان گمان کرد / که صدو را غذای کرمان کرد
آمده سوی شهر و از مردیش / بود داد و دهش خوا مردیش
گرچه شب رفت چون نهار آمد / ورچه دی رفت چون بهار آمد
تا سوی شهر خویش باز شد / دیده دین و ملک باز شد
شاه با رافت آشنا باشد / ستور چه پادشا باشد
در ستور کسی خلاح دیده / روی آرامش و صلاح دیده
کشوری را دو پادشاه است / در یکی تن دو کی دل ار دو به است
یک جهان شه را که شه بر جای / روزگار از دو پیل سپاهی

یک جهان دیو را شهابی بس / چرخ را خسرو آفتابی بس
خاک پای زنپای تا زانو / خانه را که دو دست کدبانو
این مثل خانه خواه خود گفت / ده که با نوبت است نا رفت
گرت باید شکست پیرزنین / پیکی بهره برد و گرد نشین
پیش او خصم او چو آب شر / یا چو سیماب آفتاب شر
هرچه از وی که تاج خواه آمد / محو شمع آتشین کلاه آمد
عدل از و با جمال و با آب است / ظلم از و رفته در شکر خواب است
چاکرش ارسلان و تکش باشد / ورنه بر در کشیک سگ باشد
آرزو بود ملک را دل او / آرزو در کنار ملک نهاد
بخت چون دید روی شه بشکفت / بخت زیبی و رنگ الفت
چون بدید آیت جوانمردیش / ظفر آمد بخدمت مردیش
هفت و پنج و چهار ارکانش / تا به فرخنده و آزادانش
مه اطفال چرخ را مادام / چون سه حرف بر دو عالم
هر دو دنیا رو بجز بس دارد / بر دو گیتی شرف برو دارد
در وفا و سخا بجان و بال / نه بقا بد ولش کنند زوال

با بهشت است خلق او انباز
زان سرشته همی ز رنگ و نیاز

کف او چون بخشش آرای
تو جهان بخش بجهان بخشایی

آسمان گر ز خلق او بوید
در زمان ز آسمان گیاه روید

گفت دین پرورا ازین بیشش
ضاعف الله ملکه عدلش

تا که بگزید مرد ایزدان
خصم چون آسیاست سرگردان

هست خصمش ز غم اندر جوش
آسیا وار با فغان و خروش

شمس کان روی خوب دید پگاه
گفت بس لا اله الا الله

هست خالی ز نقص و عیب و فضول
ملک محمود و خاندان رسول

این ز کعبه بتان برون انداخت
آن ز کین سومنات را پرداخت

کعبه و سومنات در افلاک
شد ز محمود و از محمد پاک

هست شمشیرش و منبر او شیر
شیر شمشیر شرع و شاه دلیر

پادشه خویش آتش و دریاست
خاک در خویش او چو باد هواست

پادشه ملک و دین مستقیم بود
ماند در ملک ازان مقیم بود

شه چو بر تخت ملک خویش نشست
دست او پای ظلم را بشکست

ملک با پادشاه و رنج رسد
میکشد دامن ملک دریابی

قدح مهر شاه بر کف اوی
لشکر فتح و نصر در صف اوی

زین قتل نوش سکینه شب و روز
شربت مهر شاه دین افروز

شکر او شکر امن اهل زمن
عرف او ظرف حسن عهد الیمن

فتنه و ظلم را کند در خواب
ملک آباد او راحت شاداب

فتنه در خواب شد ز صولت او
عدل بیدار شد ز دولت او

عدل او جانفزای و ملکاراست
فضل او بحر عمر جان‌افزاست

فرخا روز نور طلعت اوست
فوز و حاجت قضا ز صولت اوست

کنه املا برای جان وشش
لعبت دیده نسخت سخنش

در سخن لفظ او چو سحر حلال
در جهان جود او چو عذب زلال

بجهان داده زر کانی را
صد چو جان زند کانی را

پیش ابرش گران دست قدر
پیش کلکش تهی دست حذر

میوه شاخ جود او هموار
بهمه جا رسیده طوبی وار

زاید از خلق او چو گل نسیم
دست چون چشم نرگس از زر و سیم

هر کجا خلق شاه ما باشد
پادشاک ختا خطا باشد

چون تعالی شتابنده است
نعمش همچنان فزاینده است

پای آنکس که ماند بر در اوی / تاج نخوت نهاد بر سر اوی
هر که درگاه او پناه گرفت / دست بر چرخ کرد و ماه گرفت
نسبت از وی گرفت خلق خلود / جمله گشت از وجود او موجود
عادلی بس عجب از وی آموزد / عدل او چشم ظلم بر دوزد
سر رباید ز دشمنان بستم / تاج بخشد به دوستان بنعم
مال در جود چون سحاب دهد / تشنه را همچو گلبن آب دهد
نیست اندر شعور بحر و بر / چون دل و طبعش هیچ آور
کج ز خشم زخم شده لبش / ظلم را گوشمال شده عدلش
نیست با جودش از پی مقدار / سیم بازار کرد در بازار
بود و عدل که در شه چو گشت / بازوی ملک را قوی سر دست
زامن او زیر پرده بنشین / محتلم گشته فتنه همچنین
الف عدل او ز لوح صواب / الف داده میان آتش و آب
عدل او در سرای نفس و نفس / آفت جغد و کرکس آمد و بس
گر چو آید همای شاه پدید / جغد زین سو بروم رسید
عرصه خلد شد دل از دادش / نافه مشک شد گل از بادش

از پی عدل چون بخشم آید / دلش اندر میان چشم آید
گشته از عدل شاه شاه پناه / گرگ با میش و دستگانی خواه
خلق او مایه ظریفانست / عدل او دایه ضعیفانست
ابر ملکش که عدل بار شود / تیر ماه جهان بهار شود
شرع را اوستیار و یار است / ملک را پای بند او دار است
گر نگشت فناش نغزیبه / ملک از و او هیچ یکشه
هر که انصاف از و جدا باشد / دد بود او نه پادشا باشد
عدل او پاسبان ملکت اوست / بذل او قهرمان دولت اوست
عدل بی بذل شاخ بی ثمرست / بذل بی عدل پای را بترست
بر زبانی که ذکر شاه بود / میوه ملک را چو ماه بود
شد جهان تا شه او جهانبانش / چون نهانخانه دل و جانش
در نهانخانه روان و دلش / از پی فر گل و زیب گلش
لوح محفوظ را مکان شد این / بیت معمور را نشان شد این
هست شاه از برای مستان را / دل فراخان و تنگ دستان را
چون ازو عدل این چنینی بود / خود چه سلطان که آدمی بود

عدل او می که شمع فتنه زده / گرگ را گوسفندی آموزد

باز وقتی که جور و زور کند / دیده شیر کور کور کند

ایزد از بنده راستی درخواست / دولت راست رستگاری راست

عدل این شه چو برق و نهنگ / شیر را جای بنگرد از ننگ

از شرف آیه بهشت جهان / چوب منبر خطبه او جان

گشته پیوسته بر آزاد آب / شعله رمح او بجای شهاب

کان دریا بود بر دستش درویش / بخشش او ز بر دو باشد پیش

چون ز فتراک برگشاد کمند / دشمنش ماند از وقع در بند

از پی کسب بخشش و جابش / چوب آلوده چرخ شد رامش

ملکا از بهر زیب و فرش / چوب جای شده است بکدرش

شد ز بوس شان بدو اقبال / خاک درگاه او بسان هلال

از پی رفعت جلال و کمال / وز پی رفعت جمال و جلال

بوسه چون آفتاب در راه / خاک روب آسمان ز درگه

از پی رتبت قبول وهش / در برو بر دز دیگ وحش

چون شود کلک پای سرکه او / چون پشه زنانه برکف او

سعی او باز نوی ویرانست / سهم او پوز بند شیرانست

در خطا دیر کینه زود گذر / در عطا سخت مهر و سست مهار

دامنش مسکن صبح و نسیم / خاطرش آفت کریم و لئیم

همه عزم او مسند ورایی / باعث عزم او شده جایی

شنوا کرده گوش چند بهم / از صلیل صریر تیغ و قلم

گلبن عقل شاه در بند پسر / چون شکوفه است در هوای پسر

آفتاب از جمال او بخجلت / زردروی زنخ گواه دولت

همه عالم ورا شده بنده / مرده کرده ز جود او زنده

خود ندیده بد بر سر کاسی / سال بودکان خان ساشی

سرو ندانش را او شده خندان / [illegible] بنده شد از بن دندان

ملک بر روی خطبه شاه او / ظلم را سه طلاق آیین داد

انت دولت که دولتش دارد / کرمی خدمتش بگذارد

جبه از آن جمال سرآرایی / مرحبا آن سپهر قلعه گشایی

خاصه وقتی که در مصاف بود / پای او بر دماغ قاف بود

زیر ران رخ دست مجو کوش / اشب تیر شیر پیکان کوش

دست و پایش چو صبح و شب آرا | بدهد گاه روز و وقت نهار
مرکبش بنیات فلک دارد | کز راحه اش خاک می‌آره
گوی زن باد پای آهن سم | از سران و سرین ساو بدم
دشمن و دوست را ز نخش وجهه | شنه و شانه را چو کرده و رعه
گرچه کشتی ز آب دارد بیم | آب او کشتی است امون بم
کشتی از آب ساخته فرش | اسب او کشتی است زیر کش
سوی پست از فراز همچو قدر | سوی بالا ز پست همچو شرر
سم او همچو سم کیستی وار | کوه را مار میکند هموار
پای او دست هر که رامانه | گر کسی زان گریخت نتوانه
دارد از دیده مهره بازی نو | چشم بد دور زان دو چشم که او
گر بپرد بفرجامی بود | ماده او به دست و پای بود
کم شود از جهان زی در دوش | گر سرشت بود و بحر گوش
کاه تک از جهان برارد گرد | بر زبر جعفری کند ناورد
سرش از قبه هوا و شاد | وحش از قبله زمین آزاد
پشت هامون کند چو روی کشف | روی گردون کند ... صدف

کز

تخت تنگت چو مسند شاهی | کوه ازو بر شبیه ماهی
نکند وقت ملا اندیشی | سایهٔ او برو دمی مشی
مانده از جا کمش درو دوران | کار بنده ان آسمان حیران
سوی پستی رونده همچو زلال | سوی بالا رونده همچو خیال
سوی آن بحر موج کشتی رو | سفر راه کهکشان در جو
اینچنین مرکبی چو فرخ رکاب | تا بر انفت شهریار سوار
من در آن دیده ام که از پی شو | تا ابد همچنینش خواهد بود
عرش اگر بارگاه رانده | شاه بهرام شاه رانده
شه نشد از حقیقت امجاز | نه ز زور ... کزاف و راه مجاز
هست از روی حال ... | نه ز رای نحیف و طبع سقیم
روز و شب با نماز و با روزه | پاسبانان بام فیروزه
اجل از عدل اوست در طلب | خرد از علم اوست بر طلب
عده نام اوست هر که هشت | شاه بهرام شاه هشت بهشت
بهر مناسب ای تو ... | سرخ رویت بر فلک بهرام
از پی شرع و ملک بسته کمر | پیش علم علی و عدل عمر

عزم او تیغ فلک را مغفرست | حزم او تیر فلک را اسپرست
زیر حکمش برای یک فرمان | صد هزاران دولت جان و جهان
سست پایی از نهیب او هامون | نرم گردن بحکم او گردون
بکند گر بخواهد از یک مشت | سگم خصم پیل بهر پشت
برگ سازنده از دو دست چو میغ | مرگ سوزنده از زبان چو تیغ
مهدی وقت و عیسی حالت | روز و شب در جدال دجالست
بهر بازوش از خط تقدیس | ظفر و فتح گشته خوش نویس
سیرت او روان صورت دین | سطوت او ستون خیمه دین
من چه گویم که خود در اکنافش | دولت از فتح داده پاداش
گر چو تو خسروی سپهر سریر | کم نشاند قضا بحکم قدیر
گرز او را جهان خمیده کشد | رایتش را فلک بدیده کشد
شه چو شد بر شکار شیر اجل | شیر گردون شود ز شیری سیر
اخترانی که حال گردانند | تیغ او را اجل کیا خوانند
روح تازه شود ز دیدارش | مرده زنده شود ز گفتارش
سیرت انبیاست سیرت او | جنه اسیرت و سیرت او

تیغ او

تیغ او بر عدو درست ستیز | شیر شمشیر او بدیده گریز
سایهٔ تیغ شاه در چال | هست پو چشمه بستر اهوال
آفت جان دشمن آن تیغست | راست گویی که مرگ را تیغست
عدد کشتگان تیغ ملک | ذره در تیغ آفتاب فلک
کی بجنبد به دست شاه درون | گاه بر دشمنانش گردون
از تف پیلک شه کشور | شه مرغان بیفکند شهپر
ور سر گرز او زمین سپرد | جوشن ماهی زمی بدرد
نیزه شاه اگر بجنباند | مرگ آسوده را برنجاند
هر که او خصم شهریار بود | مور گردد اگرچه مار بود
برگزد گر بخواهد از دل و جان | آسمان را طبق طبق بسنان
تیغ هم نام او چو کین توزد | کین که از بی تیغش آموزد
خنجر او چو قاف کاف شود | قاف از بوی نافه ناف شود
زابر شمشیر ملک بارنده | چمن ملک را نگارنده
گر بخواهد ز تیغ موسی | خشک رودی کند ز دریائی
برکشد دست شاه دین | ناخنهای دشمن از رگ پی

رگ شده خاک چو تیغ فکنده ریش | دلق گیتی گرگ دندان ریش
خنجرش نور روی ملک افروز | پیکش ای سوزه ایک سوز
گرز او آمده بدیدار چون | مهره باست کرده گردون
زخم گرزش شود در یک دم | کشته و گرز دگر مرده بهم
صفت گرزش ار کند او ا | کوه را دم فرو شود ز صدا
مرکبش چون حرارتی خوی نیست | اسب او همچو ابلق گیتیست
دیده و دل دران نگورنه | سایهٔ او هم اندرو نرسد
روز جولانجه در دل آورد آبی | سر فار دون کند چو دست آبای
میت گرز و تیر او در جنگ | چون کند سوی دشمنان آهنگ
دست و تیغش قضا شمار و قدر | شیر در مجلس جان بخش و قمر
چون زنگ تیغش تا بر آید | عرب اندر عجم فرو آید
زانکه باد و بوریک تنات او | دو و آتش زرشک یک رکات او
همه او برف از سیل موج | کوه جودیست بر نفس نوح
چون بخصمش همبر آمد از او | دم فرو رفت و جان برآمد از او
جان که از پیش تیغ او گریز | هیچ زنگی در آینه نکرد

هست شاه چون سحر آید | از نهیبش دو رز پیشر آید
آنکه از تیغهای هند نژاد | هند را همچو تیغ فرو بگشاد
روم و چین را چو وقت آید | چون ال دست تیر کشاده
نکند قصه هیچ خلق چون | که زمرد از کس نزید چون
خصمش از بیم کی پیکار | نقش او در سپر کند زنهار
این بود چاره هش که زلال | که نهیبت زبانش کرد لال
هر که بر یاد او نوشد می | خنجرش خنجری کند بر وی
شود از دست رنجکان | مرغ از بیم چرخ او حیران
خصمش از دم زند زبکانش | ره نماید ز دو که پیکانش
بود سوزی ز بس که در غم تو | راست مانم ترای آدم تو
بو زچون دو در چرخ دم بردم | کار چون زلف یار خم در خم
مردشان شش مرگ نقش انگیز | اسبشان جامه کوس و رنگ آمیز
همه رنگ و بوا و جامه کو | همه نقش و نگار خانهٔ مرگ
خصلت زشت گرگ در شبان | حسن غماز تار بر همه شان
رحمتی بود آب و گل همه را | زحمتی گشته جان و دل همه را

بر سر شه او ز عشق علم — خابشان بوسه زن ز رود قلم
کره چون کوه سنگ تن بوده — پیش او آهنین کفن بوده
کرده تا که ز فر تاج و کلاه — شاه بهرام شاه رامشگاه
فتنه را آب ریخت بر آتش — خنجر تا ز فضل دریاکش
بر دل از بیم و هیبت شاهان — کمر کوه شد کمرکشان
کرده فرزند خصم را باشه — زادن و مردنش هم هوشه
تیغ او خصم را یتیم کند — بچه خصم را یتیم کند
شه چو آهنگ سوی ایشان کرد — جمع صد ساله را پریشان کرد
شه چو با عدل شهریار عدل — خوش هوا چو سهره جبل
ارم از امر اوست هفت جحیم — حرم از امن اوست هفت اقلیم
خصم ملکش ز بیم اهرمن — جان برشوت دهد پروانه تن
خصم در پیش گرزش افکنده — محو و نبال کرده ملکت
وشانش بر زبر کس نیزه — چون زن مستحاضه
همه آلوده کوهند — جمله حیران چو نقش او بوده
عزم شه کامران چو کرده بود — خصم شه لی سپر چو پا بوده

خصم

خصم اگر داد پشت هیچ مگوی — گر زمین پشت بد ز گرد روی
تا بدید آتش ملک بیچون — هم بران آب نفت باک کنون
نوک رمحش نموده مجمر — فرجه در میان خصم سپر
رای رایان بتیغ کرد قلم — نیزه از شیر کرد شیر علم
تو خبرداری ورنه آگاهی — زان مصاف و صف شهنشاهی
صفت آن در این صف نورد — زن با موی به کند از مرد
هر کجا شاه با تباق خان — نیزه رایات او شود همه جان
هر چه از جان دشمنش کاهد — همه در جان شه چنین افزاید
تربت عمره تا بنا افتاد — انچنین شاه را ندارد یاد
از بهر دینره نیزه بود آن روز — تیر چون ربای جوز دوز
کشت کشتی اجل چو خونخواران — گر نبودی اجل هم از یاران
شه جانان ز حلق خنجر جوش — دیده جویان خشم نگارکش
رویشان من هی در دوازده تب — چشمشان چون قید بر رخ آب
چشم با جرو گشته پیکانه — دیده با دود گشته بتخانه
دهن بجز خاک پر نشده — دیده و رخ سرمه زنشده

کند گشته زتیغ تازان فهم | مرگ در آرزوی مرگ از وهم
کشته چون عیوق از نفت آهن | زرد رخسار و لعل پیراهن
شده از باز ناوک وز وهن | ره چو دریا و کشته چون ماهی
نوک ناوک و قتل در تک و پوی | اژدهن دو دیده مردم جوی
رمح در دست مرد خون کرده | اژدهائی زبان برون کرده
بند و پیوند کرده از خشم | گرز چون سر دستان چشم
شخص خصمش چو مرده در ته خاک | دهن او چو گور گشته زخاک
گرد بر تارک هوا کردن | گرد خیزد از سیاست مردان
بسل از دیدها ربانیده | چرب دستان به تیر آکنده
گوش در گوش دل خروش دوش | تیر در چشم مرد مردم کش
در زده آفتاب جای نیل | واسمان چل چل گشته چو پیل
تیغ خصمان چو شام و تیره چو | دل خصمان چو دیو و تیره و شاب
رفته خصمان ز بیم گردون | گرد گردون لعل شد گردن
گشته چون خار در مصاف زبون | خصم در پای اسب خوار نگون
گشته عالم ز گرد چون دوده | فلک از دوده زنگ بندوده

ملکی

عکس جوشن سپهر سیمابی | رایت مانند شور عنابی
دشمنان شسته فیروز | روز شان چون شب دشمنان
روی صحرا ز نیزه خورده ستم | آب دریا ز خون چو آب بقم
بر قضا تنگ گشته راه گذر | رخنه در رو بسته دست ظفر
کوه و دریا و بیشه و هامون | موج میزد در آن میان از خون
خصم را رمح چون الف در چشم | چشمها کرده همچو های دو چشم
اسب و مرد از نهیب ناوک گرز | خشک مانده چو صورت شیدرز
دستها از عنان بمانده جدا | پایها در رکاب مرده شدا
همه مای خشک خشک خموش | مرد بیدست و پای جبه پوش
پای مردان پیاده مانده بجای | زانو و دست سوار علم آسای
دشمنان باز بس شد هر گاه | گر ز کشته نیافت مهاراه
پشت جوکان گرز و سرها گوی | سینه گلشن ز تیر و لبها جوی
رسته ز آب لشکری شکوه | هر یکی چون خار بن کوه
از زنان لا اله الا الله | دم را راه بود بر درگاه
دیما و اال ارسیاست او | فتنها کاره از ذات او

نیزه‌ور دستشان میان غبار / چون سیلاب تیره پیچان مار
ششهای ریده بر خنجر / رسته همچون سمن ز شکوفه
چون به تیغ و بیت فتح کرد / همه عالم ز پیش او بدو
گشته در رشته مرد در یکچن / مهره گردنش بس کردن
شاه خورشید رای گردون‌تر / شیر آتش‌عنان آهوگیر
رامش را کرده بخت یکجنگ / همچو در دست اوشت اورنگ
هر سواری چو کوهی اندر زین / موی بشکافتی ز رای کین
چابکان ختا و فرخارند / ماه‌رویان چاچ و بلغار
سر ز گردن چو نیزه بربایند / با کمر همچو نیزه بر پایند
روی چون آفتاب دل چون شیر / چون ره کهکشان کمر شمشیر
رای شاهان مشرق آینه شاه / نهان شد که روی آینه راه
پنهان ریخته پیش سر / که بخشد بوقت بخشش زر
استخوانشان ز گرز ریزه شده / تن سرشان ز چوب ریزه شده
کوه از گرز و ... / استخوان آرد و پوست ...
مهره پشتشان ز گرز ... / گرده چون سپاهی ...

شه بهرام شاه بن مسعود / خصم را دادن او آتش بر دود
یاغیان را زپیم سر در چاه / شده هر یک ز سهم ناوک شاه
دیوهای دریده مارکشان / ریشهای گشته ناوکشان
کرکس از کشتگان چلچل / لاله منقار بوده و گل چنگل
آخته تکش چه از پیکان بود / بدی اندر میان پیکان بود
بدی از وشنه زخ بهت / سوی بد رفته هم بید بوپت
بود یاغی ز بیغ و فسق و فساد / چون بقایای قوم هود ز عاد
دل هر یک ز بیغ و کینه چو نار / اسب چون کوه و مرد همچو حنا
نشه ز بس خون که ریخت از ایشان / کوی یاقوت شد ز بس از خون
چون ز ریشان خشم سه سلطان / از برای موهجت بزبان
گشت چنداشان نشد اهمگ / مرغ را جای بر زدش تنگ
چون نیستان شده دیده / چون رکیب و فغان شده دیده
مرغ دلشان خانه خشم گرفت / گشت جانشان ز اندیشه ...
گرچه مرغان تیز پر بودند / ورچه ماران مور مر بودند
در زمانشان ز شاه دلیتار / تا بزن نیزه گشت و تیر شرار

چه بزرگ و چه خورد یاغی عور / چه فراز و چه باز دیده کور
آنچنان گشت شاه عاشق نام / که بود باده خوار عاشق نام
رزم و بزمش بچشم مرد کبیت / شیر کردند روبهت چون نکهت
یاغیان را همه بنوک سنان / کرده در یک زمان ز تن بیجان
گشت خالی از آن ز جنگ / خصم او چو صورت شترنگ
همه جال مرده هنر دین / جمله غافلان شناسند این
که زنید برای ملک و دغاب / فرس تخت و خوک در محراب
اندران جنگ دشمن خفاش / صورت شیر بود و شادانش
تشنه مانده زبان دشمن او / جان او خشم کرد مارتن او
بر زبان سنان و تیغ بر باد / همه در دهان خاک نهاد
مهر او جان خان ملتهاش / کین او ددددد ملتهاش
دشمنش را بر کجا که درست / دیدبان مرگ و قهرمان شکست
و مرا زین پرده گر چه بر هنرد / محو پرده‌ش فلک بر آوزد
مرده بد را بزمانه هراست / کلفرح پای خور سزا برست
سوی بد که چه فوق نکوست / واضع دشمنت مانع او است

بکوبشد

گرچه بد شد مزاج بد دل از او / فوح آمد دل اباطل از او
برخی جان خسرو منصور / شد مسار زبان نیشابور
از پی راه عشرت و نیرد / ماه او جمله او و بهرام او
پیش بهرام شاه بن مسعود / ظفر و فتح بار کوع و سجود
بر کلاه و قباش آب و سنام / ملک و اختران سلام تمام
برخورد برخورای سپهر بلند / تو به پیران سرا چنین فرزند
لطف او شد نسیم صبا / قهر او شد سیاست دریا
زانکه مانند مرد در باشد / هیچ زن بر نخاست از فرزند
پادشای نبیچ کرد بیت / اکنی پای آن بگنج بت
پادشاهی نیاید اندر جنگ / خو بجنگ و بباز کو بجنگ
گشت شه خشک اگر بارد تیغ / ملک پژمرد اگر نخند تیغ
تیغ باید که خون بذیر شود / ملک بی تیغ کی خوتیره شود
شاه در ملک خویش ازنی رود / چون شه او پیش قبله مسجود
دستها را بتیغ و رمح آراست / زانکه دفع از جهت وضع آراست
شه که خواهد که جاه دارد ملک / بسیاست نگاه دارد ملک

زان نبود زنده قلزم اخضر شده | خو بتلخی نگاه بان گهر شده
هر گهر را گر بی شکوه بود | گر نال جسم کوه بود
آب بحر از تیغ و سرشتی | چون دگر آبها گهر شستی
بی صلیل و صیر گیرا گر | چون طنین کی شود صریر سریر
زانکه در راه ملک هر شاهی | بر سر جاه قدر هر ماهی
دولت آرای بازوی هنرست | ملک بالای دست شهرست
زیر رانها براق دریا پی | ابر برق تیر رعد آواز
گرد سم تر گوش بین آن | خوش کحل در چشم حور دران
شاه بی تیغ باغ بی شجرست | پاسبان دین ملک بی تیغ است
داد گر بی تیغ دین یافت قرار | ذوالفقاری بجید کرار
جبرئیل آورید و گفت بیان | خواند این سرگان بگرد جهان
بر رسول آنکه با نور دایمان | خوش از ذوالفقار سازد دین
نیست بی تیغ ملک را رونق | ملت حق ز تیغ شد مطلق
شاه کو هست بر زمین شکوه | تیغ دارد چرا ندارد کوه
تیغ هر ملک را نگهدارست | ملک بی تیغ بی مدار است

آفتا

آفتابی که شاه گردون است | هیچ بی تیغ نیست شه چون است
زین شه نیکخوی پاکنژاد | هر که او به شود یکی شاد
ملک پرورده و زیر ده و جهد | جان که داشته با آهن و درد
هر که از دل نخواست تعطیش | بوم ما بست نوم از پیش
گرچه بود صلاح تا اکنون | خنجرش گشت لعل پوش از خون
شه کنون در بهشت محشر او | سبز جامه چو حور خنجر او
ای ز محمود یافته هشتم عدد | چون شد هشتم دور انبیا هم
نام شش هشت لیک سی بی حد | در عمل نقش شش و هشت شد
یک و دو و سه چار و پنج هست | بس خوش آنکه شیر کی درست
ای بروی آفت نگارستان | وی بخوی نو بهار بوستان
تازه روی از تو شاخ و پنج جهان | سخت پای از تو چار پنج جهان
دولت از تو بهشت گوی شده | روزگار از تو تازه روی شده
گشت تا صدر ملک گرمی | وز وجودش قوام بندگی
پای تو بسی تو تازه بادون | طوق داد تو گردن گردون
زین سبب از برای تو جلال | نه ز طبع طول و درای ملال

خاکبوسان درگهت بنیاز / کرده خاک درت چو پینهٔ ناز

از پی مدحت اندر اجلال / کرده از میم صد هزاران دال

شد ز تاثیر رای شاه جهان / وز پی روی پناه جهان

مجلس بزمش از نشست اثر / روز رزمش نمونهٔ محشر

کرده از مجلس تو روی اثر / ابر دار آستین و دهنگی

چون تو برداشتی نقاب جلال / زان اشارت بریده سر کال

از لقای تو خیره شد خورشید / وز سخای تو طفل مرد امید

مرد مقلوب داده تیر درد / زان دیده جان چیش خشم تو برد

مرد ار روز جود و فضل و کرم / بدرم بنده و کشد طلب درم

آمده در کفت پدید آمد / قفل احکام را کلید آمد

نام تو آنکه بر زبان آمد / تا ز بخت او فلک خواند

شد ز خاک در تو در عالم / آب بسیار خوار سیر شکم

راست گفتند شیخ آموز / کار ز آن خاک سیر دانه کرد

آن بزرگان که نام جان تو نهند / رسم جان بخشی از تو آموزند

روزی مردیک بهشت / گر بی انجا خدای تر نوشت

اذنی

چون نشستی به بارگاه جلال / چون نمودی تجلی اجلال

از تن دشمنان کندی سر / بر سر دوستان نشاندی زر

جاودست آز را بطبع کرم / خورد وجود تو چون عصای کلیم

هم فلک بنده هم ملک جابی / هم فلک قدر و هم جهانشاهی

قلعه‌ها زمان زمت تواند / قلعه‌های بلند پست تواند

صاحب ذوالفقار و خشم تو شد / پادشاه خزینه بخش تو شد

بخت کان مست پادشاهی / دارد از بنده گیت آزادی

آسمان از نشاط جان سوزت / وز پی ناوک جگردوزت

از نهیب تو با خطر تازد / زان زره که گهی سپر سازد

از تف تیغ خشم افروزی / کی انجم به تاز بابی

زهره را دیو تو شتاب کند / زهره را آتش تو آب کند

دشمنان از خلق جان افشان / خونبها بدهی و بخشی جان

بر زمانه تویی شه مطلق / مملکت را تو شهریار بحق

از تو گنجینه عطا که یال برد / پیشروان زر گنج باد آورد

بیدلان از دل کریم تو بس / ... و بدر امید و هم تو بس

چون در گنج فضل بگشادی / هر کسی را ز داده دل دادی
داده دل یافت جان هر آنکه گرد / دل خود از جان فدای تو کرد
گاه میدان و وقت ایوانت / شب اکرام و روز احسانت
صدمت گرز و صورت تو گه جنگ / مرد و مرده چو دیگ از سنگ
هر که از سهم او روان سر / تا ابد نفس او نخواهد مرد
روز هیجا و عاطفت ورزی / نیزه تو چو سوزن درزی
پاره‌ها را درست گرداند / ست را نو چو مست گرداند
گشته حیران روان اهل بشر / مانده والهٔ جنان اهل هنر
آنچه کرده است خویش را به گدا / گر چو تو شاه گشت برخوردار
گر بخواهی تهی کنی بجام / نه فلک را ز بند چار اندام
گرچه چون آسمان مشعبد خصم / چون قضا دست تو به پنجه خصم
با خلاف تو تن کفن کرده / در شانه تو جان کفن کرده
پیمان آمد از تو در دل نور / که خویشان ز نوشه انگور
یافت از سعی تو سر افراز / دین تو شرع محمد تازه
ملک و ملت موشح از تو است / دین و دولت ز تو تو از تو هست

ملت از تو چنانکه گل سپهر / دولت از تو چنانکه ماه ...
گر بشمع تو نیستیش امید / چون لگن بر نیامدی خورشید
حاتم از جود تو حیات آموخت / دولت از ملک تو ثبات آموخت
چه حدیث کریم مبارک پی / طی کند نام جود حاتم طی
قهر و لطف بگاه جنگ و تیغ / نم ز داینه گشت و شادی بیغ
باد موم تو جان ملکیست / آبروی تو ... است
زور و رق رزق را که اسباب است / جان ... از آن آب
جود تو بهر جان آدم را / پاسبان است و رض عالم را
دل چو بر درگهت قرار کند / انده از فرا و فرار کند
از پی قدر نامت ای جو شاه / عمر بام چرخ شد بهرام
زانکه بهرام را اگر نسبت / وقت رجعت صلاب عقربیت
شیر اگر با شب تو زور کند / کام چون شیر عود شور کند
ای هنرمند شاه دین گستر / وی حقیقت نیوش حق پرور
طمع از آنکه چاکرت کرده / هر زمان آسمان سرت گردد
ماه از آن جاه خویش افزاید / خدمت را اگر بکار آید

باد کین تو خاک بخت خصمت
ز غم تیغ تو آب آتش ریخت

ای فرود آمده چو قطره تیغ
ملک بگرفته شمس وار بتیغ

بر جهان شده یک دم شاه
خدای شه علیک صلواته

بارها چون شمس بر فلک رانده
تا ز تیغ ملک نشانده

تو چو شمس و قمر گرفتی ملک
نه به تیغ و سپر گرفتی ملک

این چو تازنده آن ربایندهٔ ست
ملک تو زین دو روی پاینده است

شمس از اول که ملک جوی شود
در و دیوار زر در روی شود

چون به دیده خلق ویش را
همه جویان شده کویش را

از شهان حجاز و شام و عراق
بلکه از خلق جمله آفاق

من ترا دیده‌ام درین عالم
ملک میراث و ملک تیغ بهم

خصم تو جنگ جست و چرخ ظفر
او دگر خوی جست کردگار دگر

تیره شد جان به تیر تو زهوا
گنگ شد که ز گرز تو بصدا

ملک میراث ملک گر دو است
ملک شمشیر ملک مردو است

ذات که گذشت شاه و شاه داد
محض توحید و داد شرع و داد

کز فوائد و کر نکی کاه
عاقبت آن بود که او خواه

الز

دشمنت چون سر فضول آورد
دست او پای بند غول آورد

تا بر او آتش تو آب براند
آتش و آب خویش ماند

هر که چون شه تافت که خویش
مهره گردش فکند پیش

خصم در دست قدرت افتاد
پا پیاده در رکاب چون داده

گر به تیغ تو جان ربایندهٔ ست
جان او جانت را ستاینده است

شیر اگر شور زاکی کردی
پیش رفته تو روبهی کردی

دشمن تو چو بانگ بشنیت
زود در تیغ شع آویخت

جانش انده حسنان سیمایه
خود چو بوی سایه مثل او

چون صدا یار گشته با جانش
خود قضا تیر زد و در او دانش

نیک بشناخت از دل آویش
قدر تیر تو دیده دشمن

لاجرم تا بدتنش آورده است
ملک از نعمت ایشکر دست

گرد خصمت جسم و باب
زخم چون عنکبوت اسطرلاب

هیبت شاه راحت کل راست
گریه ابر خنده گل راست

گشته از فرّ پادشاهی تو
وزپی عدل و نیکخواهی تو

مرده و مرده زنده بازوی حیرت
ملک الموت در زخم شمشیرت

خصم تو آنکه از تو بگریزد / خاک او باد آتش انگیزد
نجست از تو سوی مرگ شد / گر ز مرگی بسوی مرگ شد
تیر گشت خصم کشت جدا / باز کرده بسوی او چو صدا
هر که او خصم دولت دین بود / قهر کردی و خود سزاش این بود
همه اعدای دین تو دانی کرد / که برای زنجان بخش کرد
هر کجا سهم تیغ تو برسید / کس از آن بوم و بر فلاح ندید
تیغ تو زهر جان گدازان / گوهری فرد گوهر شاهزادان
هر که بنشسته بر دل دشمن / گر کمن چشمه خراد وشن
گوهری گفتا دل خصمان / گر کمن رود تر خراشان
هست عدل تو در خور اطلس / سر سر تو سنگ مغناطیس
سر تیر تو جان بد خواهان / میکشد از تن شهان
بر سر تیر جان بر افشانند / ورچه پیکان و آهن خانه
آمده خصم با تو در میدان / زخم هو تو انغطیکم در جان
چون ز جان خصم کرد فرتوده / دل او مرده جان او بریده
لاله صورت شده جگر نکان / سرو بالا شده سر نشان

گفته

کرده از سم برغم اشهر شان / باد پای تو خاک بر سرشان
گرچه آموخت عقل والا / از تو آیین ملک بالایه
فتنه را داد امر امن تو خواب / آب را برد آب تیغ تو آب
پیش عدلت بهار عالم سوز / زنده عدلت سپهر پیش آموز
عدل و تائید جاه شاه بود / عیب اندر کلاه جاه بود
بنه ای عدل تو بقای جهان / درکنار جهان سرای جهان
چون همی عدل تابش در تو / در دو زخ فراز شد بر تو
هست شادی دل ستمکاران / خوش و اندک چو خواب بیماران
عدل هر مرگ را بریزد آب / جور هر فتنه را بسند خواب
شرع را عقل مهربان باشد / ملک را عدل پاسبان باشد
عقل را لشکریست بیرون از / عدل شاطه ایست ملک آرا
شاه باید غلام تن نبود / تا طپش در وغ زن نبود
شه از آن کم زند بسیار / زانکه کوته بقا بود خونخوار
ای ز انصاف ملک گستر تر / همه کس با تو خوش ی خوشتر
آنت خواهم که هر کجا چونید / همه نیکان تر آنکه گویند

هر بر غم ستم کرایان را / الکنی کن عمر ستایان را

آنچنان داد کس که از پی داد / کس ز عمر عمر نیارد یاد

آنچنان باد پادشاهی تو / که نزاید عدو و خواهی تو

خوش بود خاصه از جهانگیران / رحمت طفل و رحمت پیران

دولت باد دائم مقرون باد / سال و مه کار تو همایون باد

الحکایت فی التمثیل

احنف قیس آن اثبات پیر / گفت روزی ز بهر جمع امیر

کای امیر جماعت ضعفا / از تو ترسم که هستی از خلفا

کر بحق بسته ای ز حلت کو / ور خود از باطلی علت کو

عفو کان هست اصل دین داری / از برای چه روز میداری

تو ظفر خواستی خدایت داد / او عفو خواست تو نیاری داد

هست نزد خدا و خلق ای شاه / شکر قدرت قبول عذر گناه

کرد احنف چو بنده کان آزاد / اندران حال جمله را آزاد

علم او نوش حلمشان بچشید / حلم او بار جرمشان کشید

من ندانم ز جمله اشرار / یکسی چو بیگناه آزار

ابر

جز بسیر روی وقت پیدائی / تکیه بر زیرکیان شادی

شغل دولت که از ستم سازی / چه بود جز که گرگ و بز بازی

چون ز رای وزیر او خوشی شاد / چه کنی رفو ز دزد خود بیداد

هر چه اندر جهان ستم بینی / وز دو دیوان آدمی رو بینی

خلق سایه است و شاه پایه / پایه را گر کژ افکند سایه

سایه از دست شاه کرم / راست باشد مدار از وی هم

روزگار از دو دو کرده وزد / از دل شاه عدل آموزد

هر نیکی که در ستوده دست / از دل شاه نیک شاه بدست

مرد غمخوار مرد دین باشد / هر که او غم خورد چنین باشد

رنج دارنده کم زید چو کسی / هست پیر غم ازان زید که کسی

هر که از رنج داشتن دهشت / تن او نیست تن که طین است

عمر رنجور دیر تر ماند / رنج دارنده و زنده ورماند

خشم را زخم دست وار مدار / خرد خویش را تو خوار مدار

با خرد آب کرد آتش آن / هیچ دگی خرد چنین نهان

خلق ازو در جفا خلق کش است / هر که خشمش از خرد پیش است

خشم چون تیغ و حلم چون زره است — تو بهی آن گزین که بهتر به است
ای شهنشه درین سرای غرور — بخور این شربت شراب طهور
چون بر از تو نیافرید خدای — تو بر از خلق بندگیش نمای
خون ناحق مگر ز زی هیچ — ورنه نار جحیم را بسیج
خون بحق ریختن کات هم بتر — خون ناحق کندت زیر و زبر

حکایت

جامی برد جام نوشیروان — دید آن شاه و کرد ازو پنهان
دل خازن ز بیم شه برخاست — جام جستن گرفت از چپ و راست
خازن از بیم جان خود بشتاب — هر کسی را گرفت و داد عقاب
جان خازن بتافت از پی جام — بیم شه جام گشت خون آشام
با امید و راحت و غم و درد — هر یکی را مطالبت میکرد
شاه گفتش مگوی قصه مسنج — بیگنه را مدار در غم و رنج
دل خود را بجای خود باز آر — بی گنه را ازین گنه باز آر
چیست بهتر ز خرده پوشیدن — پردلی را گناه پوشیدن
کانکه برداشت جام نه بدهد باز — وانکه دانست فاش نکند راز

شاه روزی میان رهگذری — دزد خود را بدید با کمری
کرد اشارت بخنده بی یاری — کین ازان جام هست کش آری
آنت بخشودن آنت بخشیدن — آنت پاشیدن آنت پاشیدن
بگری از دزد برگرفت آزا — بیم ازین بس بود مسلمانرا
پنجکی بس بود دست رس آزار — تو در آزردن ستمکاران
زبان می خراش جانبارا — نه بزمی بر آتش انبارا
آخر الامر ازین خراش و تراش — مالک مرگ شود جامه فاش
خالی کو بجو بر شه سود رف — جور او سار گشت و جان شیرین
کرد او بهر نان و آب گره — خویش خور گر حلال خواهی وزره
چون صورت همی بگویم مه — تو بهانه مپرس کو زمتن
خون او خور تو از دعای سحر — که دعای سحر بر از خنجر
شاه چون عالم است بنیاده — با سپاه و رعیت از پی سود
روز روشن بکوه کوشیدن — شب تاری بر از پوشیدن
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل
در شبانی چو نیک بود کلیم — داد پیغمبریش اکرم

تا نباشد نیکمردی در جهان | کی نشان گشت رهبر انسان
عدل در دست آنکه داد آورست | ناوک مرگ را قوی سپرست
مرگ را هیچ نامد از عادل | بنود شیرخوار از شر دل
شاه عادل میان نیک و بدست | تیر ظالم بلاکش حد و بست
ملک را شاه ظالم پر دل | به ز سلطان چابک غافل
دادکش شاه جابر پرداد | سوی اهل پسند داند داد
شاه جابر ز ملک و دین شادست | جان ما ضایع از طمع در تست
دل شه چون نجوم نوبت است | آن ز شامت شمس آبادست
عدل شه نعمت خداوندست | جور او پای خلق را بندست
شاه عادل چو کشتی نوحست | کز او ایمن و راحت روحست
شاه جابر چو موج طوفانست | روز خرابی خانه و جانست
ملک شه اند خراب و آبادان | عدل شه غیث و جور شه طوفان
طالب شاه عادلست جهان | تو نیت خوب کن جهان بستان
هر که دارد به داد و دین عالم | سجده آرد بر او در مهدی کم
گر نه مهدی بُست مهدی شد | کو بدین و بداد مهدی شد

تو بری سوز خورده عیسی | کله قوم گر نخواندت عیسی
با ستم شور مملکت شورست | بی الف شحنه داوری دورست
وز انصاف وزیر بحشمت | بیخ امید و شاخ سرکچیست
ساختن شه راست بر گردون | سوختن سینه رست بر هامون
پادشاه مسلط مغرور | از خدا وز خلق باشد دور
از قضاء اجل نه آگاهی | ایمن از ناوک سحرگاهی
ای بسا تاج و تخت محزون (مروان) | لخت لخت از دعای مظلومان
ای بسا سده ای کجوزان | شاخ شاخ از دعای محزونان
ای بسا پرده های جباران | تار تار از دعای غمخواران
ای بسا رایت عدوکشان | سرنگون از دعای سوخته زنان
ای بسا باده و بوس تکیشان | ریخت در دست از دعای مسکینان
ای بسا رخش ملک پیشران | زار زار از دعای بی پیران
آنچه یک پیرزن کند بسحر | نکند صد هزار تیر و تبر

الحکایت

روزی از روزها بوقت سوار | رفت محمود زاولی بشکار

دید زالی نشسته بر سر راه / رویش از دود ظلم گشته سیاه
رتن از دست ظلم پیراهن / از گریبان دریده تا دامن
مرزبان گفت ای ملک فریاد / بر جهان داد و بر زنی بیداد
راند محمود اسب را بر زال / تا همی باز پرسد از احوال
کین چه آشوب و بانگ و فریادست / باز گوی از چه بر تو بیدادست
گفت پیر ضعیف تیره روان / آب حسرت ز دیده کرده روان
گفت زالی ضعیف درویشم / کس نیازارد از کم و بیشم
پسری داشتم و دو دختر خرد / پدر مرده شد ده سال که مرد
از غم نان و جامه ایشان / میدوم در طریق درویشان
خوشه چینم بوقت کشت و درو / ارزن و ماش و گندم و جو
سال تا سال از آن بود نانم / تا کنونی که من تن آسانم
بر من از چیست جور تو پیدا / آخر امروز را بود فردا
چند ظلم و رعیت آزردن / مال و ملک یتیمکان خوردن
بودم اندر دهی سپهی فرود / از برای یکی سبد انگور
وی سپهدار بود من نشاط / بستدم خرد تا زم رباط

پنج ترک آمد از قضا پیشم / خوانده از ایشان یکی بر خویشم
آن سبد را ستد ز گردن من / من بر آوردم از غضب شیون
دگری آمد و زدم چوبی / تا ز من بر نخیزد آشوبی
گفت جاندار شاه محمودست / زین خروش مرا چه مقصودست
رنج خود و جان خود مخور زنهار / راه ده پیش گرد پاکی دار
من ز گفتار وی بترسیدم / راه اسکار تو بپرسیدم
بسر راه تو دویدم تفت / از من آرام و صبر جمله رفت
من که تا حال خویش گویم بس / از دعای من ضعیف بترس
گر نیابم ز نزد تو من داد / در سحر زد تیر کم فریاد
آه مظلوم در سحر چنین / بتر از تیر ناوک و زوبین
بشکند صد هزار ارکان / درکش از ظلم خسروا دامن
آنچه دیدم شکسته زنبیلی / گر نه خون تو خوردی سالی
گر تو انصاف من نخواهی داد / روزی از ملک خود نباشی شاد
بگذرد زود ملک تو ناکام / بر سر دیگری نهند کلاه
خورد آن مال تو حساب دهی / اندر آن روز چون جواب دهی

ماند محو و زار و بی حیران | اندر آن کنده پیر خره زوان
زار زار از حدیث او بگریست | گفت بار آنچنانکه باید زیست
روز حشر آخر این بپسندم | نکر از جهل بر جرح خرسندم
ملک اگر هست با این همت | بر من این غم ز نام این است
خصم من گر همین زن پیر است | در قیامت مرا چه تدبیر است
تا بیارد که از زنی انگور | سوی خانه برد زنی رنجور
زال را پیش خواند و گفت بگوی | آنچه باید ترا مراد بجوی
زال گفت ار دهی مرا صد گنج | بر نخیزد ز جان من این رنج
خسرو از بهر عدل باید و داد | ور نه سرکش زشت آدم‌زاد
آنچه باید که تا تو باشی شاه | باد از پیش من بباید گاه
خورد سوگند شهریار جهان | بنجه او چهره وقت آن
گفت مرغ را بیاویزم | اسب ز انجای بس برانگیزم
رفت و مرغ را بیاوردند | حلقشان سوی ریسمان کردند
هر یکی را بگوشه آویخت | لشکر از دیده خون همی آن ریخت
زال را گفت ای شدی خشنود | در خور زر نان تو این بود

دی ز خاص خود به بخشید | تا از او جود و عدل بر دو دمید
خسرو کامران چنین باشد | در خور حمد و آفرین باشد
گر تو نیکی کنی جزا یابی | در جهان جاودان بقا یابی
دست انصاف تا بگشادی | این جهان بست کار شادی

الحکایت

گفت یک روز کودنی بشام | کای زما چو شیر خون آشام
زنده باشیم خون تو خوری | چون بمیریم مال ما تو بری
شد ازین دست جور بخت گران | عالم از دست‌های سرگردان
تو درین دور جور سلطانی | کار بر وفق طبع میرانی
سیم درویش سوی خود آوردی | حلقه فوج اسپران کردی
شهر ازین جور و ظلم گشت خراب | خلق ازین آفتاب شد بی‌تاب
مردمان شل و پرده بنهادند | تا کلید جهان ترا دادند
روستا پر ز بینوایی هست | هر کجا مسجدی گدایی هست
ندهی تا ابد بنوای رنت | بس درین نرخ روزه ملک پایان هست
ای بسا طفل زرد بر ده بست | نه تو را مهر است و بی ملک

بر سر ما درین سپنج سرای / کارساز و نگاهبان خدای

گر تویی بین ما بکس که بپی / ور نه ایست شرم دار از وی

زاب چشم چو من گدای بترس / ور نه زآتش خدای بترس

دل درویش ناکشیده باش / تا لباس تو خرده پاشه

در دل سوزناکشان کین / تو بپشت بالش مسکین

خان و مان شد ز تو تباه و چو شب / گر سپیدست آن تو عجب

این چه مستیست از بخار دود / گر تو چون دیگران بخواهی مرد

چند خواهی زدن دمار از خوست / گر نه ما را خدای بر تو فروخت

پیش شام کو نی از صهیب / این لکنت و بهایهای کریب

گرم شد زان حدیث مرد هشام / لیکن از حلم نوش کرد آن جام

گفت خواننده گهر ز آن انصاف / لیک ز روی جهل و استخفاف

آن شنودم من از تو آن دم / آنت نشنودم ار بخشیدم

لیک ازین سوخ داد خواهی خواست / تا بمال نگاه کن چپ و راست

کاگر او دانش و خطر دارد / بالش شاه تاج سپه دارد

ستم از مصلحت نه اند خام / انتقام از ادب نه اند خام

آفتابی که بر جهان کرده / بر خاش کی نهان کرده

ای که اقبال شاه دید پستی / الظفر الظفر شده نیستی

هم بسی خشم شاه در دم / الحذر الحذر ز دیوان هم

مرز ما نی ز پیش او دو ستم / چار قل چار طبع بوم

شاه اگر راندت شکر گوی / ور بخواند ره گریز مجوی

با خرد راز شه سبوی / پخته دار شاه دوری

بجدل در حدیث شاه وزیر / شمع تو گنه به که خسروتینه

هر که بی عقل صدر شاه جست / پل بناه دان بود بدرست

اول صف برابر کمی ماند / کاخ خر کارها کمو داند

مال بر زمانه دار نگاه / خود از بهر پاس خدمت شاه

گر پی نظم این گلیس حرش / ترک دوست و پای آب آتش

ای برادر تو پند من بشنو / بر من از شنوی سه که بد جو

با سلاطین مگفت خواهی راز / وقت ازا بدان هم وقت نماز

کن مراعات شاه بد خورا / جون ز نشت شوی نیکورا

شه چو بر دارد ت تکیه بی ش / جون ترا خواند خواند بنده خویش

دست ار داد او پایکاه منه / ور ترا سر دهد کلاه منه

بر سری کو رسد کلاه چو به / پای خود زان میان برون به

چون بکشی طوک وار سخن / بس بخور و کفت هوس ارای تن

فی المتابع الصبر

همه خلق انچه باد و انچه زند / از درون خار با ان نکه کنند

خویش را هم نکو خواهند / ور به دیگران نه آکاهند

تو که از کرسکی بیازاری / چون کنی با کسی دکر یاری

صبر کن بر سعادت جاهل / تا شوی شاه در ولایت دل

پند عاقل با جر کارت / کنه آن کنه شیر بازارت

هست پندت نکاه دارنده / همچو می با خوش کوارنده

نه خرد جستن مراد خودت / از دو به بد کنی مراد خودت

کرچه با خام طبع تو پیوند / تو چنان نی برو که از تو پیوند

کر که نفسیت از دو پیر دشت / یا بود یا ندر ده ای بهشت

کر کسی عیب تو کرنه بشنو / وانچه عیبت جلکی هر دو

باغ دل را تو از بدی کن پاک / تا بر آید نهال بر جا لاک

کر تو معیوبی آن بشوی از هوش / کر نه زاثار او بیار بکوش

بشنو تا بو حنیفه چه کفت / صفت عقل خویش را او رفت

کر سفیهی چو داد دشنامش / کشت خامش نکش خامش

کفت زین آثار او چه آزارم / آنچه او کفت پیش بکذارم

کر چنانم بشویم آن از خود / ور نه بیم با بدی چکویم

زو بهم بر که عیب خود ویم / ور نه چه او چه من که بد کویم

مرد دین دار همچنین باشد / کر زبون وه دوش این باشد

خلق اکر در تو دوخت آکه خار / تو کل خویش از و دریغ مدار

آنکه زسرت ابه به ود شده / وانکه از تو برد دره پیوند

آنکه دشنام دادت از خشم / خاک پاش که زخون بر چشم

آنکه سیمت نداد بخشش / وانکه پایت بریده سر بخش

همه را در محل خویش بدار / همچکس را ز خوی بد بازار

تا بود در کنار وصل و فراق / دو فری از مکارم اخلاق

هست در وی ملک ظلم الجال / محو در جسم و جان ما و دل

شاه چون بسته از حیات ان / نقد شه کل من علیها فان

از رعیت شهی که مایه ربود / بن دیوار کند و بام اندود

ره ده خوان که وجه تاب از نست / از نهای فروج سوپارست

ملک ویران و گنج آبادان / نبود جز طریق بیدادان

سخت بیخ درخت از بادست / گنج ریز از ملک آبادست

ملک آباد به ز گنج روان / شاد بی گنج او به ویران

ابر چون رفت کشت در باران / شد تمکش روان به پاران

چون بپسند تخم حال از دهقان / ده از او رفت ماند از وی نان

هر که امسال آب و زر ببرد / سال دیگر گرسنه باید مرد

گرگ چون خورد گوسفند همه / سال دیگر ز او امید رمه

گر نخواهی برهنه خوردن تن / در گریبان زن ز تن دامن

شاه را از رعیت اسباب / کام دریا ز جوی جوید آب

بس بکار آمدست و بس دلخواه / برخی بید را سپید گیاه

هر چه جز شاه کالبد شان دان / شاه جان است و شه بود جان

مثل شه سر و رعیت تن / مرد و از یکه گرفته و دشمن

تن بی سر غذای زنبورست / سر بی تن سرای طنبورست

رونق جان ز عدل شاه بود / ملک بی عدل کی نگاه بود

ترک و ایرانی و عرابی و کرد / هر که عادل نشست دست او برد

شاه را خواب خوش نباید خفت / فتنه بیدار شد چو شاه بخفت

بالش گرد کان ز خفتن دان / بالش مرد سایه خفتان

فلک از مه ستاره چه زره دار / روز شمشیر و شب زره دارد

شب فلک دارد از ستاره حشم / روز دارد ز آفتاب سپر

کم ز نرگس مباش اندر چشم / چون کنی عزم رزم و مجلس بزم

نرگس از خواب از آن خبر دارد / کو همی پیش تاج زر دارد

شه چو خواهد که ملک چون آب حیات / خفتنش در درون آب ظلمات

چون سیه روی بود نیلوفر / شب چو ماهی در آب دارد سر

شه چو در بحر باید خواب شود / تخت او زود تاج آب شود

چون زبون شد ز کالبد غم و / خانه ویران شمار و زن بام

کور دل کو که کور می باشد / تیر مغرور ضعیف پی باشد

لیک مغرور را دماغ قوی / تو ز تاثیر کوری شنوی

شاه را دور غفلت است از غم درد / ورنه فرش بود ز غفلت پر

اول از حزم چیست رای زدن / بعد ازان عزم دست و پائی زدن
دل ز سر چو نور خام کند / زهر را تیغ در نیام کند
زانکه در کارگاه دولت و دین / عقل بنهد بجان تحقیق این
مردی از شاه و خدعه از بدخواه / حمله از شیر و حیله از روباه
حمله با شیر مرد همراه است / حیله کار زنست و روباه است
همچو دریاست شاه خس پرور / گهرش زیر پای و خس بر سر
نه بود کشتگه نیک کهن / خار باشد بجای خرما بن
همه روز از برای لقمهٔ نان / این حدیثست و دوکه زنان
میل خرمن به اگرچه پوست / علف خر بسوی کاه و پوست
خار بن گرچه رست بالا کرد / سر او را سپهر والا کرد
تو طمع زو مدار میوه و گل / یار بد هست بابت پر دل
نه ازو میوهٔ خوب نی سایه / نه ازو سود و بهره سرمایه
ما میان صف کشته همچو کلنگ / لیک از ایشان باز با جنگ
زود خیزست خویش کرد شرر / زود زایست و زود میرد شرر
شرر تیرنگ جز ابلیست / زادن او ز مرگش آگه نیست

در صباوی دین و ملک ملوک / از برای نجات و ملک سلوک
بار بر دل ز صبر بنهادم / ظفر و صبر هر دو همزادند
شه که دون را بلند و والا کرد / هر بلا را بلند بالا کرد
آتشی کاب را بلند کند / بر تن خویش ریشخند کند
زشت زشتست و لا ولایت دل / گرگ بر گاه و یوسف اندر گل
لشکری و رعیتی که سرند / دفع از تیغ و نفع از سرند
شاه بی بخشش آفت سپه است / بی نیازی سپاه دولت راست
ای بیاموخته بخاطر دون / تا چه داری ز گردش گردون
چاکرت گر بدست و گر نیست / هم تو بیکش زشت از خود نیست
چاکر مرده به که بگو بنود / آب حالا بخواری بنود
مست در دست او ز مرغ دوی / تو زدی عیب خود مه بروی
لشکر از جاه و مال اشد دلیل / رعیت از بی زریست بچال
لشکر از تو چو با بسیار شود / از برای تو جان سپار شود
چون نیابد بیار بگریزد / با عدوی تو بر نیاویزد
تن که لاغر بود بود منبل / بس چو فربه شود شود کاهل

مردمی با کسی که بی اصلست
همچو شمشیر و دست بی وصلت

چو به بی اصل زر و زور دهی
چو چراغی بدست کور دهی

ای که با دین و ملک داری کار
در سره خوی خوک و خرس ار

شاه شهری که بخرد باشد
نیک لشکر نه ز بد باشد

لهو چون مرگ جان ملک برد
ظلم چون ریگ آب ملک خورد

خاک بر باد کینه ور باشد
ریگ بر آب تشنه تر باشد

شه چو بنشست بر دریچه هزل
ملک ویران شود ز زور عزل

هزل با شاه اگر مقیم شود
خاطرش در هنر عقیم شود

بنعتی که گفت روز امین
که بروضه پیاده در صف حین

آن حدیث امین کجای بماند
بنده و صد سوار در صف راند

چون چنان دیده گرم کش امین
پس به ره گفت کای خوش معین

نه بدین ساعت ای به بیکار
نیست کم پیاده بر ده سوار

چون نیاب این سخن از او بشنید
نیک دانست پاک راز پلید

گفت بر من مکش ترش تنی
که هم اکنون بچشم خود بینی

که بدین خوی تو مردی خویش
هم پیاده شوند هم درویش

عزم و حزم

عزم و حزم شان سوی کوه
آتش آبی و آهنین ستبه

به کف آب و رای کی داده
دوزخ آب خدای کی داد

زر زر آهن عزیزتر زان شد
کاهن از بیم شاه لرزان شد

رای بد ملک و دین بشوراند
همچو مار بدست مرتد را

کس تبه پر شعله ملک نراند
نه در نور برق شاخ انه

رای کم عقل نور برق بود
خاصه جایی که بیم غرق بود

شاه تا زفت و بخرد نبود
جفت او خود وزیر بد بود

شاه را آید ار چه شهریان
روز نیک از وزیر بد زیان

نشوی را بسر سوی مقصود
از دو بی اصل پست رائی جود

زانکه در ملک این دو بی هشیار
گر کس و جغد را بر آید کار

آه و بخس از چنین دو دیوانه
آن خذنی یابه این کرخانه

پیشکار ملوک بی پیشه
جغد باشد میان خلق نفر

مرو را علم حلم باید جفت
ورنه عدل از میان خلق نهفت

بس طپانچه ش که دکا
زانکه باشد کزین خلق آگه

ملکت را ثبات در خرد است
بخرد مرد همچو غول دد است

ملک بر رای شاه مقصور است   رای او گر قوی است منصور است
تاجور را اگر ملک عطا بود   وانکه در رای پخته‌تا بود
رای شه چون صواب نپذیرد   باد هر دار و هوش گم گیرد
پیشوا گر خطا کند بد تیر   تو خطا کرده بخش بکمر
ور پسر از تو پیشوا مانه   وانکه بد تیر با خطا مانه
هر کجا کور دیده بان باشه   لاجرم گرگ او شبان باشه
عقل خنده و بزیده این سه   بو گرد گنگ و کور سوز گر
بر دآب عالم و ابرار   مدحت پادشاه آتش خوار
از خطا دولش جدا باشه   شهر نشرع مصطفی باشه
تا او لو العلم نعتش کرده   کالرحمه حق نعتش کرده
دین و دولت بشرع و سته زده   زن دو پیش آن دو دال کاتبه
ملک و ملت چو بود و تن بار است   آن میان آن برادر است
ملتی را که ملک یار نشد   پایه شرع هر دو یار نشد
ملک بی ملت آسمانی است   شاه دین دار ملک بوی کست
عادل کم طمع ملک بر است   طامع و ظالم از مراد جداست

نوشانی

شیر هنگام صید ظلم کرد   یک شکم زان شکار پس نخورد
گرچه گرده اسیر آز و نیاز   بر صید گرده باید باز
ای بدم جنت عیسی مریم   دام دجال برکن از عالم
اندرین روزگار بد عهدی   نیست جز عدل آیه مهدی
خشک شد بیخ و شاخ جود   دست بگشای نیست فتح الباب
شکر عادل بود ز قحط سال   عدل سلطان ز فراخی سال
سال نیکو مطیع عدل شهست   ورنه هر مرده را جگر تبهست
مرد بیدادگر که دیده ورست   خشکی آب ز آتش جگرست

الحکایت

قحط سالی یکی بکسری گفت   کابر بر خلق شد ز باران جفت
گفت کانبار خانه بگشایم   ابر اگر زفت گشت ما رادیم
صبح وار از پی ضیا پایم   نه که ما در سخا ز ابر کمیم
دیم باشت اگر دم او نیست   نام ماست اگر نم او نیست
نم ابر ار ز خلق بگسست   دست مانی در سخاست
نه فلک را بکام کنده رم   پنج و چار و سه را بنیارم

ابر وار از برای ایشانیم	تا برایشان گهر فشانیم
ما سخی‌تر ز ابر و بارانیم	بکه جود و سخا معطی نانیم
گنج و انبار ما برای شماست	وین هزاران همه عطای شماست
گرسنه مردمان کشوری پیر	سگ بود همچنین امیر شریر
روز با پادشه با پادشاه	باز بهرام وقت با دافراه
همچو زر گور رحم جوش	مید ار از شیر شیر ده دوش
مر ترا آمدست چون اسراف	شیر گرگش نخلق آموخت
عدل را باد خویش کن رستی	ورنه پیمان و عهد بشکستی
عدل ورز و بگرد ظلم مگرد	ظلم از مملکت برارد گرد
شاه عادل بود بملک اندر	نایب کردگار پیغمبر
از سر راه رفق چشم	بکش از روی خلق گرد ستم
در عقوبت ز جرم خویش مکن	حال ... راز دیو در پیه نه
روی خندان و ضرب پرخاش	بحر وش ...
با صوراج خاک چون گاهواره	ظفر و صبر هر دو عزادند
کار آن پادشا گزیده بود	که حکیم زمانه دیده بود

فضل یکان

فضل یکان ملتمس نکی است	همچو مطرب که باعث سلی است
حکمت آموخت اصل بنا	نظر او کلت تمم زنا
ماه را پیش چرخ حمایت	شاه را کار ملک پالایت
ملک آلوده مرگ بستاند	ملک پالوده جاودان ماند
کی بی آموخت عقل و الاد	از تو آیین ملک بالاید
دین بی لطف شاخ بی بار است	ملک بی قهر گنج بی بار است
پنجه چشم تو سرور بر است	عرق ایمان تو غرور خرست
حصن دینت ملک خاصه چنین	باز جان ور دو اثر شاهی دین
علما جز امین و بی نوند	چون نیابند امان امین نه
چشم سر ملک و چشم سر دینست	این جهان بین و آن نهان بینست
این و آن هر دو یار یکدگرند	هم قران هم عیار یکدگرند
ملک و دین از سری که بهره دست	راست چون حال تو حه و نه دست
سه خردان زروی لا و آمد	سه دولت سداد و داد آمد
ملک و دین را در جهان ورزان	صدق و عدلست و رای پیشتبان
هر کجا صدق این دل اندیشت	هر کجا عدل ملک پاینده است

نه بگفت اهل صادق آن وعده‌ای | کافه و با الذین من بعده‌ای
چون صحبت تو دید اهل دو بیم | عهد بستند کار شد محکم
هر دو یکی شدند از پی سود | بی زبان اتفاق دست نمود
نه بماندت زنده جاودان | جور مردان و عدل نوشروان
ملک دو جهان بزیر آیی | گر سوار ابر بر پای آیی
هر که این پیر کار خرسند است | تا دو گیتی است او خداوند است
چون خرد فرود تیغ شاه | خواندت جبرئیل شاهنشاه

در حسن التدبیر الملک

یافت شاهی کنیزکی دلکش | شاه را آن کنیزک آمد خوش
هم در آن لحظه‌اش در آب افکند | گفت شه خوب را نیاید بند
گر مرا کشاد در ملامت بود | شه که در بند ماند مات بود
گفت شه دست برده بر دل ریش | که ازنم دو پای در گل خویش
این کنیزک روان من بربود | در زیانم در او از پی سود
پیش تا غرقه کرد او زوی تن | غرقه کردم نفس هم برای من
تا برد نفس آبروی صواب | من برم نفس او ری هم را

کالبد آتش برآرد از جگرم | سنگ تابش چو آهن نرم
هر کجا هست پادشاهی دل | چه بود ملک و ملک مشتی گل
چه بود ملک پادشاهی گو | زشتی ملک رانده نیکو
مایه سازد به دست نور خویش | پای بند هنر زور و زر خویش
ستم و زور بر گدایی چند | لاف بر خیر و نوایی چند
دشمنان جان طلب ز صولت او | دوستان نان طلب ز دولت او
بخت او سر فراشته به فلک | زیر حکمش پری و انس و ملک
خوان جان پیش دشمنان بنهد | لقمه نان به دوستان ندهد
مار او گوش که با شه همراز | خصم آنکس که شنوا شد باز
پادشاهان که اینچنین باشند | چرخ دولاب بارکش باشند
همه در دست دیو پرورده | سر طفا از حرام پرورده
خویشتن شاه کرده در مسند | در و دیوار از حسرت به گل
شده بر عمر پیشکار نفور | همچو بی عقل مردم مغرور
ایمنی خود بباد کرده مقیم | تا کسی بر که دار از وی بیم
این که جمله‌اش پیشه تزویر | خلق از او و بر او سی ازو

راست با خود چو کم شد از دوئی | کم ز باشد که نه اندر کور
ظلم و بیداد تا بسی کرده | خویش را از ابلهی کیکی کرده
شاه مان زانکه نان بیوه زنان | کرده در نیک به قسیم حرام
نان و ادرار ده بر باید | خوان خود را بدان بیاراید
وجه مشموم مجلس و میوه | ساخت از وجه خانهٔ بیوه
نان ایتام و غول و کک عجوز | بسته و حرص ش گرد هنوز
غافل از روز عرض نفخهٔ صور | مانده از خلد و حوض کوثر دور
بکل اند و ماه را نچار | همه تو تشرع قتل تا موار
شاه و عالم که مرد و راحلت | این اولوا الامر و آن اولوا الحلت
ور قدمشان دره امرت | این اولوا الظلم و آن اولوا الکفر
پسر ار چند ناخلف باشد | ملک او را ز بر کف باشد
دولت اکنون که زامر و عدل جداست | هر که ظالم ترست ملک اوراست
عدل تا پند شاه جاه بود | نقره اندر کلوخ چاه بود

در خطاب الملک العادل

ای ز انصاف و عدل با ... | از علا روی ... والاثر

نخی کویت بحق لب بشنو | خیره بر راه سنگ و تیره مرو
هر کس از روی حرف خود بشنو | هر ترا سال و ماه بستاید
زان سخنهای خوب غره مشو | همچو تو و امثال جهل منو
عدل اینچه شرط لابدست | چون نباشد بشرط عدل اکست
هر که از بهر انتفاع ترا | می بستاید ز کونه کونه جزا
الامان الامان شه غره | که نیرزد به بسته ذره
من مداهن نیم چو دیگر کس | پیش نارم ز ترهات و هوس
گر بشی در همه جهان بخور | هست یکی تو نیستی معذور
که اگر ظالم بدی سوشی | برساند بدی بمظلومی
تو سوی روز حشر از ان ما خود | وز ان مان حسرتت نداد و سود
عدل رفت و بحر فساد تمام | بر همه عالم اعتماد نماند
هیچکس را تو استوار مدار | کار خود کن کسی بیار مدار

حکایت

دید یکشب بخواب عبدالله | پدر خویش را عمر ناگاه
گفت یا مرحبا دل خوش خوی | حال خود باز ای ... تو بگوی

تا نکرد

با تو ایزد چه کرد بر گو حال ‌ ‌ ‌ بعد از مدت دوازده سال

گفت از آنروز باز تا امروز ‌ ‌ ‌ در حسابم کنون شدم فیروز

کار من صعب بود با غم و درد ‌ ‌ ‌ عاقبت عفو کرد و رحمت کرد

گوسفندی ضعیف در بغداد ‌ ‌ ‌ رفت بر پل ناگهان بفتاد

گشت رنجور و پای او بشکست ‌ ‌ ‌ صاحب وی به انهم زد دست

گفت کانصاف من بده ز تو ام ‌ ‌ ‌ که تو بودی امام بر اسلام

تا بامروز من دوازده سال ‌ ‌ ‌ بوده ام مانده در جواب سؤال

ای پسر تو ز شه نکو گردار ‌ ‌ ‌ باز پرسند از تو این مقدار

چون چنین خطاب با عمری ‌ ‌ ‌ چه بود روز حشر با دگری

آن و آن تیغ زهد نکردی مست ‌ ‌ ‌ ور نه کردی بروز محشر پست

در عدالت سلطان محمود

آن شنیدی که بود چون خود ‌ ‌ ‌ آنچه با میر ماضی آن زن کرد

شاه شاهان یمین محمود ‌ ‌ ‌ که از او گشت زنده رایج جود

که زن او را جواب داد درشت ‌ ‌ ‌ که به دندان گرفت از انگشت

عاملی در نسا و در باورد ‌ ‌ ‌ قصه املاک و چیز آن زن کرد

خانه زن بقصه جمله برد ‌ ‌ ‌ چون بدان خانه خواسته کرد

زن گرفت از تعب ره غزنین ‌ ‌ ‌ بشنو آن قصه و عجایب بین

کرد انها بقصه سلطان را ‌ ‌ ‌ بس شفیع آورید یزدان را

که ز من عامل نسا املاک ‌ ‌ ‌ بستد و من شدم ز رنج هلاک

گفت بدهید نامه کرد درست ‌ ‌ ‌ تا ز املاک زن بدارد دست

نامه بستد زن و بتک آورد ‌ ‌ ‌ شاد بازه بعامل آورد

که بزن جمله ملک باز ده ‌ ‌ ‌ زن بیچاره را جواز ده

با خود اندیشه کرد عامل شوم ‌ ‌ ‌ که کنم حکم زن چو حکم سدوم

زن دگر باره بر ره غزنین ‌ ‌ ‌ ز رو و من نه از مش نمکن

زن دگر باره راه غزنین کرد ‌ ‌ ‌ نیک تا چه صعب تعب آورد

قصه بر شاه و اشت باد کرد ‌ ‌ ‌ خواست از شاه خوب رای نظر

بتظلم ز عامل او درد ‌ ‌ ‌ نجز و شیه و نوحه پیش آورد

گفت سلطان که نامه بستید ‌ ‌ ‌ رسم و آیین و کرنیند

گفت زن نامه برده ام یکبار ‌ ‌ ‌ لیک نگرفت نامه آن کار

بود سلطان در آن زمان مشغول ‌ ‌ ‌ سخن پیرزن نکرد قبول

گفت سلطان که بر سنان باشد — کو همه نامه تا روان باشد
گر بر آن نامه هیچ کار نکرد — آن عمیدی که گشت در باورد
زار بخروش و خاک بر سر کن — پیش ما در حدیث پس بر بن
زن سبک گشت ساکن ای سلطان — شد پشیمان و گفت خود ز بن
گفت کای پیرزن خطا گفتم — گر حدیث تو من بر آشفتم
خاک بر سر مرا همی باید — نه ترا کاین چنین همی شاید
که مرا مملکت بود چندان — که در آن ملک نایدم فرمان
با ایاز آن زمان سبک فرمود — که سخن پیش از این ازو شنود
زین غلامان یکی سبک بزن — که رود زی نشاپور باد بزین
که بود مرد را سواری چست — بنگر و کین عمید ابله کیست
کار بر مرد بد بگیرد سخت — پس مراو را فرو کشد ز درخت
نامه در گردن وی آویزد — تا زند هر کسی بر او پرزد
پس منادی زنید بر در آن — کانکه از حکم شاه رفت برون
سر به پیچد و ضال و عاصی گشت — کرد خود رای و عاصی گشت
مرد را این سزا بود ناچار — تا ندارد رضای سلطان خوار

افتاد

رفت میری بدان مهم در حال — گشت مرد فساد را بنکال
عامل ابله را چنانکه دار — جان به بیهوده کرد در سر کار
بعد از آن حکم شاه ناگه گشت — شیر با گور آب خورد به دشت

الحکایت

چون تبه شد خلافت مأمون — ریخت مر خلق ابا توخ خون
کرد بر حال بیکسان بیداد — گر کسی زان صفت ندارد یاد
یحیی بیچاره را چو بکشت — گشت بر وی زمانه سخت درشت
مادری داشت یحیی مظلوم — پیر و عاجز ز کام دل محروم
خفته اندوه گشت اندر بر — عیش شیرین بر او شده چون مر
بازگفتند حال مأمون را — عرض کردند زال محزون را
کرد جای بدست میگوید — مملکت را زوال میجوید
دل او خوش کن و عفو گناه — بازخواه از عجوز عذر گناه
رفت مأمون شبی ز خلق نهان — برگشاده به عذر گرم زبان
در و گوهر بسی بدو بخشید — راه و سامان کار خود دانست
کفش پای او در آن قضای بود — چون قضا رفت در ای چه سود

بعد ازین کارهای باهش کن   زود های بدم فرامش کن
گرچه بچگی نماند یافت گزند   مر تراش کنون همی فرزند
من بجای دیم تو دلخوش دار   حقه ادیکن و دعای بد بگذار
مادر پسر داد کار بداو   در زمان خوش بی بان بگشاد
گفت ای بازه چه جرم   من شبخشی چگونه غم بخورم
که ورا چون تویی عوض باشد   راست چون گوهر عوض باشد
بابزرگی کرآمدت حاصل   هم نیابد بجای ابی دل
چون ویی رابگو نتوان کرد   که بود مادرش ز اندوه فرد
چون تویی شاه زاحشمت وجاه   نیست ما را بجای آن دلخواه
انچنین لفظ چون در شهوار   یادکار است زان سپهدار
گشت ازان یک سخن خجل مامون   بعد ازان خود نریخت هرگز خون

الحکایت

همچنین شاه ماضی باجود   ناصرالدین سپه کم مسعود
گشت بر بوالحسین مهندی   متغیر ز چیزی وچندی
دفع کردند مرورا در کار   از سمای درم سراز هزار

دفع

عاقبت کشته شد بنالی دور   هیچ نابوده کار داور اهور
مادری داشت پیرس عاجز   که نبودی دعاش را حاجز
شاه را گفت مهندی احوال   که کشنده مرخویشان تو آل
دل او را بعذرها خوش کن   کینه را در دلت مسکن مکن
شاه بیچاره سحرگهی بر خاست   بر زن رفت و عذر خواست
گفت بد کردم و پشیمانم   زین سپس مخواه بر جانم
زهش رفت و آن شاه بشافت   تیر بگذشت چون توان دریافت
نزد من عاست بد تو مکن   تو جنین بود در نوردمکن
پیرزن گفت کای جهان شاه   از من ازین سپس تو عذر مخواه
چون کنم من دعای بد با شاه   بازنم مرخوای جا شاه
میر ماضی همه بده دنی   داد و تو نیز داد اندیشش حتی
دنی و عقبی از شما دارم   حق آن کی نخیره بگذاریم
بافتتاز تو و پدر پسرم   عقبی و دنی از غم از چه خورم
بتلافی ملک دنی و دین   کی کنم خیره ای ملک نفرین
او جهان داد و تو شهادت واجر   نیست جای غم وملامت وزجر

نیست اندیشه‌ام زمنصب جلی … از توام نیست زین سبب خجلی

حاش لله که من سبب گویم … یا زوال کمال تو جویم

شاه آزاده زین سخن که شنید … پیرزن را بجای وی بگزید

زان خجالت بدل پشیمان شد … چشمش از حال خود گریان شد

حکایت

شاه شاهان یمین دین محمود … که جهان را بعدلش شد مقصود

شاه غازی یمین دین خدای … که بد او برزمانه بارخدای

یافت دین احمد تازی … سرفرازی بدین شه غازی

روزی اندر دلش فتاد هوس … که سوی رومیان فرستد کس

ملک الروم را کند آگاه … که منم برزمانه شاهنشاه

گفت در درگهم کدام کس است … که درین کار را بعلم بس است

اختیار اوفتادش از فضلا … خواجه بوبکر سید الندما

آن بهر علم چیره ثانیی … الکه رایی و راگشانیی

کرد حاضر ورا و حال بگفت … راز خود زان نکوسرشت نهفت

گفت خواهم که سوی روم شوی … بر آن خیره رای شوم شوی

بگذاری

بگذاری زمن یکی پیغام … برسانی بشرط خویش تمام

پس بگویی که حمل باید فرست … زر و دینار و در بدان فهرست

ورنه جنگ ترا بسیچم زود … از تو و ملک تو برآرم دود

گفت بوبکر بنده فرمانم … باد نیمه جان تو جانم

کشتی گفته شه به دیگر … همه پیغامها زخیر و زشر

کس فرستاد پیش سلطان … که برو خواجه را بمن خوان

کرد حاضر ورا کسی بنشاند … سخن از هر نمط برو میراند

پس بگفتش که گرد ران مثل … با تو آینه رو سیاه خجل

گوید ای مرد تا کی این هذیان … شرم ناید ترا ز خلق جهان

در چنین بارگاه و این تعلیم … ظالمی را همی نهی تعظیم

بنده را دی خود آن محل داد … که زروی شاه ما خجل داد

ظالم خیره رای مرتابی … چون ورا پیش شاه بتابی

پیش این سخت بازی بگفت … سخن ظالمان نباید گفت

تو چه گویی جواب این گفتار … از سر لطف یار بیکار

خواجه بوبکر گفت سلطانا … کای بحق سایه گشته یزدانا

این سخن گر بدی ز خصم متاب	داد می گفته را بشرط جواب
لیکن اکنون سخن تو آرایی	هم تو این را جواب فرمایی
گفت سلطان اگر رود جدال	تو بده مرد را جواب سؤال
که چنین است حق ثبات است	لیکن او را جواب کرده است
بنده را زاده است ظالم است	نیست با تو مرا درین جدلی
لیکن اندر ممالک این مرد	ظلم هر روزی کسی نیارد کرد
کس نداند به ملک او زنهره	که فروتر خورد ز وی بهره
هر از و ظلم آشکار و نهان	نرود هیچ کار تا مسکان
اتفاق او و کل رفت بروم	خواجه گفت این سخن بود معلوم
هم بدینسان جواب ایشان داد	صد در از رنج بر ملک بگشاد
چون سخن هیچکی نگر گشت	رو نیاز را سخن تغیر گشت
چون شنید این سخن عظیم الروم	کرد دستور خویش را معلوم
کین سخن را نیم از آن طاعت	نبود دیگر سخن حدیث بطاعت
شد خجل زان سخن و گشت خموش	گشت در گوش او چو حلقه گوش
شاه باید که وقت خلوت بار	در همه کار باشد بیدار

در نصیحت الملوک

ای سزای عدل تو بقای جهان	در کنار جهان سزای جهان
گر همی ملک جاودان خواهی	زیر فرمان خود جهان خواهی
باش چون آفتاب با اعجاز	بر زبان کوته و به تیغ دراز
عزت آید که می کنی یکرن	نظر آید که بر نشین نشین
از مخالف بسوی دیگر کم	هم بخون مخالف این عالم
نفس با حرص برده دشمن دان	خویش را ز ننگ شان برهان
حرص از شربت بلا پر ده	آز زهر چو مرده در گل نه
چون عمر نفس را بکار در آر	چون سگی حرص را بدار بدار
عدل را تازه بیخ کن بر گاه	ظلم را چار میخ کن در چاه
سیرت عدل صورت سیرت	صورت بخل گردم جگرت
شاخ خشک است اشک میغش ده	گر تشنه است آب تیغش ده
تیغ مردار خود دست زینج	مملکت را روان تن نبود
ظلم صفرای ملک و دین آمد	رای و تیغش سکنجبین آمد
دین و دولت بدین دو گردد چیر	خواجه را رای و شاه را شمشیر

ملک را عدل گر چه جانسازست | ملک بی تیغ دست بی بازست
چه کنی ملک بهر مشتی حش | باد در جیب تیغ ایشان کش
بشکن از سهم گردن گردون | خون تهم کن ز سهم در جان خون
شاه را کافتاب تیغ بود | حرز و تعویذ رمح و تیغ بود
ملک چون بوستان نخندد خوش | تا نگردد سنان چون آتش
بکن از خون دشمن آلوده | تیغهای نیام فرسوده
ای شهنشاه عالم عادل | جان شرش بکش ز کل دل
بکن از تیغ هندی خسرو | ملکت کهنه را چو گلشن نو
قصه شد داستان کاوس کی | گل آن بام و بوم شد شش کی
حقه لعل پیش باغ را | میزم از راستی صحن درنج را
کین دیرینه در دل آرم تام | کان قوی باهیبت و اقدام
وین بگوید که تیغ بر دو زبان | گردن گردنان گردون زن
دل شان جز نیام تیغ مدار | این شرف ز آسمان دریغ مدار
زانکه از روی لاف تیغ مصاف | بتوان کرد پشت قاف چو کاف
روز هیجا که صلح ننگ بود | نام بد دل ز بیم ننگ بود

مرد رمح و عمود و تیر و سنان | زود پیدا شود ز مرد زنان
باز دل چون دو بال باز کند | تیغ کوتاه را دراز کند
سیرت احمدی و طبع کریم | صورت یوسفی کنیم تیغ
خصم کش را به تیغ برد و نیست | کرد و سر در کی کلاه نمونیست
تنگ باشد کی جهان دو شاه | تنگ باشد کی سپهر دو ماه
خوشه جو بچه شد نو کن | جامه دهر کهنه شد نو کن
چه تو گر بسته هر بادیست | بت صورت شکست بسیاریست
تو بجه بو جه میان کن جست | بت معنی بس که نوبت تست
بت صورت اگر عمارت دلست | بت معنی بسومنات دلست
دل مومن چو کعبه وان بیت | ز مرغم در کیا بسارک و جیت
لیک حرص و غرور شهوت و کین | حسد و بغض و انه بت چنین
هر یکی آفت از درون نهاد | هست یک بت به صورت بنیاد
ای شهنشاه عادل غازی | تیغ در نه چو احمد تازی
کعبه را از بتان مطهر کن | شمع توحید را منور کن
چه کنی نخ روزه در غم پیپ | لذت چار طبع و پنج حواس

مر ترا بنده عنصرست و فلک	شش و پنج و چهار و سه و دو و یک
شش جهت را ز عالم تجرید	یک جهت را بعالم توحید
سه قوی را بده غذای بهشت	تو نشان ده ز بام هشت بهشت
دو جهان را بزیر حکم در آر	یک تو را مصطفی سپار
پایه قدر آنجهانی جوی	سایه فر آسمانی جوی
ملک باقی که لایزال بود	ملک فانی خیال باز بود
دست ازین آبهای جوی بشوی	شربت از آب حوض کوثر جوی
بگسل این سرای مردم ری	سایه و فر اسپ خوان هوای
امر و نهی زمانه نوابی دان	سرابش همه سرابی دان
تشنه چون نی سراب وی منهاد	پشت اقبال در برو بگشاد
بر سراب از در طمع مشتاب	زانکه نبود سراب را پایاب
نیست این ملک دهر را حاصل	ملک باقی طلب بران ای دل
دل چه بندی درین سرای مجاز	همت پست کی رسد بفراز
چه کنی پنج روزه ملک خیال	کرنی تست ملک غیر حلال
صد هزاران حنیت اندرین	همت پیش سرای پرده دین

اوست

اوست رهدار و اوست شه دارد	اوست برداشت او نگه دارد
اوست مقصود هر دو عالم تو	زان تسلی رسد بدو غم تو
همت اندر رضا و طاعت دار	دل بکار زمانه خالی دار
تخت تو بر رخ زمین عارست	گردن چرخ چنبر این ماربست
کاو زخم زمانه کام تراست	اشهب و ادهمش بکام تراست
پای بر نه بر آسمان برست	تیغ بهرامشاه اندر دست
مه چو مشت آمدت شرر بشکن	تیر کژدم زند زبانش کن
زخمه بستان ز پنجه ناهید	تاج بر نه بتارک خورشید
تیغ بیرون کن از کف بهرام	تندی او بتیغ او کن رام
هم به نیروی بخت خورد بسای	سر کیوان بسر بر زید و پای
چون دوات تو دیده ای تنپس	چون قلم سر نگون شود برجیس
باز برجیس اکمل ایوان	ده بتاراج خانه کیوان
نیزه یکدم بسوی بالا کن	هفت سیاره را ثریا کن
زره آسمان ز سر برکش	اختران را بطاعت اندر کش
نیز بانی کن از درنگ ایل	کرکس چرخ را بچه ی کل

بره و گاو را به ترازو برید
پس ورانه از ور شور آشید

از فلک زان نشان کو ابکش
پنج پای ده و درد و ابرکن

قوت و قوت را شرف کن
شیر را واخ و خوشه را خوکن

حبشی کن یکی بقوت خویش
از تراند و زبان گردم نیش

از شکرنی به تر خوش ناله
برگان ده و زحلق بزغاله

شت را جای تر شای کن
انگه از دلو دام ماهی کن

انگهی چون بتست آمد بخت
زفلک نه چهار پایه تخت

تکیه بر بسند جلالی زن
خیمه در ملک لایزالی زن

ملک افلاک را قراری ده
هر کی را تو اختیاری ده

برکش از بهر عالم مطلق
چرخ زراق را سپر ازرق

جامه سوکوار ایش بسان
خلعت شاه و نمایش شان

هر دو عالم چو مسخر تو
جمع شد جن و انس در بر تو

هر چه پروای بکن که دولت تو
بت باد و لت توحشمت تو

چون گرفتی تو مال ملک زمین
رای کن بر بشد علیین

سوی دین پری و مردم را
پت کن دیو و دیو مردم را

ملو

نامه از اکنفس نیتیش
گو بدا طاعت نشر طاقتیش

نه نداری ز ملک سرمایه
نه نداری ز شرع سرمایه

این همه کی شود مسلم تو
تا نشد جبرئیل آدم تو

شحنه شرع مصطفی شده
زان زنا کردنی چه آشده

دین حق در حمایت تو شست
شرع خوب از کفایت تو رست

جان آن کز فنا بفرسوده
از تو در رخصت بر آسوده

چون رخ خوب در نقاب کشید
رخنت خود زابدان بگزید

تا کی از شرع رامی رونق
دست باطل چه انکی از حق

سایه کرد کار زان شده
شرع را حق که ارزان شده

وین و دولت جهان تیغ تو
کفر و ایجاد در کری تیغ تواند

شاد باش ای امین آل نبی
یافته دین ز سیرت تو بهای

تا زنخ و چهار بر پیری
از بس منت و مشت بر خوری

چون سوار ابطح کردی تیغ
این همه کرد دست یکدم جمع

ملک دنیا همی نگیرم من
خال زنی یکی همی شیوم من

چون تبرک جهان همی کنی
در تقوی بشرط دین نیتی

ای ز دولت همیشه میمون تو / کیست اندر همه جهان چون تو

تا جهان باد شاه‌مان بادی / کز تو شد دین حق آبادی

چون ترا هست بر سپهر و زمین / ملکی آراسته به دولت و دین

عاملانت چو شمع چهره زبان / عاملانت و زیر دست میان

ز کمینان که پاسبان تو اند / از تفاخر بر آسمان تو اند

گر سپاهند و گرچه کهتر اند / رای زن نظم ملک و دین دانند

تا هوا را بزیر پی سپنی / بر سر دل کلاه کی شکنی

ملک دنیا همی نگیرم من

وین کرامت که کاربرد تو / بگشادند جمله کشور تو

گردن کس نجست و کس نزنند / چون علی جز با مرد دین نزنند

چون علی زین دو سر دلیر / مصحف شرع و صفوه شمشیر

نیست در غزو و در غزا شان / جز حدیث حدید و آلتشان

چون سر ملک جاودان اند / زان جهان داده آن اند

گر زند سوی سجده که پیشه / تکیه ای تن گری نکو پیشه

ز همه شه پرست چون کهسار / ز همه حق پرست عابد وار

نیت شان غزو و کار درگاه / طاعت کردگار و خدمت شاه

دوستان را به یار کن اقبال / دشمنان را همیشه رنج و ملال

گه به بزم همچو شمس و قمر / گه به رزم همچو شیر نر

شاد باش ای گزیده شاهنشاه / لشکرت چون ستاره اند و تو ماه

جام بر کف بسان ناهید / تیغ در دست همچو خورشید

از کف پای تا بارک دل / صد هزاران فتنه با یک دل

تیغ داران چو نیزه و جوشان / همه برجسته و بسته میان

از پی قهر دشمن بدخواه / گرد بستان ملک شاهنشاه

همه تن پر دل همچو انار / همه قد پر زنخ همچو چنار

بر ولی مهر و بر عدو شونده / خصم را تنگ و دوست را امنه

لشکر از بهر ملک و دین باید / آنچنان است و آنچنین باید

پشتها در ممالک فلک اند / دیو بندان لشکر ملک اند

ملکی کو بهیچ لی باشد / جز ملک لشکریش که باشد

گرزها را به تیغ ریزه کنند / تیغ‌ها را به تیر نیزه کنند

جان خصمان ز تیرشان نخبر / ملک را همچو تیر کرده به تیر

چون شوزه بزیر این طارم | همه آتش دمان آهن دم
برکشیده علمش تیغشان با ژ | دل کی کیخت کوه را از بیم
کرکدن هیبت اند و پیل اندام | یافته زین زنجشان آرام
قدشان همچو سرو نورسته | خشمشان جمله با غضب پیوسته
همه چون حور و آدمی صورت | همه چون شیر و اژدها صولت
چشم بد دور زین سپاه حشم | که نینداز جاد و رستم کم
همه بر بادپای گشته سوار | کوه آهن تهمتند و جان اوبار
مرگ بازیچه پیش مردیشان | گشته حیران زهم نبردیشان
شست سهم سوی تیر آرند | اژدها را دو ما اسیر آرند
شده اعدا ایشان از ایشان خو | همچو ریش کهن نشانه نو
صدف در شان [illegible] | هدف تیرشان کلاه فلک
صفدرانی که محرم رازند | سوی خصم تو ناوک اندازند
حصن فغفور ترک خرگاهیست | حصن تو دعوت سحرگاهیست
تا جهانست عز و جاه تو باد | هفت اقلیم در پناه تو باد
جود و فرهنگ و عدل [illegible] تو باد | نقش جاوید بر نگین تو باد

من ستوده‌ام بطبع اینها را | آسمان کرده‌ام این زینها را
زانکه پیش تو هیچ دیگر کس | هست چون [illegible] پیل و مگس
تو خانی که مادحت بستوده | ورنه آنچنانت خواهد بود
گر چنینی برستی از آتش | ورنه باور در کار تو خوش
باد بر دولت دو عالم شاه | شاه و فرزند شاه و دولتشاه
آنکه در روی اوست فر ملوک | از پی چه راوست حرملوک
آن چو خورشید چرخ را گذرد | وین چو مه بر فلک سر پرورد
از پی خویش و قهر بدخواهان | بنده شاه و خواجه شاهان
خامش و عادل بهی ملک | حشمتش پادشاه فلک
نیم دیده چو یوسف از ناز | در خوبی پادشاه شده باز
خون سیاوش رفته زافت نو | آمده باز همچو کیخسرو
همچو یوسف بروز طفلی شاه | قهر پرورد گشته از پی کاه
چونکه از غش شود آلوده | بوته خوبتش پالوده
بود شاه و خوب چون جم | بود خورد و بزرگ خوی حاتم
خرد و خرم و بزرگ فرمان ده | راست چون خاتم سلیمان بود

مردم دیده‌ای نهان چو پری | هم بجز روی کنده جهان پری
نقطه‌ئی وین جهان دوری | ذره‌ئی وآسمان دوری
عمر او اندک و هنر بسیار | همچو چشم خرد شده بیدار
گرچه بسیار سال نشمرده | بنود هیچ طفل بخرد خرد
دیده از دیده‌ها پسندیده | همه کشور چو مردم دیده
جرم او خورد بود چون اکسیر | مایه‌ئی بس بزرگ قدر و خطیر
دولت از بهر خدمت داده | گشته مانند تاج بر سر او
چون توانست بندگی کردن | بس انابت نمود پروردن
چون پسر به یثرب افتاده | آمده بازو که بگشاده
بوده خوب و لیک چون یوسف | هم بلطف غریب چون یوسف
مایهٔ روح صورت خویش | او چو یوسف پدر ز تشویش
از درون هم چراغ و هم هوش | وز برون هم شعار و هم مجلس
بوده بحر کفایتش ز صفا | بوده در درایتش ز وفا
این یکی پر جواهر احسان | وان دگر پر جواهر انسان
گر گریزد ز زشت وز نیکو | بوی خلقش نگیرد ای یک او

روی خوبش چنان نیک مساز | خلق نیکوش منشی و غماز
از برون کرده نعت خوی او | مشک غماز از درون دارد
خلق او راز بهر راحت دل | پیدا گل شده چو پرده از گل
خلق او گویی از پی دل و دین | باز زد و کاروان خلخ و چین
دلش از باغ آن جهان بوی | خلقش از آب زندگانی جوی
نرم و خوش از ازل ز نیک صدق | خلق و خلقش از یکی صدق
آخر از بهر سوسن و گلزار | چون نوا کی بود نسیم بهار
تا چو خورشید برده عالم یافت | هر دو عالم بجد تبش شتافت
صفت در دو بار و دشت | قوت شیر در دو بازو داشت
زور و فر بهر خلق او چل | گل نباشد برنگ و بوی خجل
حشم و دولت مد و شد ترقی | ثنای او نکند تقریر
اوست آن سلطان شاهی | دولت او را گزیده همراهی
عدل او در ولایت تیمار | چون نسیم سحر بوقت بهار
عقل او در بحث که فضلا | آفتابست در شب عقلا
برگرفت از عطا و عدل امل | گفت و گو از میان عمر و اجل

رای او هفت خوان اهل عمل
مهر او چار میخ عقد ازل

دست رادش بحکم دو پستن
مادر هفت را گشادن بستن

پیکرش بحر کوشش کردگان
آب طرفش ز روی موج چکان

چون نماید بروح صورت راز
چون زند بر فلک نشیم آواز

گر چه چشمت چرخ چون عبهر
گوش کرده همه چو سیسنبر

چشم گوش است از نیاز رازش
گوش چشمست بهر آوازش

گرچه با قامت کشیده رود
عقل در راه او بدیده رود

ور به پیشه جمال او را حور
از ریاض دل و حیاض حور

که از بهر زینت و جاهش
پرده دوزی ز خاک درگاهش

مزد و جان و طبع در زمان
این سه جویم همی بهوش امان

تا چه فرماید آن سپهر سرور
چون گشاید ز روی پرده نور

گردن گردنان بطوق نجاش
خوش ببسته ز بهر جود و عطاش

ای امیر بلند پایه چو مهر
عمر و عمرت تست دور سپهر

نظر کرد نیک و بد بیکرد
چون شدی قطب گرد و چنبر گرد

پدری کانچنان پسر دارد
جنت جان و دیده بصر دارد

ها کرن

هر کجا آفتاب و در باشد
در و بام از نظاره پر باشد

نفع صورت ز تو جود و کرم
دست بذل تو گوهر و درهم

خون همی ریزد و همی خندد
در غمش حق ستان کمر بندد

نخوتش هر چه کم بنشیند تر
قدرش هر چه پیش خوشتر

ای بهی طلعت بهار نشان
وی قوی طالع قوی فرمان

دست جود تو در شب دیجور
پایدار است تا بروز نشور

زانکه تا خلق اخیر باشد
روز بر دشمنت سحر باشد

نسبهای حسب منی آمد
برتری در فروتنی آمد

همه رویش بعدل او باشد
در امارت عمارت این باشد

دار و از یاد کردنت عار
آیت نیکی کن فرامشکار

بذل او بر یکی مقصورست
لفظ او از چنین کرم دورست

بوسه جای سر و کلاهش
برج آفتاب و در ایش

خانه اوست خانه شاهی
خانه مشتری بود ماهی

بنده کانه شاه و یزدان را
بنده پادشاه کیهان را

شاه در چشم او شده روشن
رام او شده زمانه توسن

زانچنین رای وانچنین تعظیم — برسد حکم او بهفت اقلیم

جود او شکر راکند زنده — جاه او خلق راکند بنده

باد مردم برای مقصودش — لشکر شکر بر سر جودش

یارب او را برای فرخنده‌سان — بقضای آرزو برسان

شمه کفتم از ثنای امیر — آه اکنون یکی دعای نذیر

این کفتم ز بر پناه جهان — باز کشتم زمدح شاه جهان

چون از مدایح سلطان اعظم شهنشاه معظم اعز الله انصاره طرفی کفته شد و از خود مناقب وی بکرد از خود طبع قاصر ورای یک بنده عاجز چون همکی خصال ستوده و مناقب پادشاه خلد الله ملکه نتوانستم رسید عجز خویش آوردیم و عنان کشیدیم که مهتر کاینات در شب معراج حضرت ربوبیت کفت لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت بعد از ان بمناقب و فضایل وزرا و اصحاب قلم و قضاة و ایمه انجامیده‌ایم و این کتاب را بپایان رسانیده‌ایم و از ایشان جمله در خواسته می‌آید که تا از جمله این ابیات یکپت برای اصلح پسندیده آید کو بدان

یکپت

یکپت بنده ضعیف با کار اولین و آخرین شناخت نماید

ای ثنای تو پایه امکان — تمام اندر سخن دان

چون شدی فارغ از مدایح شاه — بسوی مدح خواجه آر پناه

خواجه خواجکان صدر صدور — بر بداندیش ملک منصور

خواجکان و جماعت دیوان — سروران و کزیدکان زمان

بعد از ان مهتران و جمع قضات — شکرشان بر تر از صیام و صلوة

سرفرازان مملکت ایران — ماندار ان خسرو توران

خسرو شرق را بهر کاری — روز و شب نونهاده بازاری

خرم از رایشان جهان کبیر — عیب پنهان و آشکار ستیر

حاکر ملک شاه شه مینو — که نه بیند کسی در آن آهو

کر به بینی تو ملکت غزنین — باز نشناسی از بهشت برین

چون بود شاه راچنکو کردار — مملکت را فزون شود مقدار

شاه و دستور مردم نیکو رای — هر چه بایست جمله داد خدای

شکر این نعمت بی اندازه — کشته اندر ممالکش تازه

کی تواند کذارد بر کو بین — کشت جنت حوالی غزنین

ای بزرگان غنوده و نوسود　　چشم بد زین زمانه باد او دور
یافته آنچه بود حاجتتان　　گشت پذرفته آن عبادتتان
شه جوان و جهان جوانیشان　　در امان مجوّر و ضمانیشان
چون بود کردگار بخشنده　　بدهد هرچه خواست زو بنده
کام دلها میسرست اکنون　　چار یارت ز رنج هست افزون
یارب این فضلهات بر بنده　　دار تا روز حشر پاینده

فی المدح الدستور الاعظم

سر احرار پیشه الوزرا　　که ورا برگزید پادشه را
داعی خاص و عام جمله عباد　　صاحبی به ز صاحب عباد
نیست مانند او بهفت اقلیم　　از صدور جهان وش قدیم
بری از عیب هرچه باشد عار　　در وزارت بسان صاحب غار
پیشوای صدور در عالم　　ملک را رای او چو خاتم جم
ملکت از وی مرفه و نازان　　هفت سیاره شرح پسازان
روزی جن و انس در کلکش　　وحی منزل برشته سلکش
ظلم و عدل از اشارتش حیران　　ظلم گریان و عدل از و خندان

در دو کار عقل و جان سر اوست　　زو زبان پایهٔ فلک در اوست
دیده دوری کمال خلق و ادب　　عقلش اکفی الکفاة کرد لقب
خطبه کرده زمانه بر شرفش　　آسمان دستبوس شش کنفش
بر زمین آسمان اکنافست　　بر فلک سایبان رضوانست
دایه مایهٔ خرد قلمش　　قبله و قبله جای خاص حشمش
عقل مدح و خطاب او گوید　　عقل جو ذخر صواب کی جوید
فطنت و ذهنهای بر جاش　　برده تا عرش رایت و رایش
باشد اندر نظام هر دو سرای　　مرد صاحب حدیث صایب رای
صاحب رای شه رویت او　　ناصح دین شه طویت او
مرد کز بهر دین خرد درباخت　　با خرد تر از و خرد شناخت
عالم عالمست در ره دین　　کافی کاملست با آیین
شد ترازوی این وزارت او　　زان بدان رتبت شد امارت او
در وزارت قویست بازوی او　　زان سبب قبله شد ترازوی او
هست در مجلس خداوندی　　لی مد ابرار به نیک پیوندی
مرد دین را شریعت آموزد　　شمع در پیش شمع بفروزد

خودی را که پیش تو یازد   آن خود و پیش شرع درباز د
گر زند در صلاح ملک نفس   نه ز خود گفته ای چنین و بس
عالم از عدل به سگی گردن   از فلک طوق ساخت در گردن
پس ازین جان برامارت را   نسخه زین در بود و زارت را
طینتش در وفای دل مجبول   طینتش در صفای دل مشغول
بخشش او بوعده نیسال   نه امل را بملک آمل آل
آفتاب از آسمان حضور   ماه دیدار و مشتری تاثیر
صورت همتش اسکندر نهان   چشمه چشم چرخ و گوش جهان
دیده فارغ ز گوشمال زوال   حاجتش این چشم زخم کمال
چون دولت بود نامی از تو   شادمانه جان شافعی از تو
زانکه در مذهبش قوی رایی   دست بر کار و پای بر جایی
دره او خود از چو تو دلبند   هیچ زن بر نخاست از فرزند
خط نه آنم سیاه تر از موی   دل نه آنم ظریف تر از روی
آزما جود او چو فیلسان   بت بچون پیل خلیلیان
ظلم گریان ز عدل او شب و روز   گر نشد بعد از آن بخود فیروز

آن وزیران که لاف عدل زنند   پیش عدلش بظلم نام زنند
ملک غزنین بهشت را مانند   تا در آن خواجه کار پیرانه
تا برانداخت ظلم را خانه   نیست در ملک غزنه پروانه
ظالمان را ز مملکت برکند   فتنه در خاندان ظلم افکند
سالها در نظام دین کوشید   کفر و بدعت ز بیم بخروشید
در صلابت و دین مسلمانیست   بنمای ای تن از خسان گریست
این شتابت بهره باید نیست   وین سبالای خیر بانه نیست
در ورع همچو شبلی صوفی   در حکمت بو حنیفه کوفی
در حافظه و عالی کانه ست   اشیا را همه زمانه ست
شهریاری که تن بشه او جانست   انس و جن مرورا بفرمانست
پیش عالم چه بود تا بازه   سر او گذشت از اندازه
در زمانه سخن با کسی نیست   تا بطش حفظ مقله جز حس نیست
آنکه حاتم اگر شود زنده   شود از جان و دل را بنده
خواجه خواجگان هفت اقلیم   کرده سلطان جهان تسلیم
پادشاهان زوی کلاه نبند   بر ها از لقاش دیده

همچو گردون همی کله بخشه	عفو بستانده و گنه بخشه
از سر تاج گشته بوزرا	در او ما من همه فضلا
تا که بنشست خواجه بر بالش	بالش آمد ز ناز در بالش
شهر غزنین چه کرده بود از داد	که ورا زین صفت سری داد
زین سپس اهل غزنین از غم و رنج	رسته گشت و نشست بر سر گنج
آن گرانده و فخری کریست	هم فراموش کرد و شاد بزیست
چون خدا راه حکم بگشاید	حکمت خود بخلق بنماید
شاه بهرام شاه و خواجه وزیر	رنجی اینچنین نکو تقدیر
شاه با عدل و خواجه با انصاف	نیست این امر اینی گزاف
هر کجا امن و عدل روی نمود	خلق در راحت و خوشی آسود
فلک چه داری که اینچنین شاه	شاه بهرام شه بهره پناه
چشم بد دور باد ازین سلطان	که جهان را بعدل او امان
خواجه را در ممالک بگماشت	که بدین و شرع سر بفراشت
ز خلایق شده جهان را گی	خواجگان عشق ی شده لاشی
تا جهانست باد دل شادان	که جهانست از وی آبادان

الکریمه

هر که بر جان و خانه‌اش باد	جان ما جمله در امانش باد

وصفت ناصرالدین الوسیح

خواجه بونصر نایب دستور	چشم بد زان جمال و دانش دور
خلق او هست بی ریا و نفاق	خلق او هست بی خلاف و شقاق
هم نکو خلق و هم نکو گفتار	هم نکو خط و هم نکو دیدار
آنچه گوشش ازکمال و اندیشه	چشم او و صد هزار چندان دید
کانچه دارد ز خلق او اطراف	آهوی چین ندارد اندر ناف
روح دیدار و عقل کشاده است	دوست ایثار و ملت آماده است
فضل او در جهان فاش است	که ادب پرور و هنرپاش است
از پی جاه و خدمت سلطان	نز برای خلا نکت بهمان
قبلهٔ فاضلان عتبهٔ اوست	سر به عقل کرد خانهٔ اوست
مال خود چون خیال بگذارد	وان سلطان جان بگذارد
گروه از بهر حق بکرد و بگفت	حاد ش صدقت و خارجفت
پیش او از برای سود و زیان	صد هزاران دلت و یک فرمان
همچو عقل از درای چرخ بود	دیده تا بود و سر چه خواهد بود

پیش رایش نامه پوشیده   بر فلک هیچ راز پوشیده
ول او از برای قوت دینی   مت مشکوة نور یزدانی
اثر لطف او چو آب زلال   خاک روب درش ابر جلال
نیست در کارگاه صنع خدای   کاربندی و خواجه کارنمای
ون سرانگشت او قلم کرده   چار طبع عدد والم کرده
عقدی از در چکه ز نوک قلم   چون ز سر بر بیاض ساخت قدم
ابر گریان ز دست و دل کش   صبح خندان ز نور خاک رهش
برده آب بهار و لولو از بخشش   لب خندان و چهره ماه وشش
ور خلک نیست کلک او هرگاه   از گریبان چرا برآرد ماه
پیش سرخه ایکان از جوشش   هر زبان حلقه کند در گوشش
ور سی فضل او تأمل کن   عقل را کل و روح را کل کن
تا به بینی بچشم عقل و یقین   در دو خط صد نگارخانه چین
وج کرده چو سایه خورشید   در شب و روز نامه امید
آن خط او که دین و دین است   دیده دل بس و عقل او نسبت
نقش آسمان ز خلق ملک   خاطرش آفتاب و کلک فلک

خط او در هوای گلبن راز   پشت طاوس جان سینه باز
زاده از روح کلک او بیقین   شب و روز جان و دل دو ذن
ور ده عقل زردی خایش   او هم دین سیمای زایش
هرکرا نیست چون قلم رایش   قلم او قلم کند پا پیش
خط او خط جان اسرافیل   کلک او کیل رزق میکائیل
صورت خط او که در نایت   چون نسیم بهار خوش جانیست
کلک او چو نوک دیده کشان   خط او چو عنبر باغ نیشان
جامه او چو ماه کلک نگار   کلک چو تیغ کار که آر
با مان و خلق چو روپی   در تباشیر شبرا و شبی
برده نخ نخاش باتوق   میوه شاخ زرد و نخ عوق
لب و گرش غذای روح ملک   طول عمرش مدار دور فلک
عقل با وی نشسته مکتب   علم از وی گرفته علم ادب
صورتش ابتدای قوت روح   سیرتش انتهای سورت نوح
که ضبط مال و عقد حساب   ساحر از از نه بعلم آیب
کرده از بر تقدرت خلاق   درج طومار و دفتر اوراق

دیگر از او که سؤال و جواب / حاجت آید مطالعت کتاب
او زجایی که شاه ازو گو / همه از وی بجمله بر گوید
ملک عالم بدین معاینه شد / دل او بر مثال آینه شد
نیست پوشیده از قلیل و کثیر / نزد او هیچ کم ز قطمیر
چند آرای روش پاکش / که فلک گشت تحفه خاکش
نامه اندر بیان او سیر / بگشاید بخلق در چنبر
ز ره انگشت‌های چو کش سوار / آن لطیف نحیف زار زار
دو چیست زانکه دو زرع لعل / دشمنا زانکه سیاه و نحل
انده دشمنت و شادی دوست / خیر و شر بسته در نبانه اوست
شب آبستن است خامه او / کشته مضمر زفتح نامه او
زان زبان سیاه و شخص سفید / کشته دشمن ز جان خود نومید
تن سفید و سیاه مقدارش / همه ساله غذی شده تارش
او شود سر زمان جبه سیاه / رک شده در نهفته تاج کلاه
مست هموار باد ل بیدار / در همه کار عاقل و هشیار
نفس از جام جم نیاید کم / کرده دیدنی به دید جم

مال دنیا اگر ورا باشد / همه بر زایرانش بر پاشد
چیز را او دلش نماند محل / زان ورا در زمانه نیست بدل
گرچه رنگش کبود را ماند / کم بسی ماه را ماند
شحنه راه دین صلابت او / روح قدسی کش نیابت او
ساعتی باد لشکر مهبر شه / سایبان زمانه جانور شه
خیمه عمر او هزار طناب / ماه خیمه‌ش بر تر از مهتاب
تا ورا شاه مشرق تمکین داد / ملک را صد هزار تزئین داد
کار ملکت بکاردان فرمود / لاجرم رونق دل افزود
چیست بهتر درین جهان جان / مرد را کار و کار کرد همان
بقلم قسم کرد هفت اقلیم / هیچ نا کرده ظلم دانی نیم
حاکم مملکت چنین باید / تا ز بودش جهان بیاساید
تا جهانست عمر خسرو باد / که مرا ورا چنین نیابت داد
شاه را باد هم تا جاوید / خواجگانش چو ماه و چون خورشید
صاحب عادل آن صفی وفی / صدر دیوان خواجه مستوفی
چشم بد دور از چنین دو وزیر / که ندارند در زمانه نظیر

باد آباد ملک را بازار … شاه ازو و او ز شاه برخوردار

فی تتبع حدیقة الملک

عالم پیر آسمان زمان … مادر و مایه نشیب جان
خلق را در پی بشیر شده … بر همه مملکت خبیر شده
برگزیده آن مملکت سالار … شاه را برگزیده در همه کار
معتمدگاه دخل و خرج جهان … کرده از بر جمله درج جهان
نور و ظلمت بهم قرین آمد … در علو چرخ هفتمین آمد
لذت روح دان خط خوش … نکته جز بحرف منسوبش
کش از درج کلک پیدا … همچو درج دو پیکر جوزا
عقل کرده ز نقشهای بدیع … روح واله ز نقشهای بدیع
با خطش خط خازن و بواب … همچو با آب صافیت سراب
انس وحدت نقطهای خطش … که کشاد از رخ دو نقطش
چشم مه دوخته بمعنی است … همه از رشک خانه مانی است
لفظ و معنی بیکدگر جفت است … زان خرد بر خطش برآشفته است
شود آنگه که او گرفت قلم … تا که هوش پیش او چو قدم

کاغذ نامه چو روشن نور … صورت حرف زلف بر رخ حور
در لطافت ز نزهت خطش … آب و آتش فرو گذشته بش
با ولی نعمة دل اوست … داد ولی دو دریچه دل اوست
دین و دنیا مسلم دم اوست … زانکه دل کعبه معظم اوست
صدف علم در یزدانی … دلش از ذره مسلمانی
در بیان حریم حرمت او … از برای فزود حشمت او
دست او با قلم چو یار شود … بر معانی سخن سوار شود
آب و لولو و جام صفات او … ابر و دریا و کان سخاوت او
شاه دانا که معتمد اوست … در همه کارها و رای داد اوست
صاحب سر خسرو شاهیست … زانکه ز اسرار ملک آگاهیست
هر سخن کز زبان شاه آمد … در دل خواجه اش پناه آمد
کش اسرار ملک معلومش … سر سلطان بجمله مفهومش
جود او را اگر نه نهایت … چون سخایش سحاب و دریا نیست
کف او بر سحاب رجحان کرد … بحر را صد هزار تاوان کرد
نیست چون راز شاه کو حکیم … هم بر هیبت و سیت عظیم

نیست در حکمت چنان کس تن / گاه تدبیر و رای کابین
واقف راز شهریار بدل / در دلش راز مملکت حاصل
سالها تا در شه آمده زوار / چون حرم گشته بر صغار و کبار
صادر و وارد عطاجویان / گشته از هر سوی بدو پویان
همه با کام دل قرین گشته / همه سازنده [illegible] گشته
عالمی از عطایش آسوده / یافته هرچه در دلش بوده
عزم او همسر خطا و جلال / سهم او چو محال است حلال
گر نگار کند نشان او را / مایه بخشد همه جهان او را
علم ظاهر چو خنده کرده عیان / سر باطن چو غمزه کرده نهان
خط او شکل زلف حور بود / هرچه عیب است از آن نفور بود
نور رویش حدیقهٔ صدقت / خط خطش حظیرهٔ صدقت
خط او خط معانی بکر / نام او نامه مبانی ذکر
قلمش چون معانی انگیزد / نقشبند معانی آمیزد
خط و معنی وی ز ظلمت و نور / هست چون زلف حور بر رخ حور
هر سوادی از و بیاض فلک / هر بیاضی از و سواد فلک

از سواد

از سواد و بیاضش این پی زد / گشت عقل به همینان دزد
همه نکو دار اهل فضل و کرم / همه نگه دار راز درون حرم
گنج راهی سپهر بنج نگذارد / راز راهی و این نگه دارد
زانکه داند که با کمال وجود / جز به وضع نکو نیاید جود
زانکه دریا و ابر و کان عطا / گنه از طریق جود خطا
لعل که دیده هرگه کانی کنه / زر کجا یافت هرگه جانی کنه
چون سر خویش سر نگه دارد / مار چون مار شرزه نگذارد
اندر آن دم که خوش بیان باشد / گوش الفاظ او چو جان باشد
ظلمت او برآید از پی ساز / سور وار از میان خانهٔ راز
فلک از جود او عطاجویست / راز بر رای او نهی گویست
راز دار است گوش صاحب / خازن راز و حارس صاحب
ماجرای زمانه دیده دوش / هرچه زان خوبتر گزیده وش
وهم او چون نم هوا از گل / آن برآرد که باشد اندر دل
مردم آورده به زخم جل / دست او همچو پای اجل
دور دوران عقل جا باد / ره مردان و برق خانهٔ او

قلمش در تجارت عالم — بحر و کشتی و باد کرده بهم

عزم او خرمش ز رای نکوتر — گشته در کارها ورا یاور

شده در کار ملک و دین چو پار — دین و دولت فزوده زو مقدار

زان نکو اعتقاد و رای رزین — شده چون خلد مملکت و دین

شاه را چون در تصرف ملک — کرده از رای او تفوق ملک

کرده دور و سیر خانه او — کرده چون روی حور تابنده او

حور را هرزه مکلفت آخط — کز نیابت بران نهاد نقط

چون سر کلک در زند بدوات — بنویسد بصر بسمع برات

کس این نوع تا که بودستم — نه تو دیدی نه من شنودستم

راست گویی که نایب یحیی است — یا بکاه شفا دم عیسی است

پرده معجزات آمد زیر — معجزی زان صفت کسی نشنید

قلم او سخن تراز گهر — منطق او سخن تراز شکر

نامش و نامه‌اش مفرح جان — منطق و محضرش دریچه جان

جان باکش رشته نقش — بنده و نور نامه کنش

تا جهان باد هست و گل و نهار — از خط و علم باد برخوردار

که جهان از علم او شب و روز — هست دیباه خوشتر از نوروز

دین و دنیاش در حضر باد — صدر دنیا ورا برادر باد

فی ذکر الارکان الملک و الدول

بس ازین خواجه خواجگان کر — زین دیوان و همش لشکر

روشن صدر زو زینت دیوان — بر میده ز کلکشان دیوان

خواجگانی بعلم و دانش حر — کلکشان با صیابت شمشیر

همه نقاش صفحه از خامه — زر و در درج کرده در نامه

از رخ و نامه نگار نگار — صدر دیوان ز زیرکی هشیار

درجشان همچو درجشان دربار — کلکشان همچو ملکشان زردار

روشیان همچو مرکبشان پس پست — رائیشان همچو عقلشان برست

از پی سرو جو بار صواب — دیدها همچو ابر کرده پرآب

همچو صینی رخاطره نما — نقش‌ها جان فزوده در نامه

عرض را کرده در جهان خوبی — کلکشان همچو عدل بعده قوی

چون براهیم قابل وعده — چون سماعیل صادق الوعده

پیشکاران اهل عقل بصر — سینه‌شان چرخ و نظرشان اختر

مال ایشان نزد ایشان خاک / مال ایشان و حال ایشان پاک
هرچه کان داد و کوه و رود و یم / حاصل آن کشتمش شان حاصل
از و نعمت گلستان یاران / دست اعدا او رشته یازان
عالم عقل و اله از دلشان / صورت نقش کاره ار گلشان
مهر و ماه از لقایشان چهره / نور و نار از نهادشان تیره
مهتران سخن سوار دلیر / گلستان ار گشته با شمشیر
همه از حساب خط ماهر / همه اند ز پیان حق ظاهر
عالم از نور رایشان انور / عقلشان پاسبان فضل و هنر
از خط کهکشان همیشه مصون / کس نگوید که این چرا و آن چون
در جهان عاملان هریک / چون تبارند خانه را بیشک
صفت هریکی ازین اعیان / از دو صد جزو یک ورق نتوان
زانکه هر یک ز روی علم و عمل / پایه حلقند و حق کند ازل
فطنت آن یکی خزینه نور / روی و رای یکی بهشت سرور
کلک این یک و ادیب خواه / رونق او شرح جو جمایه
روی او مهر برق خنده / دست او همای فیض بخشنده

سفینه هریکی سفینه نوح / نکته هریکی دفینه روح
کرده آنگه که چرخ کرد روش / باشد آنگه که زش جوید کوش
شاه و دستور شاه نیکو شاه / گشت از دو هم رهنمای گاه
سازد آنگه که دست شد پیکار / کلک هریک ز آبنوس حصار
از امانت بجلکی دور زند / هم امینند و هم به عیب ورند
پاک و خالی هم از خیانت دل / علم و دین جان بجمله شان حاصل
از شهنشاه رای نیکو نام / مستقی گشته با هزار انعام
همه را از خدایگان تشریف / نام و نان یافته و ضیع و شریف
هم باب و ستام و زر و درم / هیچ راه هیچ خبر نبود کم
شاه ازین خواجگان بزود شاد / ملک ازین خواجگان شده آباد
دست ظالم ز مملکت کوتاه / شیر اعداش چنبره روباه
گرگ با میش و سپا با جنبت / عدل پیدا گشت و نجت
شاد با داد و عدل شاهنشاه / زین همه خواجگان دولت خواه
چون بود شاه عالم و دستور / خواجگان زین صفت همه منظور
عالم آسوده از نهیب دمش / خوانده مرعدل را شده ممکن

تا جهان باد عمر خسرو باد | باغ عدلش همیشه بی خو باد

در مدح شرف الدین محمود القاضی

چون از این طایفه که زیب | در گه طایفه نظر کردیم
عالم عدل بینی و انصاف | همه معنی محض دور از لاف
پیشوای جنس بر فرع | نور اقضی القضاة تابان شرع
مفتی اصل و فرع و وارث جود | شمع شرع محمدی محمود
آنکه در صدر شرع تا بنشست | پای فتنه ز دست شرع ببست
گشت در راه دین ز بهر ثبات | خاک درگاه او چو آب حیات
از غبار غرور عالم خاک | دامن جیب او چو ایمان پاک
فضل احکام را سپرده کلید | پرده حلقه بی حدود که دید
دیده بی زحمت خیال غرور | علم نزدیک او به عالم دور
از فوارش بزرده سوی شب | هر کز این کنده پیر خوید عرب
دل او سال ماه مسکن شرع | گوش او شاه راه معدن شرع
دین از او زنده و او شادان | خانه شرع از او شده آبادان
خاطر خاطرش همه بر بز | خاطر خاطرش مفسر سر

دل کش

دل اکسی بر قبله ایمان | عزم و جزمش همه دلیل و بیان
میل هرگز نکرده در احکام | کرده در دین شرایط خویش تمام
روز عکسش ی ز جبر و قدر | میل روی نه دید هیچ ظفر
ظاهر و باطنش ز رشوه پاک | میل در طبع او نه چون افلاک
گر بدی زنده یوسف القاضی | بنیابت از او شدی راضی
روز حشر و تغابن از ازل | او دهد زی قضا جواب و سوال
نامد او بر روز حشر قضا | نامه یحیی است پاک و خلا
کز حشرست هر کسی را بیم | ور مکافات در عذاب الیم
او بود ایمن از همه بلیات | گفت باشند از سه نوع قضات
دو بود ناکس و یکی ناجی | مژده کاند بهشت با تاجی
آنکه با زور چنان ضایع و در | نیز در هیچ در قاضی شهر
علم و دین تا به دست رد قضا | جهل ملت کشد سوی فنا
پیش آن سر که در خزینه بود | چون چراغ اندر آبگینه بود
اندرین حضرت بزرگ چو جان | معنی او پدید و او پنهان
جان او را برای عالم غیب | کرده خالی ز سهم و ریب

گروه پاک از میان جمع امم   صفوت او که دورت عالم
تازه گروه ز بهر روز جزا   جان بی عقل و جان بیجان را
نظرش بحر جان پاک مسیح   بوده در شرح علم شرع صحیح
کرده دست عنایت ذیلش   متحلی بعقد تمکینش
شمع دین صورت بصیرت او   عقل و جان سیرت و سیرت او
گاه فتوی چو کلک بر دارد   چتر حق بر فراز سر دارد
بی حقیقت قلم نگیرد هیچ   تو ز باد هوا توا پیچ
نه بکس میل و نه بکسب نزول   چون همه بعلم دین مشغول
نه از آن بهره تا بهره زاد   کرمی شغل آخرت سازد
پی آن هیچ خشم جان نخرد   نگشایی که تا به ونگرد
فعل بود است در همه احوال   چه بافعال دین چه در اقوال
در رضا دین نفس نسپارد   خشم را در قضا نگه دارد
هست چون حوض کوثر از انعام   مشرب شرق و غرب را اکرام
زین جهان از پی سرای معاد   شده مشغول در کشیدن زاد
تا همان چون ازین جهان آید   عاقبت را چو نام خود یابد

متناسب بنا او با حلم   متشابه سواد او با علم
چون قدر در سخا زیان نکند   چون قضا در عطا خطا نکند
فضل را بحر بوده غزرا کان   شرع را دایه بوده و دین کان
روی او چون رای او بفروخت   آفتابی ز آفتاب آموخت
پر اقبالش از دو عالم جای   لاجرم هست بیرون ز حد پای
دل او چو جوی است سینه   باده در باغ شرع تا جاوید

در صفت الصدر الرفیع القدر

نام او در محل صحیح الجد   لقبش در وفا کریم العهد
همت او ورای خرد و کل است   که همه آسمانها بزیر پل است
گر بخواهی ز جان او نیمی   کرم و خلق او نگوید نی
سائل آنرا چو عار دون کرده   منه از گوشش بخل بیرون کرده
خواجه ابلیس گر نبی دم هیبه   لیف او لاف زد و کف اکثر
کردی از دیدی این مکارم جود   ور بسرای وجود رای بجود
منه اگر کمت بنا دل   وانکه از دل کل آورد حاصل
سمع آنکه بجانبش بنشست   شمع داده او گویی اندر دست

جامه جوش از صیانت چاک / روضه جانش از خیانت پاک
دم او همچو عیسی آدم جان / عهد او همچو موسی عمران
عهد او چون پیمبرانه بمهد / عهد او همچو عیسی اندر مهد
چون ز خورشید قابل تربیت / لاجرم عهد او چو پاینده است
خود ز رامدهست در شغل عالم / بحر با بلای صلح و تیغ شرع قلم
لفظ و نطقش ز جان اولیت / کو ز امر خدای مستملیت
بود او چون ستاره خوش سبب / بود او چون حیات ملتمس طلبت
نامه خوش همه تحفه اوست / سایه خوش طاق صفه اوست
کرده اند مرا به پیش خدم / پیش حکمش بسر ده دوم و چم
ور مرا گو بدای سپاهی / بنده ام از دیده با شمال کرد
هست از روی رتبت اجلال / پشت اسلام و شرع را اکمال
در نظر چون عبارت آراید / چرخ لمیش بطبع بستاید
کلک او از ره خیال دوات / همو انگشت جو ر پر پوست
ور کف شهنشه ازل / وز جلال خدای عز و جل
هست ده داده در از نماز / گرچه زهیت رشته دوده دراز

زین سبب بست در نشیمن جود / لاجرم هست در سرای وجود
آسمان سخا و احسان اوست / ابر انعام و غیث نیسان اوست
نقش بحر روضه نورست / نیک نزدیک لیک بس دورست
همچو عقل آنکه و زوان شه / صبح آگاه لیک پنهان شو
هم گران هم سبک تعالی جان / هم سبک هم گران بها چو روان
گر بخوانند مراز بهر عتاب / همه تن گوش ام بسان کتاب
قدر او بام آسمان سخن / خلق او رام جبرئیل امین
کام چون بر بساط نطق آرد / کلک را در نشاط نطق آرد
گر کند زالکن التماس سخن / در حدیث آید از نشاط آکس
سنگ بر روی طبع جود کند / فلک از نطق او سجود کند
نقش عذب چون میوه صبر / با بطر چون رشک دیده ابر
خلق و خلقش لطیف چون جو را / لفظ و معنی نوده چون زا
نفس او نفس نه کانی بر / کرده مغز و نیک استخوانی نو
کرده از نکتهای عقل انگیز / طبع یاران و چشم خاطر تیز
در تصنع چو علم بر دار / در تخلص چو علم بر خوردار

در فر و صفت رابیانی اوست	در سخن روح را معانی اوست
سیرت پاک او حکیم اوصاف	صورت علم او کریم انصاف
چاکر گفت اوست کشافم	شاگرد دست اوست مستارم
بد و لفظ نکو که بشنودم	یکصف اندر فلک نیفزودم
زاغ را چون همای فر داد اوست	لاشه را چو بابه رود اوست
قلم او ز سهو باشد مصون	رجلش علوم گشته زبون
زو امیر و لایتی کشم	وز قبول وی آیتی کشم
علم او دستگیر دوران	فلکش چون ربع یاران
عالم از فیض او آسوده	وز ضلالت جهات زدوده
کرده بر دانش جهان آسان	متشابه که هست در قرآن
گر بپیچ کند روا باشد	اینچنین علما کرا باشد
نیست مانند او بعلم اندر	متواضع بحلم و علم اندر
او تواند نمود هرجا را	بی نقاب حروف قرآن را
زانکه در رده رسید آسوده است	آیتی آیات بشرح فرموده است
هر خبر کز رسول کشف افتاد	شیخ در شرح آن اساس نهاد

مجوبا

معنی هر یکی برون آورد	جمله زیبا و نیک داند خورد
مشکلات کلام ایزد بار	متشابه که هست در اخبار
همه را کرد حل بشکل و بیان	لفظهایی که هست در قرآن
ابن عباس روزگار است او	با معانی بی شمار است او
هست با دانش معانی جل	ایزد وش برگزیده عز و جل
باد پیوسته چیره در هر کار	وز همه علم خویش برخوردار
باد باقی لقای روح فلک	تا بود در مدار چرخ فلک

ذکر شیخ الفضایل امام الدین عمر

بعد از آن خواجه امام امین	مفخر شرع و داد ناصر دین
تازه از لفظ او مسلمانی	به نژاد و نسب سلیمانی
صدر اسلام و دین و تازه	سرو علم او بی اندازه
علم او همچو آب شوینده	نام او همچو باد پوینده
علم او و عده سماع عیسی	جمع او شمع طارم سینی
هر که از فضل رنگ دارد و بوی	بسته اوست همچو مثنوی
ذوق او جانفزوده است	پند او بند سوز دیوانست

سیمی در رهٔ تحقیق شرع — نیست اصلی قدیم تر ز فرع

علما زاده یه دام سخن — وارث حق ز جمال اله

انکه تا یافت ز آسمان سنه — یک زمین است ارجمند

عالم علم را کشاده دری — که جز او کم تواند او دری

بجز حرام از برای درسفتن — بجز و را بر ملا سخن گفتن

جان قرآن می چه ورد — تا از و نکته در آموزد

هش نهان ز جهت خاطر — کشته با ذوق نغز خاطر

آن نکشه ول از زبان سروش — وین شنیده تن از تلاوت گوش

سخنش اندک ولیک بلیغ — همچو توقیع دوربین فصیح

با به ونیک بی ریا دکی — اول و آخرش یکی چو یکی

وقت انکه کمان خاطر وش — زه که از برای دو ابریش

زه کنه تیر جنوح بر کردون — زین که سنگ خاره بر باتون

اشهب نطق او بشتاب — یارب آن نکتها که دریابه

کا کمی گو بیان نیس کرد — جبرئیلش ز سدره تحسین کرد

شاد باشی ای امام مرد طریق — دیر زی ای گزین مرد طریق

تا تو بر

تا تو بر منبری فلک رفعت — من نگویم که استوا چو نیست

دست نفتی چو کرد نفی تاخت — زال بند دیده و زال ار ساخت

ای که می رسی از طریق مریی — نکته این خوج اب ار یی

گرچه گوید همی ریس کر یی — باز گویم اگر زمن رسی

تا چراغ سخاش تابان گشت — همچو پروانه جان شابان گشت

جان او تا چراغ دود وش دم — زان مسوخت دوش شمع نیه

کرده از بهر رتبت جابش — وز پی خاکروب درگاهش

فلک ششم از زحل خالی — چار ارکان زنج حس حالی

چند گوئی که وصف خواجگی — پای در نه بوصف دولت شوی

در دو بیت مختصر کاری — باز گویم که مرد هشیاری

خواجه در راه عقل و جان حقشناس — در سرای غرور جمع اناس

بصفت هم کمال هم تربیت — بسخن هم مربیه و هم مرتبت

حال چشمش ز رتبت صلصال — آب چشمش منوقت سلسال

نطق او از جهان جاوید است — دور و نزدیک همچو خورشید است

زاده ذهن او بصفوت نور — حلقه و عقد گوش گردن حور

آه چو تو میزبان نبود ارد / عیسی دم خرقه‌ی وجود ارد
جان پاکش سخن‌گشا و بره / دره معنی نهان نهاد دره
صیت او در عراق مصر و دمش / هست ممتاز و دوستاری جمیش
گشت در باغ فرزندی / از برای دل سپاهانی
قدری جهن شرح گشایش / میوه شاخ عقل کردایش
دل مراد را ابو ده راه صواب / وین مراد را جمال او حجاب
تا ابد زانکه کانش جان دارد / روحش اندر مراقبه جان دارد
از لب باغ شرع مرجبه / آب در جوی او دست اکوثر
هست جوی رسول جو یش / هست آب خدای در جویش
زانکه از بهر کفت طلبش / کرده تهذیب عشق تیش
هر که یکشب بکوی او بکذشت / در سخن مقتدای عالم گشت
هر که روزی بدست دل ... / نسخه دلبری ز رویش خواند
چون بمجلس نشاط گفت کند / طاق خورشید جرخ جفت کند
از پی چشم بد بر هفته نور / دل بجای سپند سوخته دور
کوی آن نگار در کویش / خوی خوش در نظاره رویش

لبی

لبی چون لاله خشک و تر نرگس / چنین آنکه که هم نشست مجلس
عقلها یار گشته طوطی وار / خلق جون حلقه ملیل ازگشار
چشم بر درز در شفقت او / گوشها پر گهر ز گفته او
گاه تقدیر وقت تدبیرش / صبح خوش خنده از تباشیرش
عیسی جان مرده خاک درش / ملک الموت قهرزنده و فرش
شه برای امید جان خرد / آنکه او را بجان درد خرد
دل ز لطفش همیشه در کرم است / چه کرم زیر گلبن ارم است
باغ ایمانش از چشمه روی / تا ابد آبرویش اندر جوی
خود چه دیدند اهل غزنی ازو / چه شنیدند اهل معنی ازو
که خود او زان گفت که در دل اوست / ور زره لطف غیب حاصل اوست
از هزاران هزار در نهفت / بحکم من که خود یکی نگفت
در خور عقل عامه میگوید / بسخن گرد مانده می‌بوید
نقش با بو اوزنیت و برگ / خاص بنده تا عام گیرد کرگ
رنج مار ار آن دل خوش نی / داده ابر سخا بشرت خوی
برگرفته بقوت ایمان / ده گره بی زعالم تن و جان

شده در راه حکمت تدریس | کمش بجو پرفت ادریس
مایه فلسفه شریعت دره | ازلی قرین وفل سپنه
برگرفته بعقل با امکان | فته از بیخ حس چار ارکان
خاک سوزد که سراب از خلق | آب دریا کند گلاب از خلق
آری الکنی که صبر پیشه کند | پشه شیر زرتیشه کند
از بس صبر کرده آتش صبر | عذب بچون سرشک دیدهٔ ابر
در دو دون تو تستارنی این | صد هزار آسمان فزون زمین
خلق را شرط شرع ادبیت | زانکه با غور پردهٔ احدیت
داد دین با خلل گره دیگر | دین احمد بدل گره دیگر
ای امامی که از پس زینت | منزلت های آب و خوبیت
ره چرخ را دیه آور | قفل احکام را کلید آور
رحمت وق صدق رامیاشی | خلق را سر لطف حق بمایی
از سخا و فصاحت از سر دین | پایه زیر عرش حق بلیس
معنی بخش معنی زاید را | قسم ده جان قیس ساعده را
آبر انفاس او پس کار ایست | هر سخن را چه شر با ز آیست

هر سخن را که شرح جان دیدیم | واخ نقش برزر زان دیدیم
همه گوینده کان روی هنر | پیش نطق تو ای جمال الدین
سوخر خاشه از هوش باشد | چونکه باشد از هوش باشد
در زمان تو ای امید سخن | شوخ چشمی بود سخن گفتن
گره الماس نطق می سفتند | با بیان تو نیستان گشتند
ظرف حرف تو معنی تیر ست | هر چه جز آن بگر تعبیرست
تاکه در سر معنی ارکانت | شمع جمع تو شده جانت
روح را تا ز و تیر مانی تو | قدسی صد هزار جانی تو
تا بلت این جهان جا نیش تو | همچو شخص است و زدانش تو
بوجود تو شخص را شادست | عمر با دانش تو همزادست
حالت از اصل سود فرع آمد | قالب از سار ورود شرع آمد
دوستان را زنسخ روی تو | جان جان را همه فتوحی تو
بود اگر نام تو نبرد بستی | زاد و همون عدوت گردستی
هر زمان وشات کرات | با چنین دعوتی ترا برکت
تن که یکدم خلاف تو پیرت | جانش گوید دلت زمین برفت

هر که خود دوست بد سگالش را   تا ببیند کمال حالش را
عمل عمر دوستانش باز   در لقاء و بقاش باد دراز
گشت عالم ز بهر اگر صحبت   لیکن آن تو آز نبود و نبت
هر که در سر چراغ دولت رخت   سبلت پف کنانش آخر سوخت
سخت بسیار کس بکوشیده   کسوت صورتت نپوشیده
خلعت هر که زان سری باشد   حد ای خواجه از بری باشد
همه مستور جان عالم راز   با صحیفه تو نرخ برانیاز
پرده دار سرای غیرت را   حیرت افتاد از تو حیرت را
خصم را زان آمده زحمت   نیست کس واقف از لطائف آت
در کمال حدود لفظ و نحت   بکر ماندی و کس نشناخت
در سخا مرد بی خطر تویی   در سخن فرد بی نظیر تویی
از کمالت فزوده مردین را   شادی جان اهل غزنین را
گرچه هم شش حرف غزنین است   چون قدم جای تست غزنین است
با بقای تو ای جمال الدین   نیست غزنین بهشت شد تا این
مثل تو با تو در جهان همیشه   خود تماشای هست بر هوس شهر

زاده نصرتت بر نامم   شکر این موهبت نکو دانم
نظم من نیز نثر تو بوسست   جان جانها از آن پابوسست
خرده بنود بضاعت زیره   سوی کرمان بری تو بی خیره
گوهر مدحت تو دانم سفت   همه دانم ولی نیارم گفت
دوستان در نشاط الفت   دشمنان در بساط فرقت
تن همت بجود تو کامل   جان حکمت بجان تو حامل
ای وجودت ز لطف حق اثری   یا ز جودت ز جنس او خبری
هر که از حق بسوی او خبریست   در دل او ز مهر تو اثریست
تو طبیبی مفسری دگرست   تو حبیبی مرکزی دگرست
محرم سینه انبیائی تو   هم دو قوت یقینائی تو
ای ترا دل نموده راه صواب   ای ترا دین جمال داده خطاب
حکمت عمل استقامت گشت   حجت حامی قیامت گشت
زر و علت سخن تمم بماند   پیش جودت سخا یتیم بماند
هر که نشنید از تو دانشمند   دیده کو ترا ندید چه دید
منزل زمرها بریدم من   چون تو دوزخ ذی ندیدم من

حاسدان را تو کوزه خزف زن | ختم شد نظم و نثر بر تو همه
راز را مستمع جان تو باد | آز را مستمع زبان تو باد
باد تا مست حشر از اسیر | عرض تو عرصه حوارض خیر

نوع نقابت منقبت

صدر دین شیخ ائمه عمر | کز نیارد چنان زمانه دگر
شربت شرع دین باغ رسول | از نسیم قبول کرده قبول
محو دین حدیث از تکلف دور | چون نثر دلطفش از تکلف دور
حافظ شرع هر چه بود نیش | دیده جان ندیده مانندش
از غوازل نگر این که تفت | دیر بشنیده امروز زود رفت
از نسب بزرگ مایهٔ او | پیکر نور همسایهٔ او
پیش ازش که پاس دین دارد | آسمان چشم بر زمین دارد
صورت اسم از حنیف العجم | لیک منشه و بسان الحجم
معنی آن ذات را لطافت او | وان صفای ربی ظرافت او
هم فصیح سرای کشارت | هم صبیح ملیح دیدارت
لاجرم لطفش اندرین منزل | همچو جیبی بکل نماید دل

هست رطب اللسان بمدحت او | جبرئیل از کمال نعمت او
همسرای سرور از او آباد | همه هم دوستان از او دلشاد
چون دعا را نهاد خواهد رخ | عیسی آمین کند ز چارم چرخ
سوز سینه آتش که عیان کرده | جمله چرخ رایگان کرده
شادی دل جان نخست نوشت | بر سر رو نهاد بر سرشت
منت صفوت دل پاکش | نعت نطق شکرف چالاکش
پرده عرش آیة الکرسی است | شهد فردوس ثمرهٔ قدسی است
از مروت لطیف منزل تر | ور شجاعت خفیف محمل تر
هر عبارت که از فصیح آید | دم بود کز لب مسیح آید
خصم در دست خاطر حربش | کند باشد چو پشت شمشیرش
معنی از لفظ او پدید از دور | چون رخ حور عین ز پردهٔ نور
داده جان را چنانکه شاید بوس | از نقاب تنک عروس بوس
هم درخت وفا پر بار | هم زبان ثنا از او در کار
در دعا که دست بر کناد | آسمانها نیاز در کند او
چون خرد کارها ش حسن و ... | چون قضا سطوتش درشت و ...

خلق او محو زهره قاید دین | ذهن او در سخا عطارد دین

زنده کرد از برای یزدان را | دل او دل جمال او جان را

خاک پایش اگر بدست کنی | خور ازان خاک ابدت کنه

از پی چشم هر بد صفه نور | دل بجای سپند سوخته حور

علم باریک بر زبان دارد | شرع نزدیک را چنان دارد

هر چه با مرتضی بگفت رسول | او بجان کرده است جمله قبول

مر چنان علم شرعش از بر شد | آنچنانش بجان مصور شد

گفت با مرتضی چنین دو بار | لو کشف کرد و برد شرع کار

در شناسش بر آنچه اندیشم | سیرتش کرده هم که من چشم

عجز پیش آورم بر انکارش | با دو یزدان بجو و نگه دارش

زنده عقل و خرد مکانش باد | عمر چون علم جاودانش باد

فی شرح ادبی

دوستی مخلص اندرین شهرم | کرد از صدق دوستی بهرم

خانه بهر من بر جهت دل | کرد و یکدست جای خانه رطل

سقف آن وقف مانده افلاک | خوانده و صحن مالک الاملاک

خشت

خشت آن از بهشت داده خبر | خاکش از باد و آب برده اثر

از برای دل چو من رنجور | کرده یکدست جامه خانه بنور

این نصیبت ز دیوشاران | زانکه بس خسته اند سپداران

هست شبهای اندرین بنیاد | با دلی زر غم نشینم شاد

وانداران خانه مونس از کس | سایه خانه آشنای و بس

مونس من در آنچنین خانه | خاطر تیز و عقل فرزانه

خانه تاریک و مردی ماه | سایه باشد از بر سایه

اندرین خانه بی شه و شهدم | راست خواهی چو مردم کژدم

هر سخن کان بجای خود باشد | کاتب الوحی آن خرد باشد

در تماشای فکرت از افیاه | سایه خانه زده و یران از

مرد قانع نه مرد و بس بود | کز طمع گربه حاجلوپس بود

خلق ازین خانه بر حذر باشد | خواجه احمد حذرتر باشد

اگه خانه زحجر بر قرطاس | شب و روزی نگاشت از انفاس

درج کرده چو دین میان گناه | معنی اندر میان خطیات

کز نه آنچه کردی اندر دم | آب کاغذ بردی آب از نم

جگر گرم خلقش چو شمال / نم نذیرفته چون آب زلال
دست رادش که دیو پیوستن / عار خفته ار کشادن و بستن
اوست فرزند سر جریده علم / اوست بنیاد جود و دریا حلم
دل او چون سپهر هشیار / چشم او چون دل قضا بیدار
خاطرش تیز رو بسان شهاب / کون را با دلش نمانده حجاب
فیلسوف حکیم و دین دار است / راست چون چشم عقل بیدار است
هر چه تابد ز شامید اجابت / نشود نه فلک به پیش حجاب
تا زبان از اشکال بربسته / لاشکال از فطار بگسسته
آب عذبت نطق بر نامه / آتش او پیکرش خامه
مینی اگر که خواجه کلک بود / تا که عقل از جان خشنود
در فصاحت زبان گشاید / بسته کرد زمانه را شاید
زانکه انکس که خامه دل شد / در دو عالم چو شاه عادل شد
شد مسلم ولایت جانبش / قبلهٔ عقل گشت درگاهش
لب من باد بسته از داو / اندرین جا نغمه وز ثنای او
گرچه خود نیست لایق قابل / قابل قول او شود قایل

از بزرگان کفایت او وارد / راست خواهی ولایت او دارد
هر که بر بام شاه شه باشد / هر و را زین صفت سپه باشد
ملکش از ملک جم نیاید کم / تر و تازه چو بوستان ارم
عالم آراسته به دولت او / گشته معدوم در عدم بیداد
مملکت آسمان و ملک خورشید / خواجه چون ماه و قاضیان ناهید
روضهٔ مملکت چو باغ بهشت / مشک او فرش شه با گل خوش سرشت
خاک این مملکت شده کافور / چشم بد باد زین حوالی دور
اهل غزنین چه کرده بود ای داد / گر چنین شاه کریم شاهی داد
هر چه راز دید آن شهید عطا / داد مانند بحر آن کریم عطا
با اجابت دعا چو مقرون گشت / هر چه زد خوب شد افزون گشت
شاه عادل که نیست دستور / ملک آباد و دست ظالم دور
لشکری بر مثال مور و ملخ / بحر و بر زان ملا ز وادی و شخ
صد هزاران سوار جوشن دار / که نماند ز دشمنان دیار
عدد لشکرش هر آنکه شمرد / نه شمرد او و عمر پایان برد
روز بارش و بزمش تخت / کار بر دشمنان او شد سخت

جوش دیوان گذشته از زبون / رونق خواجه تا جلیسین
خواجگان دگر چو مهر و چو ماه / رونق کار و زینت درگاه
اهل دیوان همه عدول و قضاة / گاه توقیع و عرض خط و براة
بظالم نشسته اهل قبول / قاضیان جیب و جیح عدول
چون تو بر ذره حساب کنی / ور بشبهت بود عتاب کنی
ور حرامی بود عذاب دهی / روز محشر بران عتاب دهی
کی پسندی ز بنده ظلم و خطا / ور تو رانی چرا دهی تو جزا
چون حوالت کنم که نقضا / گفته در نار کفر لا برضا
خود کنم می کنم و او برضا / پس حوالت کنم سوی قضا
ای ترا رای کشته رای قیاس / بتر از رای رای خودشناس
مراه دینت محکم تنزیل / شرع را هست تقضی دید تاویل
جز ازین ظلم ز تات ثمر / کار خود کن بقول کس منکر
پادشاها بدین مرا بنگیر / خود کنم خود کشم جزا و زخیر
در صفات تو ظلم شد ای گفت / با سگی در جوال شد ای خفت
ره نمودی رسل فرستادی / بر تو جای که کتابت پیدادی

ادابند

ور تو بر بنده کفر خواسته / ور مکافات آن نکاسته
این معانی بظلم شد منسوب / ای منزه ز جور و ظلم و عیوب
او ترا راه راست بنمودست / گر تو بر راه روی ترا سودست
گر بد نفس تو شود پامال / این نه ظلم عظیم و بس وبال
آنکه او از تو راستی خواهد / گو بیت گر بدی کنی شاید
انبیا را بگو چه فرستاد / چون وی آنکه ظلم را بنیاد
بهر بدی حاجت رسل نبود / بهر باشد جهان دل نبود
هر کسی از بد آنچه بتواند / پاکشان در جهان نمیراند
نیست حاجت بنام پیغام / بر من و بر تو کار گشت تمام
خواجه در کار خلقی پیوست / روز محشر ترا بگیرد دست
از تو پرسند روز رستاخیز / کای بخواب اندرون کی برخیز
باز گو تا بدی چرا کردی / مال ایتام و بیوه چون خوردی
بی گنه را تو خون چرا ریزی / تو گویی مگر که ستیزی
یا بگو لی تو خواستی زمن / بر تو پیدا شود غم و محن
خیر و بیهوده ترهات مگوی / خویشتن را ده صلاح مجوی

چون ز شمر لعین خدای بحق | پرسد این یک سخن که مطلق
که چرا قرة العیون رسول | کشته دست شوم تو مقتول
گوید آن سگ که آن رضای تو بود | و آنچنان قتل بر رضای تو بود
کشته باشد خدای ظالم | که نباشد بکار در عالم
سوز احمد خدای کی خواهد | جگر از وی خدای کی کاهد
چه گنه کرد کین جزاش بود | که بدین ظلمها رضاش بود
دل پیمار را و وا شوان | حق ز هیچکه نه چاره بدان
خواجه پیمار و برده از بوی | نار خود سوی نار دان کی
در شبی پاس با سفیده بام | خواب و تقطه دان پاس بنام
پیش از من تا تو گفت شوانم | که نه من به ز مسلمانم
گر بپیمارم ترا کنم آگاه | تا نیابی بسوی آتش راه
این اهانت مراست که بلیس | آنکه من نیستم تو تو بلیس
ور بگویم تو هم نیاموزی | عرفه باز وی دری و بیداری
یعلمون را خدای در قرآن | پیش لا یعلمون نهاد مکان
زین سخن بس کنم که نیوشی | ور بهم اندران بسی کوشی

ابرنام

قول فی ذمایم خصال ابناء الزمان

اندرین عصر بوالفضولی چند | کرده از پرده فضلک ار قند
هیچ نایافته ز علم اثر | هیچ نایافته ز علم خبر
همچو خر مانده عاجز علف | کرده عمر عزیز خویش تلف
همه دربند لقمه اند و جماع | همه را چون حلال اجماع
همه چون گاو خر گشنه با | همه اشتر صفت اسیر مهار
بیخبر جمله از حقیقت کار | همه از علم دین شده نا یار
گه بلقمه چون سبع تازان | گه بشهوه همچو خر یازان
در غضب همچو شیر درنده | در طلب همچو مرغ پرنده
حسد و حقد و بغض و شهوت و آز | کرد شان اندر آمده چو پیاز
همه در جست و جوی دانگانه | از شریعت بجمله بیگانه
شرع را جمله پشت پای زده | هر یک از رای خویش رای زده
کرده منسوخ شرع را احکام | همه پیش مراد خویش غلام
هر کجا کر بکشت خو نیکر | تعزی خواجه گشت خاکستر
ای رسول خدای بی ستا | از بی امت ز بهر خدا

در مدینه ز روضه سر بر داد / تا به چینی گرفت سر بردار
وین گروه شان که رفت منبر تو / زار گشته شبیر و شبر تو
باد بدرود شرع و سنت تو / وان پسندیده راه ملت تو
باد بدرود شرع و دین رسول / گشت پیدا بجای فضل فضول
باد بدرود صدق بوبکری / منهزم گشته جمع دیو و پری
باد بدرود سیرت عثمان / آنکه بوده مرتب قرآن
باد بدرود زخم تیغ علی / آنکه او را خدای خواند ولی
آن گزیده جماعت اصحاب / همه در راه دین اولوالالباب
وان ستوده مهاجر و انصار / همه در راه شرع نیکوکار
واهل صفه مواخات رسول / همه فارغ ز ریب و عیب و فضول

فی کیفیت حالاتی

تا بدل بر گزیده دلریش شدم / زین حیات ذمیم سیر شدم
زین حیات ذمیم بی مقصود / بهتر آید مرا عدم ز وجود
من ز بار کفه چو کوه شدم / وز تن و جان خود ستوه شدم
مرگ بهتر ز زندگانی بد / نیست کاره ز مرگ خود بخرد

سالها در گناه مستغرم / روز و شب در بلا مستغرقم
ای خداوند فرد بی همتا / حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی / تا که از دام جهان برهانی
گرچه دارم گناه بسیاری / نیستم در زمانه بازاری
دو سبب را امید میدارم / گرچه آلوده گنه کارم
که نجاتم دهی ازین دو سبب / زانچنین جمع بیخبر یارب
آن یکی حب خاندان رسول / حب آن شیر مرد و بنت بتول
وان دگر بغض آل بوسفیان / که ازیشان بدو رسید زیان
مر مرا زین سبب نجات دهی / وز جهنم خط برات دهی
مایهٔ من بروز حشر اینست / لعن خصمان آیدم که این دینست
شکر ایزد که بنده دون گران / نیست اندر شمار بیخبران
ای سنا داده مر سنائی را / تا بدیدم ره رهائی را
گر تو بر ظالمان شتابی / ظالمان را ابتر ابتر مانی
خاصه بر ظالمان آل رسول / آنکه دارند جای فضل فضول

فی الغوایة الطریق

راه دور از دل برگشت — گمره دین از پی دوزخ پشت

ورنه یک خطوه است راه بود — بنده باشی شوی تو شاه بود

لب رنجها بجای بیی کن — روی در راه بی‌نیازی کن

گفت بگذار و گرد گره بری — بندهای گران ز خود بگشای

ذوق آیات کرد شنیدنه — روی تمحیص صدق بین نه

تا بر آری فرو واضحات آید — واضحات بینات آید

در تو رشدی نمی‌بینم — ورنه من صبح صادقم

راه دین بر تو گردی پیدا — گر نبودی ترا موج شیدا

مر ترا چشم و گوش او خدای — راه بنود مرد راستای

امر داد و ترا و حجت شد — عذر برخاست وقت مهلت شد

گر شنیدی برستی از دوزخ — ورنه اشک شکستی از دوزخ

باش تا امر حق فراز رسد — باش تا پیشه را جواز رسد

گرد و رانیم پشه گرد هلاک — مر ترا پر پشه بس باک

تا کی این جهل و صحبت نااهل — مشکل نااهل است و هم جهل

پرده تو حجاب دیده تست — رنج تن از دل رمیده تست

دل تیره چون بکار در از — تا کنی ور تو ره انکار

در ره دین برو زیادت کن — وز چنین راه بد طهارت کن

غیرتت در بهشت می‌باید — یا جهنم ترا می‌شاید

کافرم گر تو از ره غیرت — هیچ می‌ننگی بچشم عبرت

الحکایت

آن شنیدی که در عرب مجنون — بود بر حسن لیلی مفتون

دعوی دوستی لیلی کرد — همه سوی خویش طلوی کرد

طلعه و زاد و بوم خود بگذاشت — رنج در راحت و طرب پنداشت

کوه و صحرا گرفت مسکن خویش — نخچیر گشته از غم و تن خویش

چند روز او نیافت آب و طعام — صیه را بر نهاد بر ره کام

ز اتفاق آهویی فتاد بدام — مرده را ناگهان بداد کام

چون بدید آن ضعیف آهو را — وانچنان چشم و روی نیکو را

گفت چشمش چو چشم یار منست — این که در دام من شکار منست

در ره عاشقی جهانه روانت — هم رخ دوست در بلا روانت

چشم لیلی و چشم بسته بنه — مست کو بی نگه کرد نه

زین سبب راه ام شد برمنه / لیک کردش ازان بلا ایمن
راه دعوی روی و بیمعنی / نخرند از تو درهم ای حاجی
کره پیش آر و کفت کوتر کن / با چنین کفت کرد هم وکن
ورنه از معرض سخن برخیز / چون تان زن چنین سخن مستیز
دعوی دوستی تا معبود / بس طلبکار لذت و مقصود
کر تو مقصود خود بری ز دست / بت پرستی نه خدای پرست
کر تو فرزند آدمی بر جان / شده در جهان بس مغبون
کو جبار او چه فرزند شد است / عاقبت خود برفت هم بگذاشت
تو ز احوال خاص خلق چکنم / بر خود از وصل جانبی چکنم
کر کنی در جهان بشکر سری / دو سه سلام و چهار تکبیر

الحکایت

آن شنیدی که زاهدی آزاد / رفت روزی بجانب بغداد
تا سوی خانهٔ خدا رسی شود / بسوی خلق نیک رای شود
کرد هر کس بر دین اکرام / تا بر میر در شود بسلام
خلق کشت از قدوم زاهد شاد / زانکه بودی به پند داد و داد

کفتا

کفت هرکس سداد و سیرت او / وان ورع وان نکو سریرت او
کفت مامون که اینچنین مرد را / دیده باید بسی مرا ناچار
رفت زاهد بر خلیفه فراز / میر مامون نکرد قصه دراز
کفت شاد آمدی ایا زاهد / مرحبا مرحبا ایا عابد
کفت زاهد نیم خطا کیشی / نیست در طبع من خوش رقی
وانکه زاهد بقیس تو منم / بشنو یادکار این سخنم
تو بزاهد مرا خطاب مکن / خانه دین خود خراب مکن
کفت مامون که شرح کن این را / حاجت آید پیش یقین را
کفت زاهد تو این نه زاهدی / زانکه بیهوده زاهدم خوانی
عرض کردند بر من این دنیی / بر سری دار خلد با عقبی
مرمرا جمله در کنار نهاد / یک زمان زانهمه نیامد یاد
می نخواهم نهم بدان مایل / کرده ام حب آن ز دل زایل
نیست یکذره پیش من کونین / کرده ام فارغ از همه عینین
زاهدی مر ترا مسلم کشت / که بدنیا دل تو بنهم کشت
شادمانی به نقد دنیی / یاد ناری ز جنت و عقبی

گشت مأمون خجل ازین گفتار / داد بر عجز خویشتن اقرار
هر که او بند گشت دینی را / صید شد هر بلای دنیی را
دین به دنیا دهد که دربندی / صید را چون سگان لهه دنی
چون شنودی سبی هدولارا / نعمی کوینه والفضولارا

در حالت سایر الناس

اکثری آلت‌سند و بی‌مایه / همه عریان چو کیسه بی خایه
با طلب کار رزق در روزه / ما بهار را بخمه میکرده
شعر برده بکار زه جولاه / خواسته زو بهای کفش کلاه
همه خلقانی و کهن سرایی / کرده یک شعر را دو کرده بهای
همچو سگ در بدر دریوزه / خوانده هر زمزمه شکرپوزه
مدح شه را بعاطلیان داده / دیو را هوش مدحش بسپرده
یک ره ناحافظ و نا بینا / در عبارت مزج منا
جای خلخال تاج بنهاده / شعرشان بهر نیشان داده
هیچ نشناخته معانی را / سور نانی ز سوریانی را
تا به از آفتاب بنشناسند / سگ خوج از دو آب نشناسند

نزد ایشان گدا به از شاه / هست یکسان چو کاه با کاه
شاه را مدحت امیر برند / میر را در علو به تیر برند
جا نیارند تا یکان خوانند / مهتر از پاسبان نخوانند
مدح و ذم نزد ایشان چو کسانست / کس ز شاه و گدا و زیرست
همه ناشسته رو و مخروشند / همه طفیلی خوی و جاسوسند
همه بد روی و طلعت شومند / زان همه ساله خوار و محرومند

در مذمت المدعین

وانکه گشته به بحر مشغول / گاه تکرار در مفعول فضول
از عروض و علل ز بی نفس / سالم و مرحف شفوربس
در افاعیل و در فعل مفعول / گشته دایم بجای فصل فضول
کرده انجام بیت را آغاز / نرخ از پنج جز ده آید باز
یک قصیده دو بیت جا خوانده / پیش هر مشغله ریش والانده
شده قانع بکیسه و پیته تر / فرق کرده تا سره ز بنره
تکیه و فضلاک ز گنگ کرده بر / کرده از کدیه شهر زیر و زبر
تا ز اسکاف و درزی حافظ / زده در شاعری هزاران لاف

همگنان هیچ و نانشان گفت — خرف و دو سه پیکه گرسنه
در دو هر ماه جمع کرده بهم — پنجه از ناخن ریش و زکم
خلق از ایشان همیشه در رنجند — همچو سیم سیاه در پخند
خلق ز افغانشان همه رنجور — سال و مه همچو پشه مقهور
یکدگر را ز گرجا پالان کردن — مست شان در خوره خاوردن
در سرای خانه که در پیابند — در شه آید سیان پیمابند

در ترک لباس عوام الناس

تا توانی بگرد جامه مگرد — جامه از نام تو برآرد گرد
زان کجا جامه همچو زو باشد — صحبت پیچ و تتبه باشد
چه نکو گفت آن خردمندی — که سخنهای اوست چون پندی
صحبت جامه آب و جو باشد — این و آن ضد یکدگر باشد
جامه نبود بنزد کار آگاه — جامه را گوش کرده دیده تباه
مرد هر جا که او اگر بتو آید — جامه زنگشت او بیالاید
صحبت جامه سر کاوید است — سخت زشت و ناپسندیده است
جامه زیر جان آنچه باشد — مرده درکشتی اند و در خونند

مردم عام همچو زنبورست — که صلاح از وجودشان دورست
هوس و طلبشان چو دو دجشان — وقف خرجشان چو مطبخشان
از پی یک دو لقمه از شر و شور — بام و دیوار خرج گربه و مور
ریششان سال و مه بریدن چیز — رشوه ماند و بر یکدگر تیز
حاصل شغلشان بجز غم و رنج — هش بر چیست جز قولنج
آمد از حکمشان بسلبت چیز — در تظلم کرده در میان در شر
عوض جامه پیامبر بود — گرچه بی مال و جیب سار بود

در مذمت سایر الناس

این گروه را که نام کردی خویش — هر یکی گرد هند با صد نیش
اصل و اهل همه خویش یکدگرند — که ز حب و ز بیش یکدگرند
برگران همچو باد در خواب اند — پرده در همچو تیر در آب اند
اندر و بر که حسک ماده ور — آرزومند مرگ یکدیگر
در ضیاع و عقار خویش ارا — بشناسی و گرگ بیشارا
گرچه ایشان اقاربند همه — در اقارب عقاربند همه
نیک گفت این سخن حکیم عرب — نبود اصل خویش یار و طرب

این مثل را اگر نداری دست　　که اقارب عقارب‌اند درست
گر ترا خواهر آورد مادر　　شود از وی سیاه روی
تو ز میراث ربعی ار زاده　　فعلی آورد ورا بیک سته
ور تو نازی بخود آوری چنگ　　ننویسند بی‌حضور تو چک
نشانند ز هیچ مرد گریز　　نکنه خود ز مرد زن پرهیز
هم ز ده سالگی که در سر　　شوهر و مال و چیز و زر و گهر
زان هوس فرط لعب آید　　گیرد و کالا و رهسی باید
جامه بر تن همی درد بیشتر　　مانده در انتظار گیرد و چیز
در کنی در جهاز او تاخیر　　همه توفیر تو شود تقصیر
نام و ننگت بباد برد چو او　　بر سرت ز ند خاک ربهند او
مرد بیگانه گرد از خانه　　خانه‌ات پرشود ز بیگانه

در مذمت صحبت اقربا

دوست جوی از برادران کمل　　گر بر درکشد برآید دل
که بود غم بر پدر خوانده　　مه بود بر تو جونب رانده
تا پدر زنده بر تو بد سارست　　چون پدر مرد خصم انبارست

اگر ز

گر دو نیت کنی به دو سمت　　ور نه در دم کند به دو نیمت
نه برادر بود به بزم و درشت　　گر ز یک شکم بود هم پشت
عقل نبود برادری کردن　　از پی رنج دل جگر خوردن
رنج دل باشد و عنای جگر　　به برادر دو بودن از مادر
نه قبولش خوش نه گردن زد　　محو او آب و بهره بریزد

الحکایت

کلکی بر مناره کودک خرد　　برد و او را بناز می فشرد
چون برو زن بدیدش اندر راه　　بس بگفت ای کلنگ از بهر خدای
سرکاره سکی بر مار　　به دو منزل به پیش او شو باز
بود فرزند بد بود بد و اب　　زنده مالت زند و مرده دوش
ور بود خود نبود بالله دخت　　کار خام آید و تمام بپخت
طالعت گشت پیشگی منحوس　　بخت واژون تو شود معکوس
آنکه از نقش او دست خار آید　　دختر را نخواست چار آید
خان و مان تو پر ز عار شود　　خانه از بهر وی حصار شود
بر کس ار مباش ز آن پس تو　　که نیابی بر اوایس کس تو

آتش و پنبه جفت کی گردد | خان و مانت بجمله گردد
گر غلامی خوری و گر شاگرد | های از زنانکی برادر کرد
زود داماد دیت طمع دارد | خویشتن را زخانه پندارد
که مگو گفت آن کو استاد | کردی انکه شوهر ابنیاد
کانکه را دخترست جای پسر | گرچه پشیمانست هست مختر
وانکه او را دهیم ما صلوات | گفت کالمکرمات فن بنات

صفت الختن

کیست گوهر فراز داماد | گرده حمدان ز بهر زن ربا د
گاه و بیگه در آید از در تو | کام و ناکام گشته شهر تو
گشته معروف هر که و هر جای | کیست این مرد هست خواهرگای
کاردن انکه کند که گرونه | کس خواهد بزر زور و آخ
وارثانی که سیم نستانند | ای بسا کاو دخترگی برانند
هر تحمل که دارد از پی کیس | به به وان لکش بکرد و سیر
چون نماند درم طلاق دهد | چک بزاری و فراق دهد
سال و ماه دن زرکند او | چون نماند درم رها کند او

خاک بر

خاک بر زرق خواهر داماد | گر کند دوکی از شبا شاد
هر که خواهد جماع سیم دهد | زر بمعشوق خوش سلیم دهد
زانکه داماد تا نیاید سیم | انکه فرج خواهرت بدهد نیم
انکه خواهرت را همی گاید | مرگ با بابت را همی باید
دور باد ای برادر از مادر | خواهر و دختر و زن مستور

صفت العم و الخال

انکه عم تو و انکه خال تو اند | همه در خون جاه و مال تو اند
همه از زنده در خیال عذاب | چون زر و سیم منطه بسحاب
آشکارا چو گربه بر سر خوان | زیر بر تر ز موش در پنهان
عم که بدگوی و پر ستم باشد | غم نباشد که درد و غم باشد
در کن و در مکن یکی خانه | در بیار و بده دو پیکانه
پیر گیر جوان بوقت بگیر | تا ز وقت بیار خانه پیر
گرت بخشد عمامه عم مستان | کان بود چون عطای بهمستان
دیدی از دست های ظلم ترا | در دسر آن عمامه عم را
کان عمامه ز بهر آن داده است | گرد و ده تو خوشدل و شاد است

آمدیت پای راهنجار — خذ به دست عم را دستار
اندر خال و عم عسم مگذار — تا بری شاد خوار و برخوردار
ورنه جان کی کرد دل بکشش — عاقل اندر خال و عم بکشد
خال کار از تو گزیده بود — همچو خال سپید دیده بود
کز آن خالت از خرد خالی — بر میراث مادرت حالی
چون زرت باشد از تو خوهد زر — چون توئی مفلس از تو وازدنگ
خواجه خواند چو کار باشد راست — بس چو کرشد غلام زاده بهاست
شاهزاده تویی چو باشد مال — داهزاده شوی چو شد حال
بر تو گوی فلان مرا خالست — شکل خال نیست خلخالست
حکمت اندر عرب ز اوست — ور نه خوبتر کی آنست
گرچه دشوار ز عداوت خال — همنشین سباع و حرز بال

فی مذمت النسوان

گر دو باید زنان پستو دهر — لیکن از خان و مان خویش بدر
زیرک آنست کو نگاه زن — ننهد در سرای خویشتن
اشتقاق رحمت زاد زن — یعنی آن قحبه را بتیر زن

هوش گر داشت در دکان اشد — به که خویشت با عوان افتد
چون نشیند عوان پیشه — همه پرسش او همه جز کشته
خویشتن را کرام نام نهد — خال و عم را که ای عام نهد
شاه ازجهل و کشانی — هرچه پیر را پدر باشی
زانکه چون سفله یافت شغل و محل — نکند جهت مادر و خال
گر او چون بلای آینی — مار کاسه و کاسه زنی
گر به ادبی نجد تت خواند — ور نه ادبی بعنف بستاند
همه یادش ز حاجب و زهیر — همه لاف از خال و ز وزیر
گوید او با تو هم سخن باشد — زیر تو گرچه ده کس باشد
گرنه بینی بحرمت و صولت — نکند بحر زعم من دولت
گردنم هین ز دست شه نیلی — گر به دست خودم زند سیلی
شاه ما کرده واژگونه — جز بفرمان ریش من نزند
خود برسم منت چندین کام — عقل و مهر و کلید کل شاه
چو کی ناخوشی خویش او — گر بود به کی زنیشی او
از پی لقمه جام و سبو — که علامش بویی دگر زود

کیست در چشم عقل نادرتر
در جهان از گدای کبر آور

دیو در شکل او دمیده فره
تا ز خود سوی خود شود فربه

از عدم بوده در فنا شده
در میان طمطراق سوده

دمی مرده از تب بیمار
بتوی کنده از نی انکار

دور شود در شور زندگیش
روشنی خور ز سلک تاریکیش

غله کرده ز جل و مال سفیه
که سیه سار بر شتابد پیه

حرص دارند از قناعت بند
آنکه از دور او پس و تنجه

خواجه تو قناعت و بس است
حسرت هست قناعت ابس است

که خود آبستن است با هر ساز
شب کوتاه تو بر روز دراز

دون رضا شیمه مضطربه
دست او باد های ابر به

صلح بی جنگ به کریما نزا
کلا ز سنگ بلیما نزا

با خوان خویشی ارند به
دیده بر عقل خود کار به

کژدم و مار سوی جانب روان
بهتر آید به ز خویش خوان

خویشی ار با خوانت ناهار است
اندرین کار قول بیار است

یا بکش یا بگریز از بر او
یا بر صاحب بزیر ار پر او

کاز

گرچه تشنه شود سرابش ده
ور چه روغن شود بر آتش نه

تا ز باد بروت او بری
آتشش را به آب خاک دهی

ورنه با او نشستن به برزخ
تا ترا فرود برد سوی دوزخ

باز اگر خویش باشدت صد تو
او خود از هیچ روی بالا بود

خانه ویران کنند بلبل و بنا
گر به شکرانه که باستغفار

نیم شب بر نشسته بخانه نوش
آه وصد ابا ستی در پیش

نه بصورت مسافرند از
نه بسیرت مقیم پرده راز

اندر آنکه در زمانه مخروش
یک ره دل خوش تن وحشی

کارشان همچو نقش چینی کنک
ولشان همچو کاف کوفی تنگ

گرد آیی فراشان در واک
زر بگوی و زد و درد و حلوات

سفله شابه نه و شمع و سرو
عالمی کور زیر چرخ کبود

هر کسی را بهر لقمه و دانگ
گوشت کنده کنان بهیده بانگ

در پنهان سفله چو گرگس
روی شومان دیده گرم چو مگس

ریششان پر ز باد و دو رانش
ابروشان پر ز زهره و باران نی

زشت باشند بر بالیدن
دل تهی دو نای نالیدن

با رساله‌ی رتان منشی کار — بازشکان ولیک موش شکار

حال ایشان بدیدهٔ ظاهر — هست نزدیک حاذق ماهر

بخط ابن مقله و بواب — زتات مسیلهٔ کذاب

آرد از بهر بچگانهٔ تو — انچنین قوم را بخانهٔ تو

خانه خالی کند ز شی و جای — چون شکم پر کند طهارت جای

بسترت هیچ کرد و خندد — شوخی و شاهدی ربو بندد

ور زنت کاسه نهد طعام — ز بنت جز شکر نهند نام

بام خانه بخنده بردارد — بلکه خانه ز خنده و آرد

خانه گر بود و چوب حرام — هر روز زود و شب گنه بام

صحبت بد بود چو خورد می — کز فضیحت شود حریف ازدی

جابلی اگر خوش دبی ورزد — شری بروی جابلی ارزد

در مذمت القضا

ور بود خود فقیه خوشاوند — ز نهادت زنیه خوش او بند

باشد اندر نهاد و سیرت خویش — زان نهنهای بی بصیرت خویش

با بکار و دو روی و بیاده‌دل — ظالم عمرکاه عمر افزی

به بد بستار چه بیک و از اش — سگ سگ است ار چه شربان باش

با تو او راز بر نعت و جاه — حمله چون شیر و حیله چون روباه

سر و کفش چون تقضا حالی — درس کفش ز ترش حق حالی

از برای سوال خاصه و عام — نه به بی شکم جواب سلام

کودکی را اگر بدر و کون — حجت آرد چو سر کند سردن

گرش سایه دید از چپ و راست — گوید این عقد او نیست درست

آب در جوی دیگران دن — با جازت خود و او نفشردن

قلبتانی چو خایه کنده دون — سر چو گیر آستین فراخ چو کون

به بهشن انیه نرگس هم — نه از زو بیوه امین و یتیم

همچو نخچه رباب ریش شیز — چون طنین باب خاطر ر

کرده نام تو عاصی و جاهل — ما کند حق ز باطلت باطل

چون در آید قلول رنگ و بوی — تو بیار آب و مرده دست شوی

کو وکیل اند آستین دارد — اسب حاکم ز زیر زین دارد

بار تا ضیعتی براندازد — ریش بالان کند بده تارزد

چون به ده تاخت باده من کافه — در حرد شند ابل ده کاه

لرزه بر مهتر و وکیل افتد / تیر بر خصم و بر خلیل افتد
که همه از خروج زرش رست / باز تا بر که چشم زرش که رست
که نهد لاله بند بر زانو / که جهودی خرد پس کند او
تا که گرپاش خشک ریش کند / تا که بر ریش او سریش کند
تا که از بیم ریش که پیش او / سبلتان برکنند ز بیش او
تو بگو کو علی توانایی / با چنین ظالمی که بر نایی
بنده ایش بسیار است تا ماه / گر کسی با خدای بر نایه
تا ز تمیلهای شور کننده / خنده بحد بروز نیستا خر
علم اگر از برون علم دارد / زیر پوشش ز جهل هم دارد
آنچش امروز زیر پوشش بود / آن ز بر پوش حشر خواهد بود
خوا اینجای دل آنجا راست / جهل امروز ظلم فردا راست

الحکایت

آن شنیدی که از ظلم اراری / رندی اندر زر بود دستاری
آن دو دیده از نشاط دبستان / وزن دان شد بسوی گورستان
آن یکی گفتش از سر دردی / که بدیدم سلیم ترمردی

بزاری

چه روم بهر ده سوی بستان
چون همین بایدت شد گورستان

تو برین سوی چه پویی تفت / کانکه دستار برد زانسو رفت
گفت خواجه اگرچه زانسو شد / نه ز بهر زمانه بیرون شد
که به نیجا خود از سرای مجاز / مرگ سیلی زنانش آرد باز
زود باشد که از سرای سپنج / آورندش به پیش من پیچ پیچ
آنکه راز دل نهان داند / داد من زو بجمله بستاند
تا بدینسان که کرد مارا او / عوری خود به چند اندر گور
از چنین او تباه اندیشی / یا چه خویشیت در چنین خویشی
فرع و اصل علم طلب کند / بر چنین اصل ریش خند کند
خویش ناخوش سوی بس مشکل / هست موی زنار و موی بغل
بر کنی بهر ما کسی ناخوش / تیره ز آب و کنده ز آتش
قیمتی در قیامت ایمانست / ذنب ناخنهای انسانست
تحفهای که شهوتی بود / بر آن خر جنایتی بود
بنود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود به یوم الدین
بازش ار بگسله بوقت نشور / سبلتهای جهان ز صد مسعود
چه کنی خویشتن کسا کرمان / بر دوات ار ینبا بدنان

گر شود سوی جانش حمله برد | بچه را لقمه سازد و بخورد
شل و پیش چو دهقانست | دست و پایش به بند افزونست
تا بود سایه‌ت زیر درخت | چون فرو ریخت برگ بند درخت
خرمیش از تو زان باشد | تشنگ اشرفا به شرح اندر
سال دهیچ خشکی آغازد | زود دهقان ز پشک آغازد
با چنین قوم چون کنی خویشی | گر نه برخیره سفبه خویشی
یار آن باش کو کند یاری | شب مستی و روز هشیاری

الحکایت

قحطی افتاد وقتی اندر ری | دور ازین شهر و از نواحی وی
آنچنان تنگ شد بر ایشان کار | کادمی شد چو گرگ مردم خوار
گرد بر مادری بسی گریان | حامل فرزند خویش را بریان
گرد بر خود همی ز زور آسیب | خون شیرش حلال چون شیر
اندران شهر چشم سپهکم دید | سگ مرده که مردم اندر ...
اندرین حال عارف زکی | نزد دم آمد ز راه و تشنگی
گفت مردم همی خورد مردم | تو و جای سگی که می‌بدم

گفتی

گفتش آن ره کس یکی | برو بگذار تا بود سنگی
آمدانی که در سرای سپنج | هیچکس نیست هیچکس هیچ
بر آفت دوره اسباب | سر کوهسار لاله افتاب
زین درایت نویس نامه تنگ | که درایت قرابه دارد سنگ
بشکند زود و به شود چون | نیک نبود چو دیشه
خویشی خویش اشناسورت | از درون زشت و از برون خوبست
خشک آن سرو در آن رست | ترا ای بخت او نرست
زود تا خوش خشک شد تر او | ای دل پاک کرد بر پر او
پس درین بزمگاه نامردان | از پی صحبت جوانمردان
باد بهره تری زهی تب | خشک باد اضافت نبی

تیغ فی الصحبت الخلق

خلق را زیر گنبد دوار | دیده‌ها کور و دیدنی بسیار
هر که از خواند کی کرازکند | او پستادش لوش جانکند
نیست اندر جهان یکی نفسی | نرسی ماند چرخ را کسی
خواجه لاحول کوی در کوت | زان عبادت ماکه توت

اندرین کارگاه بوغره / تو بلا حول او مشو غره
کاندرین کارگاه تلبیس / آن ز لاحول نیز و ابلیس
آنکسانی که راه دین رفتند / چهره از ننگ خلق ننهفتند
نیمه از حسرت طلب کشتان / سوخته ز آتش وفا وشان
گروه از بهر جذب تابشان / بر نوشته نکات ایشان
هرچه اندر جهان ز ریشان بود / لاجرم زیر حکم ایشان بود
چون نشست بد نه یار زنده / علمی بود زان گروه زنده
همه بودند کام دولت رانده / همه رفته و نام ایشان مانده

فی صفات الخلایق

وین گروهی که نور سینه تنند / عشوه جاه و زر خریشته
بر باغ و دل زمین دارند / که سر شرع و پاپی دلارند
ماه رویان تیره هوشانند / جاه جویان زن فروشانند
همه رعنا و سر تهی سازند / کور و زشت و خر و خر آوازند
همه از جهد و جود پرهیزند / همه از علم و حلم بگریزند
همه با آتش‌مال شاهین چشم / همه طوطی زبان و کرگس چشم

بهدل گوشه و حلم ابسته / بسن فربه و به تن عمه
با فراخند ولی فروغ همه / که دروغند و که دروغ همه
آنچه نیک از حدیث بگذارند / وانچه باشد شنیع بردارند
همه چون استر نه نشه درون / کاو تیغ از درون برون
چون کمیز شتر ز باز پسان / رنجه وا زنده همچو خر مگسان
گشته گویان ز بغض یکدیگر / کین فلان ملحد آن دگر کافر
همه در علم سامری وارند / از برون موسی از درون مارند
همه بسیار گوی و کم دانند / همه غولان در بیابانند
در نفس چون شتر گسسته مهار / چون شتر مرغ جمله آتش خوار
از خودی خویش از جهان برتر / در بدی از اجل کلو برتر
پرده در همچو رز غمازان / بی نمازان چپه یازان
داعیانی که زاده زنند / پسر در هوای خویشتنند
گروه پر بهر مال و جاه و مدد / سر ز شر ول ز ذل جبه زحمه
از ره شرط شرع برگشته / تشنه خون یکدگر گشته
از پی صید نامی و جامی / ساخته شرع و صدق را دامی

همه اندر بدی سپید دیده / همه از باد غرب دیده
گرچه با لکه گرز اصحابند / سها بر مثال سحابند
پیش مردان هیچ لاف زنند / گر خیال حشم و سپه زنند
همه زشتان آینه دشمن / شانه دزد آن کشنده پرمن

الحکایت

یافت آینه زنگی در راه / اندر آن روی خویش کرد نگاه
پهنی و کج دید و روی زشت / چشمی از آتش و رخی از خشت
چون بر و عیب آینه بنهفت / بر زمینش زد از زمان و بگفت
کاکه این زشت را خداوند است / بهر زشتیش در ره افکندست
گر نه من بابکار بودی این / کی درین راه خوار بودی این
زشتی او ز زشت خوی او است / دل او از سیاه روی او است
این چنین جلوه‌ی سو و دانا / اینت رعنا و نیت ناپینا
نیست اینجا و مرکز و دارگ / مرگ به با چنین جریان که
پیش مشو ز نیک و بد گشتار / آنچه پیشینه بکار درار
ای ندیده ز رحمت در تو / روح عیسی بخواب جز در تو

افن

خو طلب نخوت و مروت / در نصیب است گرامی و سروت
علم داری عمل نه وانگه غریب / بار کو سر بری و کاه غریب
دانشت هست کار بستن کو / خنجرت هست صف شکستن کو
علم با کار سودمند بود / علم بی کار پای بند بود
علم مخلص درون جان باشد / علم دورویی بر زبان باشد
چون علم دار کشف جست علم / ور نداری تو نوح بی علم
تا زکی دانش است در کره / زآب جویت بسبزی گلزار
شکلی کابلی بوآب دهم / زر بری و انگه باد زاب دهم
کی سپتاند حکیم فرزانه / دادروی صبح را ز دیوانه
چون نباشد براه بحاج / عاقل از خشم نه برنشد هیچ
خضری از غول چشم وا بکند / هر که خضری در اندرون دارد
شحنه را آشنا کن انگه رو / با دریش دهید که بد و جو
ور ترا شحنه نیست خوب تا / با جوان در خیانتی مبند
گر جوان مستقل و بحر دست / یک او منشین نعل چپ
پس اگر توبه کرد هم در حال / خون او گشت همچو شیر حلال

در ترک المجالسة العوام

آنکه اقبال عام تهمت است ‌‌ قیمت او بقدر تهمت است
حق فرامش کنی بجایه تو ‌‌ جامه در دست کار زشت کند
علم بر تو گشت باج سخن ‌‌ زانکه داند توانا نه خردان
زان بجا ماندست واجه درپیش ‌‌ خیره دوکار و ساز چون خر
ریشه آب روزگار خلق ‌‌ جامه زرق خلق کشته غرق
ور تو بنشسته مکن فرزی ‌‌ زانکه تو فتنه نشه سی

در ترک المنازعة ارباب الدول

هر کجا دولت و برنایی ‌‌ تو بر آنکس مپیچ که برنایی
جسم کی پیش آفتاب ستی ‌‌ گرد آن شدی و شاد بنشینی
عز و دی که کجاست بر کسی ‌‌ خون از او خشک نی بی
نه هر آنکس که کرسی دارد ‌‌ مشکل سلیمان و آن آرد
سخن سپه را راطاعت ‌‌ هر که دارد همی به تقرا طاعت
نیکی خانه خود نداری تاب ‌‌ وز وجود تو خانه گشت خراب
فضل ذات بگذشت چیز ‌‌ دم عیب بگذار تحریر

بالم

بر یکی بام کوش مرا پسی ‌‌ در دو خانه خروش می واری
قاف کوه بس گران باشد ‌‌ هر کجا است همچنان باشد
بر دل خلق کاف کرد کرف ‌‌ بنوو بچ کمتر از که قاف
خصم خود را تو چون چپ ان ‌‌ مرد مصروع را طبیبدان
که ندارد ببیچ مه تری ‌‌ نزه آب طاقت تری
گر ترا نیست حاجتی در راه ‌‌ کام در نه حدیث کن کوتاه

در الموعظ

آخر عمرت از دل تفته ‌‌ همچو بر کودک اول هفته
گر کمر د دولبت شاد از تو ‌‌ کوش مپسندی نهد بباد از تو
جنس انسان که نامسلمانند ‌‌ همه دو نان گران و ارزانند
از پی صید آهوی خوش تو ‌‌ چشمها پر سر کرده پویه
مردی گیرد دانش و ارزم ‌‌ دیگ از ریش خند ندارم
از پی نان و آب هر روزه ‌‌ رهبر او خوانده همه کشکروزه
تو مده مرغ حال را نانی ‌‌ دیگران داده مرده ازجانی
در نوای شوم بحنس و ازم من ‌‌ که یکی نان بهتر از ده زن

زن اگر به شود و شوی بخرسند / بسم باید که بماند در بند

چون ترا عقل نیست چتوان کرد / ایزدت کرده از معانی فرد

نیست عقلی به نیت زنده‌ای / کمکت بر نیست زار شمهای

آبرویش بخته افلاک / پشت علتهای عمرش پاک

حرص عقلش جز نیست اندروت / ست در خورد و باده وش صفات

دشت و کهسار گیر بحر و وحش / خانه و خان و مان گربه و موش

کان زنانها که اصل شور و شرست / همه را در دهان یکی گرست

هرکه دارد حرام نان حلال / نخش و اکه گشت سحر حلال

دل برین جا طمع فرخ بست / جعفری بهر فرخ کرخ بست

عقل و جان کسی که بی آبست / آتش و خاک و بادش اسباب

صبر کن برادای خانگش او / دل بنه بر غذای ناخوش او

در مذمت الشعرا

یک ره ناشیان شعر خراش / خویشتن کرده اند شعر تراش

قالب و قلبشان سلیم و لیم / خاطر و خطشان سقیم و سقیم

همه بر درگه فرا شتی / همه از روی معرفت پشتی

اولی

رو پیشان چون پیاز حل گوت / تا بپایان جو بنگری همه پوست

دیدنی ست جز و دنی نه دم / چون سگ مرده چو مرده خانم

زنج جو جو مردم بغل جز سنباک / همه محتاج جامه و کرباس

قسمه را نام عافیت کرده / دال را ذال قافیت کرده

فرق ناکرده محنت از رحمت / عقل ازشان بشد بدعت

غافل از فعل و فاعل و مفعول / خلط کرده بجای فضل فضول

نابرشناخته ز شعر شعیر / خله را خوانده کاه و سعر سعیر

برده نان سپر خنگ نده / شعر برده به پیش خرنده

خویشتن را شمرده از نعما / ساخته تیکی از در طلما

کرد کرده بی سخن رزه / نیک و بد خیره در هم آمیزه

ور ربودن بسان گربه شوخ / خانه چون موش ساخته کلوخ

لاجرم سخت جان درشت گنه / روی نانشسته همچو خوک و گنه

تا زبان در سخن زری کرده / نقل را حاش کرسی کرده

در الکاذبین الشعرا

وان دگر هست شاعر بی فروغ / که ندارد حدیثش الا دروغ

دل و جان تیره چو دود دیو — دمن و کون کی خورد خبر
منزل او سحر صورت و هوش — شخص شخور بشره کوش
ساوی بی حافظ و بحر ابیت — در سعادت بسان حد و دت
تیره رویی ز تیره رایی به — برهانی ز راز خانی به
شخص سر رهنمون محو هوش — مغبش کون دریده محورش
بتر از کو بپاره شب مخ — شخص دز خوشی دز ستی
چون سخن گفت در میان گره — کفه سریک کهنیت لعوسوه
دل بود شاد تا بود خاموش — بود آسوده از بنای گوش
شده سردی نصیب دلش — نوحه بسیار خوش دل اندرش
از حدیث معاشه بخواد — شود از باده وز طرب برزاد
تا کی این راز پشمار جسته — وینک از خلق شرم دار آخر
بس که جویان لوت و قوت شوی — لحم و قوت عنکبوت شوی
چون بیخ دشت و بوستان گشت — چون مگس در یکسا دیگ است
چون تو کردی ز راز خود آغاز — گوش اندر کشنده روی فراز
در وسرد ز خوف تو دیر — تر و عوان و کند بومی سیر

آرزی و پا پیش در گفتار — نعل البیت اندر کار
دل من چون شنید گفتارش — سیلی نفس زد و در گفتارش
عقل و حس من از بنای آن — مانده مدهوش و جا خود حیران
چون گشاید ز ابلهی گفتار — گوش چون بشنود بگرید زار
گرچه بیرون وران نجم خنده — دل درون در خشم دژ بنده
یکی در در آورد گوشم — ز دگر در برون کند گوشم
چون سوار از او بگوش سپرد — گوش کفارت گناه شمرد
مانده در وصف ناکسان اثل — از مدح ذهبی و رندی غزل
پنبه در گوش هش و تش هم — آستین در دهان جلیش هم
چون بیکبار گشت ذرا گوش — در خورست آرزان که آن گوش
وین که با شادمانی آمد جفت — هش وی خود سخن که باید گفت
محو لالست گفتگوی لبیه — از دهانش دل سیاه بدیه
بود بابات لب ما مأخذ — تو مشو غرچو خوانت استر
کلاه کما چشم عنکبوت بود — کمکس تخم غذروت بود
به فرازی نکاح راده به — زانکه زو بار بدگشته استر

از پی شوخ چشمی ای ناکس / دیده و صیقل زنی بسان کس
زاد زاد و مرد و نطفه من جانباز / نیست شیر و من و گربه شکار
برس ای سر سبک بجای درست / تکیه بر صبر کن گرانی چست
خنک آنکس که چهرهٔ تو ندید / وین سخنهای نغز تو نشنید
هم کنون وا رهیم از کشتن / تا به هم من از تو هم تو ز من
وا رهانی که زنج نا باید / زود گردد به کله حال دل
دل جای چو دیدهٔ مارست / نیم بیمار و نیم دیدارست
کمس گر شنید مردم دون / نیش اندر دهان یکی در کون
به بدل بر نهد جهان طپچه / بر سر دیو چه مرداریه
زلف نیش کس جهان که شم / چشم من بی مزه است عرکینم

در مذمت اهل الطمع

و آنکسانی که بار خلق کشند / زان عمل سال و ماه را دو کشند
سال و ماه از برای نیک و بدی / شده در اسفنه چه خودی
ابلهی را خدایگان خوانند / زرش خود میر سند و میر انند
روز و شب در کف سفله دونان / محو سگ و انبار توبان

داکن

ور کند عطسه مرد را چو خدای / سجده آرد بایستد بر پای
وز پی سوریان دوار کریم / یرحم الله گوید از تعظیم
از پی یک دو نان بر نهی / خواند او را بجاتم طایی
در سخن سعد زاد شیخا یه / آتش آن ز رات بستایه
در شجاعت و را بسان علی / می ستاید که سخت بی بدلی
گر خدا را چنان پرستیدی / از خدا هر چه خواستی دیدی
خدمتش را بفرض بندارد / وز پی او نماز بگذارد
شادمانه بود که چون کس نیست / مرحمت هست و دل ببرد بیست
بر خدایی که خالق زور نیست / بنده را حیات از و زیست
آن و نو فش نباشد از بهی / گر برا لمکنس که مرد راست ری
راست گفت این سخن خردمندی / گر جهانی از او بر وپیندی
مرکجا هست ره فراوانی / نه بگشت از پی نانی
مرکجا شرفهم فرزانیست / بنده که نه فهم نادانیست
بنده را ای تو رازق فرزق / دور گردان ز خدمت مخلوق
ای سنای خدای را کن شکر / کز نه پیچ ابلهان دیگر

تا بوی زنده شکر او میگوید — به هیچ آفریده چو وی

الحکایت

بود بقراط را خمی مسکن — بود از خم بجای سر آکن

روزی از اتفاق ره یافت — از خم بسوی دشت شتافت

پادشاه زمان آن که گذشت — دید او را چنان ز بهر نشست

شد بر او فراز و گفت ای تن — گر بخواهی سه حاجت از من

هر سه حاجت روا کنم تو بخواه — کنم بر زمانه شاهنشاه

گفت بقراط حاجت اول — علم هست بجنگ اجل

کنم محو کن بیا مرزم — کر گرانی چو کوه البرزم

گفت دیگر خدای تواند — گناه بستاند

گفت برگوی حاجت دومین — از پس این آرزو خواهی چنین

گفت پیرم مرا جوان گردان — عجز و ضعف از نهادم ستان

گفت این از خدای باید خواست — از پس آن آرزو نیاید راست

زود پیش آر حاجت سومین — کین چنین ها ز من نیاید هین

گفت بر تو شود از برو خورشید — کز طلب خیره باز نارمید

بره

مناجات الى القاضی الحاجات

حاجت از کردگار خواهم منز — وز تو حاجت بدو نیارم منز

تو ز من عاجزی و مجبوری — وز بزرگی ز برتری دوری

برتری مر خدای را زیباست — که بملکت همیشه بی همتاست

یارب ای سید بجول — دور گردان دل مرا ز فضول

ای خدا و نه فردی همتا — جسم را اسم بخش چو بینا

بیان الوقوف الاطبا

این اطبا که غافل اند از طب — هیچ نشناخته سموم و حب

کز انواع تب و ز علل — نشناسند نفع و ضر و خلل

بجدل هر ترا جواب دهند — نه ز دانش صواب دهند

هیچ نشنیده نوع قارورات — نه ز ترکیب و نه ز مفردات

گر تو پرسی ز حد سر عللی — گرچه اشیاء در ورات عللی

سخنه از بحق جواب دهند — تا مکس نور آفتاب دهند

در تعداد العلل والامراض

باز مردی که وی طبیب بود — در سخن حاذق و ادیب بود

کرده باشد ز اوستاد قبول — خوانده باشد بسی کتاب اصول
در ریاضی برده دانش راه — وز طبیعی بود بوجه آگاه
داند اسرار علمی و عملی — مسئلهای خلافی و جدلی
چند احوال علت و امراض — داند اسباب برد او عرض
نبض و قاروره و رسوب و علل — داخل و خارج و فساد و خلل
گر تو پرسی ز حد طب که چه چیز — چون توان کردن اندران تمیز
علت سکته و خرف و برسم — سبب دفع آن ز نیش و زکم
انبساط انقباض و حیات — عطش جوع و صداع و سبات
حال نسیان و حمق استرخا — فالج و لقوه و فساد و وبا
حال برسام و علت سرسام — زله خانوق با سعال و زکام
گر بپرسی تو از عطاش و سل — گر نداد اشش نجم کرده دل
از تملی و اختلاج بدن — خفقان و دوار و سستی تن
هیضه و تخمه و زحیر و تهوع — اصل آن چند باشد و چند نوع
باد قولنج و باد ایلاوس — یرقان و برص جذام و نحوس
نقرس پای بند و قرن نسا — فتق و دیگر برودة الامعا

گر سوالی کنی ازین خواه — چو شنوی جمله نیستم آگاه
حد این هر یک ار بگویم من — گردد از گفتها دراز سخن
اندکی باز گویمت بشنو — باز گرفته ام سخن بگرو

در بیان الامراض

سکته از سده او بطون دماغ — که تمامی نیابد استفراغ
بشنو از من حد دو وصف خرف — خوردن و خارش نهانی لطیف
انبساط آنکه مرکز دل تو — گشته سوی ظاهر کل تو
بس باد و خیال جذب راه هوا — بگشد از دو روح حرارت ما
انقباض آنکه ظاهر بدنت — سوی مرکز رود دخان تنت
زان حرارت عجب جای فطن — بس سرایت کند بجمله بدن
عطش از شهوتی که گرم و ترست — جوع از شهوتی که سرد و ترست
لیک مثلش بحکمت است قرون — اینچنین گفته است افلاطون
وانکه از صداع نو بشنوی تو — رعشه و وجع راس دانی تو
حد نسیان چنین بود استاد — سهر و انقطاع خواب نهاد
حمق و حد فساد و ذکر و فکر — جمع آن بود و آن یکدیگر

اوسا

بشنو از حال وحدهٔ پیتر غا   نوع بطلان حس کی اعضا
انسداد مبادی الاعصاب   انقطاع نفوذ قوت آب
فالج از اصل فعل استرخاست   لیک بر جانبیست از چپ و راست
لقوه گر گشتن رخ از یک سو   سل صدق آورد ز جانب او
وانکه بنهاده فعل و با   رفتن جوهر طباع هوا
حد رآن ان که مون دنب النمل   ضعف و قوه کند بنبض تو حمل
رعشه را ضد او که بر حرکات   از زیر و بالا بقوت ضعفات
ربو از تنگی عروق و عضل   ور ضوارب نه در تمام محل
ریه را از تنفس بسیار   وز جمود عضل که از فشار
انتصاب اگر گشت تنگ نفس   قصبه ریه را از جهت بس
حد برسام در دماغ ورم   وانکه گرم و تحت و قحف ستم
حد انفعال و تو ثرت برسام   ورم گرم در حجاب مدام
نزله از امتلاب سرد بود   زان سطون الدماغ در د بود
وز دماغ آنکه بصدر شود   وانکه بی سبب محل و قدر شود
حد خانوق در عضل دسی   بر نیایه ترا بجه دسی

ورم صعب از آن پدید آید   حنجره و حلق را بفرساید
وانچه را نام کرده اند سعال   قصبه ریه را کند بحال
وز زکام انصبابهای تباه   بسوی منخرین گشاید راه
بشنو از من تو حد ضعف طاس   هر کتهایی انحره رقص
حاصل اندر دماغ کشته سطر   بطبیعت حنه کنند جوابر
سل فساد مزاج سودا را   پس ذبول آورد با عضا
قوت ناضمه تباه کند   وانکه هم بوی نگاه کند
وحد القصد ازان پدید آید   ریه را شغلها پدید آید
از تعلی خان نشان او ده   انکه در طب امام و استاد
حرکت در تن از همه عضلات   ممتنع گشته از همه آفات
اختلاج از زیادهٔ حرکات   کانند را عضات آورد نفخات
انقباض انبساط از دل   هر زمان آورد همی حاصل
خفقان اختلاج دل باشد   که نه از عقد عشق و غل باشد
باز گویم فواق را من چه   که بران قول غور دکس ده
حرکات وترده ما پین   وانچه ما پیکر برای الهین

اندر اجزای معده جمع آید / بس ملال از طباع شبع آید

میضه اسهال قی بهم باشد / معده را هضم و قوت کم باشد

بفساد آید آن طعام و شراب / تا هضم زان بماند اندر تاب

تخمه چون تا هضم بتباه شود / معده پر درد و تباه شود

غلبه شهوت و بسیار و کبیر / حکما نام کرده اند بسیر

معده و قدر ستوح الکه فساد / حسان گفت لیک ورداد

معده قولنج هست در سخت / در درون شکم چو نهد رخت

گفت بقراط معده ایلاوس / وجع قولن مع الدبل موس

یرقان انتشاری از صفرا / که شود در همه بدن پیدا

چون مزاج کبد تباه شود / برص آید چو خون سیاه شود

جوهر خون چه شود بلغم / سوءست لون خویش کرده حکم

اگر بفساد اند جذام / استحالت ز جوهر دم تام

فعید المراد سینه فی الاعضا / شد و منتهی البدن جا

نقرس آماس در مفاصل وان / کعب و ابهام پا و قدم وان

عرق النسا بود آن درد / که کند مرد را ز رحمت فرد

حات الوحش ورح الادراک / شده زان درد پای مرد هلاک

فتق درد شدید در امعا / این نهاده خرد ز رنج و عنا

انحراف رجالیتی باشد / وان سرایت بآتش باشد

آن شنیدم که این نیچاه / کرد باید کنون سخن کوتاه

المقاله فی جهالت الاطبا

حکما جمله که این امراض / زی نهادند بر سواد بیاض

وز اطبا سیه نام این اسام / گر بپرسی ازین همه یک نام

بجه آرش نا شنیده داند / ور هزاران کتاب برخواند

همه از جهل پیشه و شورند / همه کناسی و ابکم و کورند

صد هزاران مریض اسهال / کشته از کفایت افعال

همه پیشه یار عزرائیل / قاتل ایشان و خلق جمله قتیل

وای اگر کس که هست محتاج بند / بچنین قوم کور بی درد بند

ای خداوند از چنین حکام / خلق را کن منفعل خویش نگاه

که جهان شد ز غفلشان ویران / خلق را از رنج این نجات آن

بازانیها که مرد احکامند همه در فال وحد خود کامند
نفس از گردش نجوم زنند سال و فال سعد و شوم زنند
همه جاسوس نجم افلاکند همه مایل و شحنه خاکند
همه در راه حکم خود بینند بسر من که ژاژ می خایند
زرق را بوالعباس است پیشان کم زخاکند خاک بر سرشان
نشنیده نام بطلیموس پر فغان و میان تهی چون کوس
روز و شب در شمار هفت و چهار خانه حد و خانه اوبار
صاحب جمل و صاحب نوبه زچنین علم توبه به توبه
صاحب الساعة و دلیل نهار طالع الخد و کدخدای سار
صاحب وجه تیر و صاحب حد که در احکامشان نباشد رد
س و کدخدای استهلاج که منجم بدو بود محتاج
صاحب صورتست در الیم که برانند حکیمان یک قوم
حکم و تاثیر صاحب اوتاد برتر از حد و وجه نقص و زیاد
گردش و رفتن و هبوط و صعود کز آثارشان شود موجود
انحطاط و حضیض و دور شمار اوج خورشید و ثابت و سیار

فلکم

فلک المستقیم و جیب الظل غایت ارتفاع و گردش ظل
که رحاوی و کاد و دولابی که حمایل چو تیغ اعرابی
بعد و نسبت و تفاوت ماین حاصل الغث و غایة الطالعین
زیج سیکی و حاجز و مامون ارتفاع طوالع حد و چون
وانچه بنهاد اوج را حرکات ارتفا و تفاوت ساعات
نقل و مقیاس و نقطه محسوس که معادر راویت و ریس
طول و عرض و سطوح و نقطه و خط که در احوال جمله نیست غلط
فلک تاسع است بر افلاک لیکن فلکها و رابود چو مغاک
فلک ثامن است جای بروج واندران هفت را بود ممزوج
فلک سادس است راوش را که و منه است و آتش شرا
فلک خامس آن بهرام است اگه در فعل و رای خود کام است
فلک رابع آن خورشید است که بملک اندرون چو جمشید است
فلک ثانی آن زهره آمد آن عطارد که دبیر آمد
فلک اول آن ماه آمد که اثیر اندران بتاب آمد

فی بیان تأثیر الکواکب

دو ازین منکاریخ پس نهند — در همه وقتها بدان تنبه

دو ازان در نهاد مسعودند — فاعل خیر و منبع جودند

دو ازان معتدل نه خیر و نه شر — متوسط بحال یک دیگر

شمس چرخ و که خدای آرده است — زینت از کواکبان است

همه زین قبه بلند چو درج — در شب و آی چون دوازده برج

نظر سعد راه تسدیس است — وان دگر نحس را و ابلیس است

جو سراتش است بعد از هفت — کز او دل انجست و زو بگرفت

بعد آتش وجود قصر و هوا — کز وی تا بمرکز است ملا

بحر اخضر سوی نتیجه اوست — آن کمی قشر و آن دگر تا پوست

اختر تیره و چارم ارکان — بس نبات و معادن و حیوان

حال الطباع این دوازده برج — هر یکی بر مثال گوهر درج

حمل و ثور و پیکر جوزا — سرطان و اسد و دیل بجا

خوشه خاکی و که میزان — عقرب و ماهی و نار کمان

جدی خاکی و دلو و حوت هم — از هوا و ز آب داده رقم

بره و شیر ناریت و کمان — گاو و خوشه بر وز خاک گران

باز و دو پیکر و ترازو و دل — از هوا یافت بهره پیش اصول

هست خرچنگ و کژدم و ماهی — که ز آبست شان شهنشاهی

حمل و عقرب است زین تاریخ — که شده پیشه خانه مریخ

ثور و میزان ز زهره دارد جا — زهره چون شاه و ثور و میزانش

پس ازین هست خانه جوزا — که عطارد گرفته اند بها

سرطان خانه قمر گویند — شمس را خانه اسد کجا جویند

قوس و حوت است خانه برجیس — جدی و دلو از زحل تو تلبیس

شرف آفتاب در حمل است — شرف ماه گاو بی جدل است

راس از خانه شرف جوزاست — سرطان آنکه مشتری را جاست

شرف تیر خوشه آمد و بس — مر زحل را شرف ترازو و پس

مر ذنب را شرف کمان آمد — ملک بهرام جدی از آن آمد

شرف زهره برج ماهی دان — بعد از آن جملگی بتابی دان

می ندانند کین همه وضع است — اختراع حکیم بی بضع است

چون ولادت بنیک پیدا نه — بسکی را یکی کلیه آمد

دو بدین خانه پست بالا نشه — اصل این حکم بر محال انشه

سیمین چه تا فوت و انوات / این از حادثات و ارتحالات

چارمین خانه پدرست / که ورا خیره عاقبت ثمرست

خانه پنجم آن فرزندست / وان احوال خویش و پیوندست

ششمین خانه چه بیمارست / که ازان خانه جای تیمارست

هشتمین هست خانه نجات / که ازان مرد را رسد آفات

نهمین جای ملت و دین است / سفر و راه کیش و آیین است

دهم از مادران شنده شمار / خانه پادشاه و حرفت و کار

خانه دولت یازدهم / ایست ترتیبها همه منهم

از ده و دو نشان که داده بیشه / خانه دشمنان نهاده پیشه

زین ده و دو نظر بیج کنند / خود درین بیج حاسبیج کنند

اختراع چنین هر آنکه نهاد / راه دریاد لیک درنگشاد

خلق را کرده جلاسه گردان / وانچه کرد از عمل تبه کردان

شخص کاسه که در شمار آید / ما دراو این بکار آید

بعد ازان خانه کوچ پس شود / که درامد وی از عدم بوجود

خواهران و برادران پس ازان / پس پدر یا برادرش چو جان

خانه رنجها و بیماریست / که نکبات و بلا و خونخواریست

بعد ازان خانه مناکح و جفت / بعد آید در از زمان نهفت

چون بجست ازین بنده دگر / پس ورا تو بخوانده فرزند

خانه دوست و خانه دشمن / بعد ازین خانها بوی نفتن

ور نه بیهوده زین نمط مگوی / ز آرزم خانه و کم بها مجوی

الحکایت

بود وقتی منجمی کانا / همچو اهل زمانه ناپینا

پادشاهی ورا بخدمت خواند / گاه و بیگاه پیش خویش نشاند

پادشاه ورا سوالی کرد / مشکلش را ز ره محالی کرد

پادشا زیرک و جهان پیمای / ظاهر و باطنش از دین بود

طالعت را مه شرف باشد / حال تو بر تو منکشف باشد

هیچ بگفت نباشدت پیدا / خیره و دل شاد مانه پیش من آ

تا ترا طلعتی دهم در خور / تا شود قهر و خاقت کمتر

مرد ابله برفت و زور گزیده / وانچه مقصود شاه بود نیده

شاه چون دید مرد را دلشاد | صد در از رنج و غم بر او بگشاد
گفت در حال گردنش بزنند | بسته و را ز پیش من ببرید
مرد دژخیم مرد را بکشید | زود وانگه زمان سرش ببرید
می ندانست روز نیک از بد | بود تقلید امام او ز خرد
غافلند این منجمان از کار | نیست در کارشان دل احرار
همه را زرق و حیلت آلت | نیست از علم و علمشان حالت
شمس کز گرد هست در مقدار | ز صد و پنج و چار بار شمار
خانهٔ آن اسد نهاده بپشته | دور دور از خرد دهاد نشسته
زهره کز ربع کره پیکانست | ثور و میزان ورا دو خانه است
نیست در کارشان بسی تمیز | خیز و بر ریش این منجم تیز
همه با دست حکم باد انگار | تو ز احکام خیره دست بدار

فی حقیقت او الهم

صحبت زیرکان چو بوی از گل | عظه ناصحان چو جام ازل
بی غرض پند همچو قند بود | با غرض پند پای بند بود
در مشام خرد چه زشت آید | هر نسیمی کز بهشت آید

بهر انعام

بهر انعام دادن اوباش | دل چو پندار مال چو سوسن شش
بشناسی ز راه دیدهٔ روح | فاتحه دو روح روح وا فتح
وسعت آنجا که راه یزدانیست | تنگی آنجا که بند انسانیست
ان فی دینها بخوان آن | فی کبد را بدان و شر با آن
بد ز آنجا معلم و مهدی | بس تو دجال انیت بر مهدی
تو چو آدم ز رنگ و بوی بر | تا شوی پادشاه و بنده دهر
بی روش دی ره روش نبود | تا روش خود روان کشش نبود
راه حق را ز دین و آز کیش است | ور ز خوشت نیست راه در پس است
در میان ره چو سین انسانست | سین چو رفت از میانه آن انست
خوف آفتاب و هستی ار | راه رو آسمان و مرکب صبر
هر که رخ سوی آن زمین دارد | برسد گر براق زین دارد
با خردمند ساز داد و ستد | گر قوی تر شود خرد ز خرد
نیکی شمع زنده گرد باغ | یکی گوشه صد هزار چراغ
عقل دانه بعقل با رشافت | دیده را خود دیده نتوان یافت
هر که شاگرد روز و شب نبود | خو تهی دست و بی ادب نبود

کاندرین راه بر ثبات و قرار / صبر بی دست و پای آرد کار
صدف ار دست داردی یا پای / کی شدی جای دُر شهرآرای
اندرین عالم و دران عالم / هر کرا پای بیش رفتن کم
گرچه در دست بد خوی گروست / مار بی دست و پای از آن روست
باز خرچنگ در غدیر و بحار / هست با پنج پای کژرفتار
ری کان خوشتر آن کی گیر / در فرزین بمان و در شه گیر
چار طبع است چار خانهٔ شاه / پنج حس شش جهت برای سپاه
وقت عمرت چو زی وفات شود / شاه در چار خانه مات شود
هر زمان این فلک ز بهر ستیز / بر زمین گویدت که خیز و گریز
ورنه بر نطع کشتن ناسخ / میکش این بار و مخور این شیخ
اندرین ره رفیق کو دل را / توشه کو صد هزار منزل را
دل گرم تو زاد رهگذرست / دم سرد تو باد بر اثرست
مرد باید برای یار پناه / خیز و بگریز از میانهٔ راه
یار بد راه را نکو ناید / موزهٔ تنگ دست را شاید
راه را یار جلد باید و چست / خانه را به رفیق نازک سست

مرد چون شد برون ز در و از ره / به رفیقی حدیثش از تازه
دوستان در ره صلاح و صواب / یکدگر را چو دو دست و دو آب
جنس از جنس باز دارد رنج / گر ترا زو بود ترازو سنج
یار ناجنس تخم خار آمد / یار همدست پایدار آمد

فی منهج الصدق و السداد

دوستان همچو آب ره سپرند / کآب‌ها با بهای یکدگرند
ره بی یار رفته باید رفت / جز به آب کی تواند رفت
با رفیقان سفر مقر باشد / بی رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را یار و راه را یاران
کار به سر کار رفیق بهست / زان بهی یار پشتی خردست
زین جهانی همه سراسر غم / دلم از دل گرفت و از جانم
تازگی سرو و گل به باران است / زندگی جان و دل به یاران است
اگه زو چار بیت یارش دان / وانکه بی یار نیست یارش دان
گر نخواهی دل از ملامت پر / بدی از قرین نیک مبر
دوست را کس بیک ملال فروخت / بهر کیکی گلیم نتوان سوخت

از فره سینه بر صحبت ما / پای سازم ره چو مور و چو پا
گر تو زاد سفر همی سازیی / تو ز من خواه رسم جانبازیی
همرهت باشم وز دوری / کم ز سگ مر ترا ادم پیا
بس عجب نبود ار چنین باشم / گر سگم با یکی قرین باشم
بنده ام از عشق جهد و طلب / بر گریبان روز و دامن شب
خود درین ره نباشد ایچ محال / کاین سگی کرد سیصد و نه سال
خشا اصحاب کهف و سگ بیدار / پاس همراه داشت چون غار
یار چون راه غار دارد ساز / یار در غار مار دارد باز
مصطفی را ز رنج مرگی / یار بایست همچو بوبکری
آب را گر نه آتشی یار / خاک گفتی و هوا آثار

در بیان المستشار موتمن الحدیث

هر چه پوشیده در بهار گل / راز پنهان نه ارد از بلبل
با بهار ای زن ز بهر بی / گرد و عقل از عقیله بر بی
گر تن و دست در سرای مجاز / جان برون آید و نیاید راز
راز پنهان نداشت هیچ لبیب / در غم و علت ار چه طبیب

جمله علت بگوی و راز مگوی / وانچه بشنیده ای تو باز مگوی
از طبیب ار نهان کنی تو فضول / به نگردی بمانی معلول
با تو ای گوی اگر بگویی راز / زانکه باشد قوی ضعیف آواز
این که گفتم خو زیرکان بپذیر / ور نه از جهل و غرق یاس بمیر
زنده سر خور بزنده و پنهان رست / زانکه سر جان زنده را مردست
هر که در دست راز خود وا زا / در کند بس صدف کند جا را
تا صدف را بکار دشکافد / همچو دریا ز موج کی لافد
تو شاهی بخانه زاد ملوک / خیره با همنشین منه دو دک

التمثیل فی الکلام

آن شنیدی که گفت مسائی / با توی از آن خود رازی
گفت این راز را مگوی باز / گفت خود کی ز تو شنیدم باز
شرط بود گر هوا پر مرد / از تو زاد آزنان و درمن مرد
دوست محرم بود براز و نیاز / پیش محرم ز جنس باید راز
در ره سیل و زیرکی هفته / سخن گفته به که نا گفته
راز جز پیش عاقلان مگشای / دل خود جز با اهل دل منمای

آن نه بینی که تخم دادگل / ننماید هیچ عالم دل
کم ز خاکی که خاک نعمت ساز / از زمستان نهفته دارد راز
چون هوا دست عدل بگشاید / راز دل زود خاک بنماید
راز در زیر گل نهان باشد / راز دار از جهان جهان باشد
هر که در روز راز گستر هست / ابجد از لوح عقل بر دست
سر و الشمس چون دلش دریافت / نور و اللیل در دل او بتافت
گفت این سوز برده ساز است / شب معراج روز راز است
این بگفتم ز بهر پاداشان / بازگشتم بمدح شاه جهان

الباب العاشر فی سبب تصنیف الکتاب و پایان هذا رعایة للاولی الابصار و الوالالباب

بنده در پیش شاه دین پرور / عقل در حل کشیده جان در بر
پیش شاه آفرین جهان ده / چون نسیم بهار بی خرده
بنده چون ملک عدل شاه بدید / خردی داشت پیش شاه کشید
پیش او دست برز عقل بری / چون نسیم بهار دست تهی
رده از دوغ از سر دردی / چون صبا از چمن ره آوردی

ایوان کرد

ای چو خورشید آسمان جلال / وی چو ماه چارده بکمال
گر از بهر تو می بخندم / گر پی سوختن می خندم
چون تو آیی به پیشم انجمنی / هم تو بینم بسان پیشنوی
عقل را در شب نهان جهان / در ره حکمت و بیان بیان
نیست از عشق گرم مستیش / گو برون آر از گرمی هستیش
حکم هر چه صادقان خواند / خودم بیک عاشقان خواند
راست چون برق شمع بر سر به / من همی گریم و تو خوش بخند
کان فتیله که بر فروزد شمع / تا نه باقی نسوزدش [illegible]
آن نه بینی میان جمع کسی / خنده گرم بسان شمع کسی
آرزو ما هست در سر قلم / کو نه از لوح دست روح قلم

در ستایش قلم شکین رقم

از گل آتش است خامه من / زان همی گل خورد چو آتش تن
گرچه چهر تیره و روشن / گفته آرزو چو گل خوردن
سایه باید ز گل چو در ارم / امن باید ز بد چو در حرم
تا ز نور ز روز شب نوم اشرفت / شب من روز و روز من سکرت

همه از شب بروز حاصل من — در پشیمانیم از نشست آستن
عمر داده بجنبر باد مرا — تا چه زاید ز بامداد مرا
بنده ولی طبع منم دانشی — بس چرا از درم میرانیی
شاهی در دو عالم شعرم — رونق خوار نایکان شعرم
دختر طبع منه هست چو من — هم سبک روح هم گران کابین
گرچه از عقل دیده بپوشم — پیش امر تو حلقه در گوشم
همچو استاد درزی ازلی جا — پیشم کرده سر سینه ماه

فی موجب التصنیف

سبب حال آنکه دیو آز مرا — داشت گنجینه در نیاز مرا
کرد آفاق گشته چون پرگار — گرد گردان چو چرخ لیل و نهار
شاه خرسندیم جلال نبود — جمع و منع و طمع محال نبود
شدم اندر طلاب مال ملول — از جهان و جهانیان معزول
تا درین خدمتم حسن تمکین — کرد این نامه بدیع آیین
بود طبعم ز نظم و نثر نفور — چون ز اسکندر مظفر فور
یادگاری طرازم از پی شاه — جانفزا از معانی دلخواه

روش روز را بود و ادبی — بندگی را از و بود مأوی
عقل را او بوده نکو دستور — نخوره وز آن پس شراب غرور
رستگاری وی درین باشد — یادگار خرد چنین باشد
هرزه ناورده ام سر التصنیف — جان و دل کرده ام درین تألیف
ریسمان کرده ام دل و جان را — تا بسوزن نکنده ام کان را
گرچه هرگز نبود وقت سخن — در غریبی غریب شهر چو من
گرچه مولد مرا از غزنین است — نظم شعرم چو نقش ما چین است
خاک غزنین چو من ندید حکیم — آتش باد خوار و آب ندیم
بهر حکمت بر غم ابنجی — هر برابی که ریزه از چو نیی
لیکن از روی حکمت لقمان — قم لقمه ماند بر ایشان
از تو پرسم حکیم دار جواب — باز ده بر طریق صدق صواب
در همه عالم از ده قاف زمین — با تکلف سماک و تا پروین
از پی شعر کو سخن دانی — بهر سیمرغ کو سلیمانی
همه مرغ از شاخ سراید — لیک طوطی شکر نخاید
خاطر من که پریشان کرد — تا که بر خات بانک بر دارد

در ثنا زان سخن سرای شدم / تن گشا در ثنای شدم

لیک مدح کسی نگفتم من / کو به مدحت تو شگفتم من

خدمت چون تو شه ز بن شه‌زاد / خر فرومایه ندادباد

حق عطا داد حکمت و سخنم / کی عطا در خطا بکار برم

دیده تا شب فراز باید کرد / روز شد چشم باز باید کرد

در صفت التصنیف

گوهر اندر صدف نهفته بماند / مدتی غنچه ناشکفته بماند

تا بدین عهد نامد اندر ذکر / زانکه در پرده بود معنی بکر

معنی بکر زان سوی تو شتافت / که همی مرد جفت مرد نیافت

همچو پیلست کار نجز درا / پیل با شاه راست باید درا

همه بازان این جهان بپرند / یا مگس‌خوار یا مگس گیرند

نیست اندر جهان ز نفس نفس / باز سیمرغ گیر چون من کس

همه پیران این زمانه به بد / همچو طفل اند خورد و ساده خرد

بنده چون ابتدای مدحت شاه / کرد فکرت بسنج فوق ماه

گفت عقل ای دلت ز شور سخن / از تو دریای مدح و از من در

درفشان کن ز لفظ و معنی زود / زانکه خاموشیت ندارد سود

زانکه دریا نه لاف زن باشد / تا درش بهر خویشتن باشد

صدف جان و دل بگشادم / تا چنین در در آن بیا دادم

اندرین مجلس ازلی یادی / کردم اکنون بنای آبادی

شهری از داد و عدل خرم تر / قصری از مصر و عصر معظم تر

بنگر ای دوستان کتاب بجان / زانکه از راه دیده ایشان

نکته چون زلف حور در تفسیر / رمز چون قصر عدل با تقصیر

طاقهاش از طراوت و تجمل / همه جنت سرایها و ذیل

خانهاش از ریا و طمع و فضول / پاک و خالی چو خانهای رسول

بوم او ساخته ز بام فلک / واندران وحش خوش زبان ملک

ظاهرش همچو موی مشکین موی / باطنش چون بهار خندان روی

خشتی از زر و خشتی از گوهر / جویی از مشک و جویی از عنبر

هر نهالی جهانی از معنی / هر کجایی مثالی از طوبی

کرده از بهر روی طالب خویش / آب جانها روان به جوی بیش

اندران صد هزار پرده ز نور / وز پس پرده صد هزاران حور

طرف خرمنش زلف مه رویان نقطه خال رخ زره مویان

اندران قصری از حقیقت صدق نام آن قصر کرده مقعد صدق

همچو مریم دران معاشر دهر همه دوشیزه زاده آبستن

شهری آباد زر نعمت و ناز در دروازه بر غریبان باز

اندران بهترین خوبی بخت صفت شاه بر نشسته بخت

هست شایسته از پی دهری اینچنین قصر در چنین شهری

زچنین شهر در خرم باد سایه کش وصف شاه عالم باد

کر بجویند سال و کر ازین نسخه یابند بی گمان در چین

شاه طمغاج سازدش تمغه قیصر روم راشه است لقب

این نغمانی و شرح آب زلال گشت ظاهر ببند در جیال

عقلا را سه است هم منش فضلا را بنفشه و نرگس

جاهلان را بسان افسانه است زانکه جاهل ز علم بیگانه است

باغ دانش چه جای جهالت است علم و دانش غذای ابدالست

بود باید نهان ز خلق جهان کرد باید سخن ز خلق نهان

خاطرم گفت مرا کیسر کای بفضل تو روزگار مقر

کانی از نفس مثل کنده بیاز شوری اندر جهان فکنده بناز

زین پس ای سخن زنند بکامی زمانه این خوانند

تا بنا کرده ام چنین شهری مثل آن کس ندیده در دهری

صحن جنت وراشده میدان همچو جنت ز نعمت آبادان

حل و می دران روان کشته آب و شیرش غذای جان کشته

اندران قصرهای چون یاقوت برده از روح از جمالش قوت

اندران حوریان با زیور خاک و ریگش همه عبیر و در

همچو طوبیست زنده و خوشبوی همه جایکه رسیده چو لوی

هر بیان آفتاب بر بلندی هر سخن فرد خانه خلیلی

هر یکی بیت از آن جهانی علم هر یکی معنی آسمانی علم

شسته از هر رنگ و بویش را خورده از آب روی رویش را

مطلبش سخت چون گهر در کان مأخذش سهل چون هوا از جان

بمعانی گران بلفظ سبک چون عروسی ز زیر شعر تنک

بجنابش نموده از رنگ و بوی آفتاب از جمال او باد از بوی

ای صبا از برای روح القدس رهگذر برده حظیره قدس

بی تن و جان ناکسان و کسان ❊ چرب و شیرین خشک بر سان
هر که یعقوب وار چشم خرد ❊ بگشاید برای خاطر خود
پیشه این روضهٔ بهشت مرا ❊ که حکایت کند سرشت مرا
از معانی و لفظ نامعیوب ❊ یوسفی از درون پیرهن خوب
تلخ و شیرین چو طعم دارد ❊ یا چو دشنام یار و نیک چه
توی خویش حرف پنهان داشت ❊ ورنه کاغذ چه طاقت آن داشت
گر بگوید و گر نگوید کس ❊ تا بحشر این همه جهان را بس
این گهر را نباد تا محشر ❊ حسد و جهل و بخل قیمت گر
قیمتش گر خرد کند عالم ❊ قیمتش گر حسد کند دو درم
سوی حاسد چه این چه بانگ ستور ❊ گرگ و یوسف یکی بود سوی کور
چون زبان حسد شود نخاس ❊ یوسفی بی ارزد و گرگ با
کس نگفت این چنین سخن بجهان ❊ ور کسی گفت گو بیا و بخوان
زین نمط هرچه در جهان گفت ❊ گر یکی ور هزار آن منت
دزد در اینده زیرک و ابله ❊ چون دبیران حرف بسم الله
انکه دزدی کند ازین گفتار ❊ هیچ بابت ورشت گرفتار

واکه دزدی

واکه دزدیده این بخواهد برد ❊ بره اطلس بیافد برد
چون بنام خودش منور کند ❊ چون خودش زشت و باز گونه
این نو و پایکان و سند ازا ❊ وین ملامت خزان و رندازا
گرچه خواهند نهند نامش گو ❊ ورچه صورت کنند جانش کو
گرچه صورت نگاری آسانست ❊ جان نهادن نه کار انسانست
صورتی کاندران نباشد جان ❊ کی شود سوی او ملک مهمان
صورت بی روان و مرده ❊ پاک را با پلید نبود کار
مرده خاش صورتی بنگاشت ❊ پرده از پیش نقش خود برداشت
هرکه کند خوش گفت روح نگار ❊ کاندرین شخص مرده روح دار

فی فضیلت کلام القدیمه

گر در آورد باغ خلد و نعیم ❊ ورنه جای بهشت قعر جحیم
آنکه پهلو همی زند با من ❊ پهلوی را نه انداز کردن
شعر من گل مثال و آن خارست ❊ خود خریدار ما پدیدارست
من بمنزل درون چه ره جویم ❊ او شده خیمه من چه پرسش گویم
حکما را بود بخوان جلال ❊ لقمه و شرب فی الحق هر سه حلال

جا بلا زار حرص و بخل و دام　　لقمه و شرب و نطق بر سه حرام

چون کنم عقد گوهر از کانی　　روح قدسی در و دمد جانی

زنده و تازه کرده چون خویش　　دل و جان از طراوت سخنش

گفته من روان شمار روان　　در دو عالم چو چشمه حیوان

شعرا بنای عصر اندر شعر　　هم روانست لیک سوی سقر

آب نیکو روان بود در جو　　لیک در ریگ مار روانی به

آب چون شد روان چه سازد باغ　　ریگ چون شد روان چه شد چو چراغ

شعر من سوی کافه چو چنه　　همچو آبست نفس از و آئینه

حکم او هم روان بود در شور　　سیم بد هم روان بود در کور

شرع و شعر از میان جان خیزد　　عشر و خمس از ضیاع و کان خیزد

از تن و طبع تیره شعر زاد　　تو ده و شوره عشر و خمس او

همچو آبست این سخن بمکان　　پاک و روشن رو و فزای روان

چون ز قرآن که نیست شک اجنا　　نیست کس را بدین نمط کشا

کردی از نیستی من نبشش　　و هر قرآن پارسی لقبش

گویت ار گنی زمن تو سوال　　این نکو تر بسی ز پنج طوال

بس سیمی رغم جاهلیت را　　و زنی مردمی و حمیت را

با روان و خرد پیام برش　　بر در کعبه دل آویزش

تن ز نقش نمی بیابد جان　　جان ز نقش نمی بیند کان

فضلا متفق شده بدین　　که کلام که شد نیست خوان

خط اوراق این سخن که زنگ　　سیه و خوش دلست خوش رنگ

اما چیست نظم من کز غو　　در تراجع نیوفته هرگز

لذتی دارد این سخن تازه　　که بخوبی گذشت زاندازه

برسانیده ام سخن بکمال　　می نترسم که ز راه یافت زوال

بخدای ابر زیر چرخ کبود　　چون مسیحت بود و خواهد بود

خاطرم بنده ایست حکم پذیر　　هر چه گویم بسیار گوید کن

انکه او منصفست زیرک و سار　　نشمارد به بادنیه این گفتار

هر زمان تازه تر نو و نطفش　　خصم خواهد همه حدیث لطیفش

هر که این بشنود بگوش زور　　لحن داود ظن برد بزبور

شعر من صورت و روان بیست　　حظ من جانش شکر نخست

هر کرا جان بود بجلد بخت　　شعر من جانش از اسم بهشت

در سرایی که مکر و فن دارد | تا زنی که گشای من دارد
آنچه زین نظم در شمار آمد | عدد بیت ده هزار آمد
چی از شوم من سوی مه جال | کم نباشد ز بیت پنج الال
گرچه از غفلت اندرین سال | دفتر من سیاه کرد خیال
بعد از این گر اجل کند تاخیر | آنچه تقصیر شد بود توفیر
این نثار کاتب چپ و راست | عذر سیصد هزار سال بخواست
کردم از خاطری زکو سر پر | دامن آخر الزمان پر در
هر که زین بس شا عوض تو | یا بگوید و گر نه زین گوید
زین سخن کاصل عالم او دیت | وانکه پر نور بخت دار و دیت
هر که او طالب ادای منت | خون ارواح او فدای منت
این سخن از لی دل ایس | گر به موسی گو رو موس
کز بی تشنگان علیین | کاتب جان همی نویسد این
بهر آدمی که دیو زاد بود | گر بنویسد این داد بود
قدر این شعر دو ن شناسد | بوم خورشید دیده بهراس
چه بود زین شنیع ترپیداد | لحن داود و کر مادرزاد

مجنی

پیش این کهنه سر فرود آرد | سخن آرای هر چه پردازد
جاهلی کو شنید این سخنان | یا به میدان لطیف سرو بیان
فخر بصورت مه این نه بوید | زانکه بر ریش خویش میخندد
تو بگلبن ده آب حیوان را | گو بر و خاک خور معلا را
نزل اگر یا جدست کو می باش | گر نه از زیرکان کهنه او باش
نیک باید بود ز روی شمار | نیکی بی بدی تو چشم مدار
زین نکوتر سخن نگوید کس | تا بحشر این سخن جهان را بس
خاتم انبیا محمد بود | خاتم شاعران منم محمود
هر که او گشته طالب مجد است | مقصد او ز لفظ بوالمجد است
شعرا را بلفظ مقصودم | زین قبل نام کرده مجدودم
زانکه بعد را شدم بس نیست | کرد مجدود ما ضمیم کنیست
چون مرا اندرین سخن کرست | جو و زر نیست عیسی و خرست
بخور و آنچه نیست در خور او | آنچه زر نیست آنچه جو خر او
زانکه در زیر هفت و نه و چهار | نیست جز خار و گل نچار
این جهان نیست خوب و زشت بهم | و آنجهان دوزخ و بهشت بهم

دو جهانی که نظم آن دو جهت	باعث بدخوی و نیکوییست
زان نظم پادشاهی او	قهر و لطفست پاسبانی او
تو بدو نیک دیده بجهان	خیر با شر و کفر با ایمان
قبض و بسط است در جهان ثبات	ضر و نفع است در مزاج نبات
قبض و بسطی که در جهان دلست	همچو در شکل و صورت آب و گلست
مصلحت راست این دو رنگی او	نه بجهلست ترک و زنگی او
هر که او خیره سار و مستعجلست	گر بدزدد ز شوم مستعجلست
وانکه این ستر تو کنه باشد	همچو آنکس که خاره بتراشد
نیست در عقل وقت مهمانی	لقمه شهزادن ز لقمانی
چه حکیمی بود که خوان بنهد	ناسپارا نواله دهد
میزبانی که خاص خوش خود نیست	دعوت عام کردن از خرد نیست
میزبانی که خوان بیاراید	تره همچون بره نه در باید
گرچه با نزل همچو یکتا نیست	نزل بس همچو جبه هم از جان نیست
شاه را چون خزینه آراید	چیز بد همچو نیک در باید
نزل بس نزل نیست تعلیم است	چتر بس چتر نیست اقلیم است

تو چه دانی که اندرین اقلیم	عقل هر شه چه میکند تعلیم
یعنی از جمله اوست جان آموز	نزلش از بهر شه روان آمیز
شکر گویم که هست نزد هنر	نزلم از جمله دیگران خوشتر
کانکه در بند روزه ماند و نماز	بر در جانش ماند قفل نیاز

فی صفة حکمته و حالته

از همه شاعران اهل بصنع	من حکیم بقول صاحب شرع
شعر من شرح شرع دین باشد	شاعری نقل را چنین باشد
کم کند قدر من حسود که گاه	چون پران ز حرف بسم الله
کی شود زافت دبیر و قلم	قدر بسم الله از دو هه برکم
او شده حیض و من گرایه	نامی او من طبیعه در تابه
خاکی مرغ چون در آب افتاد	وانکه در ورطهٔ عذاب افتاد
من شناسم که چیست نور شراب	گر بسی خورده ام غرور شراب
بندهٔ دین و چاکر عجم	شاعرانست کوی بی طمعم
همچو آبم بهر کجا باشم	تا سانی کرانبها باشم
آب نا یافته گران باشد	چون بیابند رایگان باشد

آگهی کآب را فزون کشند / در زمان جام آن گزین کشند

فی ذم اهل الکتاب الاطماع

ای که در زیر طمع گردنیی / چند گویی مرا که از دنیی

زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هر چه خواهی ز حق تعالی خواه

جمله را همچو صورت انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار

اهل نفس‌اند که ای دان / اهل و زن پارسای دان

اندرین رسته هر که هستی خود / آن فروش ای پسر که کس نخرد

نرسد در ولایت دل خویش / هیچ بی حوصله ز حاصل خویش

پیشوای کسی که پند بود / پند او از پی پسند بود

بی تن و در دماک و بی دل ریش / نرسد کس بکام دل خویش

الحکایت

آنچنان شد که بود پیره زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی

گفت ای زن مرا بنادانی / مفلس و قلتبان چرا خوانی

جرم من کی بود چو بهشم من / مفلس از بخت و قلتبان از زن

جرم من اندرین چه پیدا نی / چون ندیدی کمال نادانی

بهنا

زیرکی را که دل نخواهد رنج / عافیت کنج به شاهت کنج

هر که این کنج در کنج نگذارد / کس ازو او ز کس نیازارد

زانکه در دهر سگ پرستانند / راست چون موش آفت جانند

کمثال سنی فی التمثیل

گربه‌ای ماهی و پنگ بوالفاش / خانه تنگ ساخت بالفاش

تا همی گربه ماهی دارد و پنگ / موش رانیست به ز خانه تنگ

ماهی و چنگ گر گربکان ازند / موش را خود برقص نگذارند

تا بود گربه مهتر بازار / نبود موش جلبه دکان دار

شیر گردست ای خردمندان / گربه مرگ چنگل و دندان

تا کرا همچو موش دریابد / سوی جانش چو گربه بشتابد

اندرین کار که بروز و شب / چنگلش تا بدار و جان و تب

خون ز تاب و تب کشیده بهم / از وجود دست برد بسوی عدم

چنگ و دندان مرگ دریازد / موش را گربه هیچ ننوازد

حکایت

آن شنیدی که رفت نادانی / بعیادت بدرد دندانی

گفت بادست این مباش حزن | گفت آری ولیک زود تو بین
بر سر این دره کوه پولادست | چون تو زان خانهٔ برآبادست
چون ال دست دوختان دادم | عافیت به دو این آب دادم
در تماشای گلشن از اغیار | سایهٔ خانه‌ام نیاید کار
من ز بهر تو مانده اندر کنج | تو لعب کرده مرا نا کنج
گرم تا در زمین شود به ماه | بر ازان کی خوری بجز من کاه
در زمستان سه ره بیاساید | با بهاران جهان بیاراید
من که در خانه خوش بنشینم | از پی باغ ال من بنشینم
چون همی باغ دانش آرام | کی ز خانه بسوی باغ آیم
کم ازان گر تو رنج نشان دارم | مردهٔ نفس اروان دارم
از کهی کنج ازان پسه دارم | تا ترا کنج عافیت سازم
زان همی در رنج فراز کنم | تا دو صد در رخ عقل باز کنم
بشنو و چو هوش مرد سخن | سایه پرورد خانه ویران کن
بلکه مرد سخن بهر جایی | چون زنان کم جهد بهر بابی
پیش نظم راچو شیر بود | جان نه زین چار طبع سیر بود

هنوز

خود مرانیست بی تو زهره بس | خیره رویی و بیهودی چو کس

در صفت بی‌طمعی گوید

من نه مرد زر و زن و جاهم | بخدا گر کنم وگر خواهم
نه کهن خواهم از کسی و نه نو | نیک داند ز حال من خسرو
دل من جست ازین سرای مجاز | از نیاز خود نه از سر ناز
جسته بهر سلامتی تن را | سر گریبان و پای دامن را
چون نه مردان طمع ور چه خشم | خاره را خیره خیره چه ترشم
گرچه شد زاهل ذوق کار جدا | چه شکست آخر از مگس عنقا
گربه از بهر لقمه جور برد | بره و شیر و پلنگ خود ببرد
گربه از بهر لقمه خوابی | می کشد با خروش ما بازی
باز شیر درنده در صحرا | گور خر را همی درد تنها
باغ دین و خرد بود خلوت | پردهٔ نیک و بد بود خلوت
باز دارد بخاصه برورع | کهن و نو ترا براسی طمع
سوسماری که عافیت آبست | خوشترابت پیش او چه سراب
تو مرا گویی ای هنرطناز | سوی درگاه این بزرگان باز

نکنی خدمت این بزرگان را / سخت بی حرمتی دل و جان را
کی شود سوی لای استسقی / عاشق آبه کی بود ماهی
زال چون ماده گاو گنده آرد / کی سپاس سبوس بردارد
کی فرو شد گلو بر سته جان / آب سی ساله از نباتی نان
مگس ار گر به سوی خوان پرند / سگ ز دانگه کاسه وا جنیند
ضد با ضد یار چون باشد / اشتری بی مهار چون باشد
جان که گندم ترش نادانیست / دانشت خوانی در آن کس جاییست

در وقت خلوت خود گوید

سلوتی نیست روح را بکس / سلوت روح خلوت آمد و بس
خو طلب کردم زحمت و دوست / کی نیم همچو سفله خواری دوست
در خور رای و خلق بینند / راحت آنست و مردمان اینند
یا بخلوت بگوش ولی تن زن / یا به بنیا نشین و جان میکن
گر تو تاجی منی ز چپانم / بسر تو که تاج نپستانم
نبوم بهر طمع مدحت گوی / این نیابی ز من خوز آزمن جوی
نکنم جز ترا ثنا بکنم / کار خود کرده ام جبا بکنم

مرد خرسند کم بدزد چیز / شیر چون سیر شد نگیرد چیز
ما در موسیم گر از شاه هم / شیر فرزند خود بخواه هم
بمو از شیر یک حکایت خد / گرده با برگ و نیلوفر
گرچه تو در سخن گه ذهنی تو / چشم دارم گر گوش داری تو

در افتخار خویش گوید

خود چه گویم که در سپید و سیا / نیک از آنم که نیک دانشاه
مثل ماوج تو چون جانست / فعل بیداد و ذات پنهانست
گرچه چون من سخن گذاری نیست / بهتر از شاه گوش داری نیست
همچو شمس است شعر من تابان / لیک چون شمس ز آسمان پنهان
نافه و نخل و پیله را مانم / که ز پیدا است پنهانم
نه که خورشید رو برو بندد / چون جدا شد از او بر و خندد
برگی که کرمی پنهان باشد / گر بخفته نه جای آن باشد
چون نباشد بر اوج گردون / بس عطارد همیشه پنهان بر
باد در زیر امر فرمانست / ملک هم گوش سلیمانست
عقل و فرهنگ وجود دین تو باد / نقش جاوید بر نگین تو باد

همچو خورشید باش روشن روی | نعت افزای و پادشاهی جوی
آفریننده باد یار ترا | کافریده او بزرگوار ترا
همچو ابرم ز دست مشتی گل | آب در چشم و آتش اندر دل
همچو نیلوفرم به جان سوخت | آسمان رنگ و آفتاب پرست

اندر ضعف خویش گوید

آنچنان در سخن ضعیف تنم | که یکی دم به شصت بار زنم
سایهٔ من کرم بگیرد پای | تا قیامت بدارد م بر جای
سایه را زین کمال افزونیست | هیچ دانا که ذات را با چیست
راه بر دم ز دل درین منزل | آنچنان سخت شد ز سستی دل
که دم از دل ز بس که ره بنشیند | تا به لب چند جای بنشیند
جسم را زین صفت طبیب بدید | شخص بود و لیک ناله شنید
گفت این شخص نه پدید شدست | روح وی نیز هم بعید شدست
حکیم روی جان گسستن نیست | شخص را دست رستن نیست
ورنه از عمر دست شستستی | محو از نان ز جان گسستی

اندر بد دلی خویش گوید

منم اندر ولایت خسرو | همچو خفاش بد دل و شب رو
روز از بد دلی چو خفاشم | که نباید که خصم کس باشم
خاصه دستی ضعیف و واله | چون تن ناقه و دل نافه
نبجت از بلای به کاری | مصطفی با عتیق در غاری
یک جهان تیغ کافر دل | زخم کر بر تنم از باطل
چنگل باز را همی رانم | در هوا مرغ دل چنین دانم

حکایت

آن شنیدی که زیرکی در شخ | دید در زیر ریگ پنهان نخ
گفت تو کیستی چنین حال | گفت هستم ستوده ابدال
چیست این زه که بر میان داری | بچه معنی همی نهان داری
گفت این زه نگاه دارست | در بد و نیک نیک یارست
من میان بسته بهر طاعت را | گوشه بگزیده ام قناعت را
گفت این گندم از برای چراست | در میان خزینه از چپ و راست
گفت هستم بقوت حاجتمند | هست حیوان بقوت اندر بند
را بتهم که هست سر روزی | از یکی پارسای دلسوزی

هیچ بازیت ندارم ای بخوری   داتب روز من اگر ببری
سر فرو کرده و کند می برکنه   حلقش از حلقها بیابد به
نرم گشا کمن شدم باری   کم فتادست چون من خریداری
هیچ مفید مرا از راه بزد   زاهدی کرد کردنم را خرد
نجد ایم ز نیت مکاری   انچنین نابکار غداری
هر که او بهر لقمه شد بهان   زود باشد چو من شود حیران
نی لی دادم سکه صد بار   بنگر و پیش بس بین بیار
جای آن هست از ملم گفت   که جهان گرسنه است ای طفت
هست معذور اگر به اندیش است   که جهان زاهدی ز حد پیش است
غم جان چون نجست تو دم   انکه هرگز نخورده ام نخورم
هیچ مگزین به دوستی چون ما   کو کسی کان کسی بود کس را
کرده ام اشارت خفت و جهل   زین چنین عالمی برآز نا اهل
بر جان و سر خذرمکان خوانده   به فزون گشت و نیک هیچ نمانده
بس تو اکنون نه به نه به اباش   دامن خویش گرد خود در اباش
من … بی نذیده ام جهان   گر تو دیدی سلام من برسان

اندر شرح قصه خویش

ای سنائی چو شرع دادت بار   دست از شاعری و شعر بدار
شرع دیدی ز شعر دل بگسل   که گدایی نگار داده ز دل
غلت اول کشاده تر باشد   نور صبح دروغ زان باشد
چون مرا پیر عقل ننده زیفت   کرد کارم تبقبل ننده زیفت
سخن شاعران همه غرض است   نکته انبیا همه رمز است
آن بدان عمر خواب کرده   وین بدین رمز زاده دین بوده
هر کجا شرع انبیا باشد   شعر انده دو هر کجا باشد
دانشی کان فزون ز کار بود   همچو درد و ده انتظار بود
نکته طبع آسمان دانند   انبیا روح این و آن دانند
گر زیم بعد ازین بگویم حمد   در جهان بیش کم ز نظم سخن
ای کسانی که اهل غزنینید   بر سر خاک من چو بنشینید
هرزه و بیهوده نپردازید   نغط در خنم نفید ارید
ظاهر انچه گفتنای من است   وصف نقش خط خدای من است
تو همه دانش قول که توحید است   باطنش جمله وحی و تحیت است

گر توانید گه گهم بدعا	یاد دارید محترد و برنا

کتبت المبلغ اوحد نسخة التصنیف عند اتمام او جمل بالتزین

ای تو بر دین مصطفی سالار	بر طریق برادران کن کار
عهد و پیمان را بیاد آور	وز طریق برادری مگذر
دین حق را بحق تویی برهان	مر مرا زین قبیلها برهان
تو ز بغداد شاد و من ناشاد	خود نگویی و را بپرسم فریاد
سال ده ترسناک واندکین	مانده مجبوس در تبت غزنین
کمکن آخر برادری پیش آر	وز میان این جفا بهانه بدار
عهدهای قدیم را یاد آر	حق نان و نمک فرو مگذار
گرچه بسیار دیده تالیف	هیچ دیدی بدین نمط تصنیف
این کتابی که گفته ام در پند	چون زنخ خورده دلبر دلبند
هرچه دانسته ام ز نوع علوم	کرده ام جمله خلق را معلوم
گرچه هستم اسیر هر ناهل	چشم دارم که کار گردد سهل
آنچه نقص است وانچه اخبارست	وز مشایخ هر آنچه آثارست
اندرین نامه جملگی جمع است	مجلس روح را یکی شمع است

گفت این سخن چو برخواند	خرز تعویذ خویش گرداند
عاقلا زانکه ای جان باشد	عار عار را به از روان باشد
گر تبیح دین کم نشاید	زین سخن جانها بر آسایه
روح را سال و ماه چو هدیست	دل مجروح را بسان شفاست
من نگویم تو خود نکو دانی	که بگردم خلل چو بر خوانی
مرد خردانیسم اوست چو گل	نه چو دیگر حدیث بانگ دهل
همچو دوشیزه دختر زیبا	بکمال و بهاء و به سیما
بکلاه و حلل چو کرده حور	دست نااهل از ایار رب دور
حدقی می شناسم این لسن	پیش از و همین ذوالمنن
کاین سخنها نجات من باشد	زانکه توحید ذوالمنن باشد
شادمان مصطفی و یارانش	وانکه هستند دوستدارانش
مرتضی و بتول و دو پسرش	وانکه سوگند من بود بسرش
نخورم غم گر آل بوسفیان	نشوند از حدیث من شادان
چون زمن شد خدای من خوشنود	مصطفی را زمن روان آسوده
مالک دوزخ ار بود غضبان	غضب او بکو مرا چه زیان

تو که بر دین و شرع برهانی / بستر تو که جمله برخوانی
دوستدار رسول و آل توام / زانکه پیوسته در خیال توام
گر بدست این قصیده و نسب / هم چه بیدار آیم یا رب
من ز بهر خود این نبشتستم / کاندرین ره نجات دیدستم
تو چه گویی بیا و خوشی کن / نیست اندر سخن مجال سخن
گفتم این و بدست فرستادم / در گنج علوم بگشادم
صد و شصت و دو هزار ابیات / همه امثال و پند و مدح و صفات
گر ترا این سخن پسند آید / جان من با من از گزند آید
ور پسندت نیاید ای کشار / خود ندیدی بجمله بادا نگار
تو شناسی که نیست نزل و محال / نوش کن زود و خاک بر ابطال
این سخن را مطالعه و بنای / نیک و بد در جواب بازنمای
جاهلان جمله ناپسند کنند / وز سر جهل ریشخند کنند
وانکه باشد سخن شناس و حکیم / همچو قرآن نهد در تعظیم
خالق غیب دان کو آیست / کین همه شاه راه را بنهشت
گر کند طعن اندرین نادان / کو بگو نیست بهتر از قرآن

و اندکار

خوانده کافر بجمله و ذل رجیم / مصحف مجد را با خاک قدیم
خواهم پیش از این ترا تضییع / عوض کن بجمله شرف و جمیع
بس کنم قصه و دعا گویم / من ترا در دعا ثنا گویم
خواهم از کردگار خود شب و روز / که شوی بر مراد خود فیروز
خود چه گویند برجیس کشه / در دریایست جمله ناسفته
بود نیمی گذشته از مرداد / که درین نکته‌ها بدادم داد
پانصد و شصت و پنج رفته ز عام / پانصد و سی چار گشته تمام

باد بر مصطفی درود و سلام
ابد الله بر صد هزاران عام

تمت الکتاب بتأیید الملک الوهاب
فی الشهور سنه ۱۰۲۳
محمد ... میر الکاتب
غفر ذنوبهما

مدام كتبر في اناء كفضة　　وساق كبدر مع نداماه كالنجم
اذا احرمت يوما على دين احمد　　فخذها على دين المسيح ابن مريم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سعدی